صحیح البخاری ۱۹

هر که عیب ... را بر جا ... کرد
ببیند ... عیب ... دیگران ... شد

هر که دارد عجب ... باشد
تا توهم در فروغ نور ضمیر خویش

هر که دل را ... ده در جهان ... رو
هر که ... رو ... نظر پیدا ... رو

فردی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار جماله و لسان کل واصف

مطلع انوار جمالیه رباعی	آینهٔ انوار جمالش مائیم
گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم	دستان زن اوتار نوالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم	و مصلیاً علی من نظم
جواهر ... و نواله محمد صلی الله علیه	عالی قدران عالم عشق و وفا
و صدر آرایان صف صدق و صفا	هر کس بکف زمانه دریا اشفی

ویشان زده کف که حسبنا الله اما بعد این صدف پارهٔ چند ست از جست و جوی کارگاه بی سر انجامی گرد کرده شده و خزف ریزهٔ چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آمده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار

حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار منور بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست بمقوله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بشأنیه که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف بالکنی اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا شد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد نظم

عبارات

زدی جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوای از مقام بی معانی	بلند آوازه در بی ننگ نامی
درین وحشت سرای پر علائق	سماع این نوا را نیست لائق
جز آنکس کز نوای بی نوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

بسمع

کتاب تحفة الاحرار

ومن الله تکون الکون العصمة والعون

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانه ناپیش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان بحق ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم بحر کار — خواست که بسم الله و دستی بیار
مائده تازه برون آمده است — چاشنی گیر که چون آمده است
ور بچشی نکهت این بس ترا — بوی خوش طعمهٔ جان بس ترا
بو که شود ریزهٔ این خوان بکاک — خاک به آنجا همه جانهای پاک
هر که شود بر سر این خوان بهش — هر بود آغاز ز بسم الله اش
دیو که غارت گر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
لب که ز پی سینه بودش زین خطاب — چون سر پستانست ز امّ الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غدای تو جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم — گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که برحمن درست — کز چمن خلدش ان از درست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه دو

باغ که دو باشد دری آمد ز جنت — مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل — سلسله بسته بر نخ سلسبیل
چشم کشا چشمهٔ هر میم بین — جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجری میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است در او لامها — بهر دل دیده وران دامها
ها چو در حلقت پی صید دل — گشته از آن طره بهم متصل
راکه بود غایت سور و سرور — زور سدت دست بدامان حور
حا که بهشتست اشارت بما — بهر بهشتست بشارت بما
نون که الفش پای بود میم فرق — ماهی کوثر که در آبت غرق
یا که ده یاد ز یای ندا — میدهدت بانگ کر این سو بیا
هر تامل قدم اهتمام — خوش بگذر بر چمن این کلام
کاتبی آمد ز سور (صور) محضه — درج در د سر بسی از سور
صورت یس بود این بادیه — در رقش از همه بالا نشین
نعت تحیتنش بخوشتر بیان — میدهد از سورهٔ رحمن نشان
گرده معلم پی تعلیم او — فهم حوامیم ز حامیم او

بر سر را پس دو الف لام را / داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم / پرده کشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده ات از نور و دخانست یاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ آن کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار / گوش خرد دایم ازو حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام رست / تاج سر هر راه هدیست
نقطهٔ بی پست ز ارباب راز / تخم امیدست بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند / بر سر نارست نهاده سپند
وان دو می دیگر شده چون مردمک / نور ده دیدهٔ ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیل است که از کردگار / فیض رحیم است بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدائیست که از کلک کن / بر ورق باد نویسد سخن

چون

چون رقم او بود این تازه حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف
یک ثنایش ز بیان برترست / هر چه زبان گوید از آن برترست
نطق و ثنایش چه توانست این / عقل و ثنایش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چند سست / طبع سخن ور زده بر باد چست
هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار بر آن بند به
صد گره از رشتهٔ پر تاب و پیچ / گر بگشایند در آن نیست هیچ
عقل درین عقد ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر / پر بود اینجا ز گره سر بسر
میدهد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده درو مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آینده گان / گنج سلامت ده پاینده گان

به حکمه

چشمه کن قلهٔ قاف قلم / نازشهٔ پرواز شکاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار / کارگذارندهٔ مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست / قبلهٔ هر سر که بجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب / تیرگر باد زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران / عذر پذیرندهٔ عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان بنسیم حیات / کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از رقم این سواد / قدس نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامن جان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد / گو یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز دوارشان / نور دگر واهب انوارشان
سطر سیم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش اینها بهم آمیختست / هر دم ازان نقش نو انگیختست
نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هرگهی دیده رواج دگر / گشته فروزندهٔ تاج دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاک سر / برده پی چند بر افلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته روان در گلش آب حیات
از رهٔ حس برده بمقصود پی — پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته — رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه است آدمی — یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده — فکرکن و کارگذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ — داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس — گشته بهر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده به پیشش نوید — راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دُر — تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان — کام ز شیرین و ز شور جهان
لامسه را نقد نهاده بدست — گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ — ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر همه این پنج حس ظاهر اند — پنج دگر کارگر اندر سرند

کار

کارکنان خرد اند این همه — بهر خود نامزد اند این همه
تا بود کاری ایشان خرد — پی بشناسایی مبدع برد
چیست به بنده کمر بندگی — بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال — در کنف حضرت ذو الجلال
جامی اگر زنده ولی بنده باش — بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام — زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بتنزه وحدت وجود ذات واجب الوجود حق سبحانه ما اعظم شانه و اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات — بسته بتو سلسلهٔ ممکنات
گر ز سد قافله بر قافله — فیض تو در هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند — حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت — مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زر از کان که — قدرت تو بر کمر کوه بست
دُرّ سخن را که گره کرده — در صدف سینهٔ تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ شان — تربیت لطف تو اش باغبان
چشمهٔ مهر است گل اصفرش — گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طانچه نرگس او دور ماه   جلوه که نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درو   سرخ شقیق لاله حمرا درو
سبزه بزیر قدم افتادگان   سوسن آزاد وی آزادگان
سرو وی آن سایهٔ سرو بلند   کامده از دست تهی بهره‌مند
آنست بنفشه کز چرخ دو پشت   جامه کبود آمده و گوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ   غنچهٔ او خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن‌پروران   در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست   بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توی   نظم کن سلک نوادر توی
باغ نشان کرده ز پی باغ   باغ شود بر دل نظاره داغ
در ده شش جلوه بهر زیوری   هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در قاعدهٔ هستیش   وز هنر خویش سبکدستیش
رنگ رز باغ توی باغ ما   کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ‌روی   رنگ رزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم   تیغ ثناسایی تو میزنیم

بودی این باغ دل افروزنی   باشی و میدان شب و روزنی
بحر بقایی تو و باقی سراب   منک المبدء و الیک المآب

نهج دوم متضمن بشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرف هستی مطلق جل ذکره

ای علم هستی ما با تو پست   نیست بجود هست تو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن   هست کن عالم نو و کهن
هست توی هستی مطلق توی   هست که هستی بود الحق توی
هرچه نه هستی بسرای مجاز   باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است   بر همه کس زانش زبردستیست
نام و نشانت نه و دامن کشان   می گذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند   با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیز پاک   پاک ز آلایش ناپاک پاک
چشم شبسته ز جمال تو کور   عقل منیه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو شتافت و   پای ز معموره بصحرا نهاد
حامل تشبیه چو محمل براند   رفت بمعموره و در گل بماند

بود تو هم بی همه هم با همه   ای ز تو معموره و صحرا همه
در تو نیند این دو صفت جز بهم   چون ننمایند تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو   نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه   بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار   گوهرت از موج فشد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر   در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود   روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتش از عکس نباشد ز ذات   ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است   رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام   نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو   نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان   مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای   میزنم اندر طلبت دست و پای
چون قسم از پای مرا دست گیر   اَنتَ نَصیری وَاِلَیکَ المَصیر

مناجات

مناجات سیم متضمن اشارت آنکه موجب غفلت از نور شهود او دوام و استمرار وجود است و اگر فرضاً آن نور منقطع شدی همه کس بدان مطلع شدی

ای ز وجود تو نمود همه   جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نوی و کهن ما تویی   هست کن و نیست کن ما تویی
کارکنانند درین کارگاه   زآتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا   حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد   کس بشناسایی آن کی رسد
در خم این دایرهٔ هزل و جد   ضد متبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر   وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان   رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را   خوان پی کرسی بنهش فرش را
پایهٔ کرسی ز زمین بر فرو   گرد مذلت بنشین کو برد
زلزله در گنبد اخضر فکن   یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بکشا ز میان فلک   تیر بیفکن ز کمان فلک
باز کشا عقد ثریا ز هم   ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار   شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع

قطع کن از داس اجل خوشه‌اش / ساز پی راه فنا توشه‌اش

باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است

هست گلی رسته در آتشین / غنچهٔ او گلشن چرخ برین

باربرین باغ ز انجم نگر / درهم و برهم شکنش شاخ و بر

خاص‌ترین میوهٔ آن آدمی است / لذتش از چاشنی محرمیست

پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توی / مبدع این جمله بدایع توی

هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت ژژند / چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و توسل بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصود و مرام

ای ز کرم چاره‌گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما

روشنی دیدهٔ بینندگان / پردگی پرده‌نشینندگان

عقده

عقده‌گشاینده هر مشکلی / قبله‌نماینده هر مقبلی

توشه‌ده گوشه‌نشینان پاک / خوشه‌ده دانه‌فشانان خاک

بازوی تأیید هنرپیشگان / قبلهٔ توحید یک‌اندیشگان

شانه‌زن زلف عروس بهار / مرسله‌بند گلوی شاخسار

از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوّت کار از تو یافت

بلکه توی کارگر آستین / دست ترا دست همه آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کار که گیرودار / جز تو کسی کاید از و هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / بادهٔ راز از قدح دل دهند

رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش ز نظامی رسان

پست

پست چو خاکت بریز از نوش / جرعهٔ از زمزمهٔ خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست / از کف درویش گلی درخورست
این نفس از همت دون منست / وین هوس از طبع زبون منست
ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شرع پسندیم بخش
پایهٔ نظمم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه امکان بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

اختر برج شرف کائنات / گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز گشت / از همه پیش این رقم آغاز گشت
مطلع دیباچهٔ این ابجدست / پیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / وز پی احمد الفی ساخته

کرده

کرده چو قد آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب هویت دو نیم
نیمی از ان قوس جهان قدم / نیم دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از وسط تاک / زین دو کمان تیر ز هی شست پاک
صدرنشین اوست درین پیشگاه / گشت ز بنیاد بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را / رونق از و خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا به فروغ رخش اندوختند / مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نظر بر قدش انداختند / قائمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق ولای وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست / سدره ز کاخ شرفش پایه‌ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زندش در خم فتراک دست | عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح ولایت آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب

کرده فروغی ز رخش تافتی | صبح دمی این نور کجا یافتی

هست درین دایره رسمی درست | تابش مه از پس صبح از نخست

نور فشان است چه پیش و چه پس | منبع انوار همین است و بس

جامی ز آلایش خود دور باش | ذره صفت غرقه این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از رسالت وی پایه است بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یکشبی از صبح دل افروزتر | وز شب و روز همه فیروزتر

طره او نافه دولت گشای | غره او نور سعادت فزای

بارقه لطف درفشان درو | ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده اش | گردون مدد دولت پاینده اش

عشق بکف جانش کشیدن گرفت | دل پی جانانش طپیدن گرفت

هر مژه از اشک ره خواب زد | راه طلب را بسر شک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار | بارنشاند از ره مقصد غبار

قاصدی

قاصدی از کشور نورانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق | پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپهر همچو شهاب اشهبی | چرخ قمر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان | جستن او حجت طی مکان

پیش رفته نظر از گام او | بود بهم جنبش و آرام او

کهکش که ای ساقی ابرار خیز | جرعه زین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را — عرش

راه رو راست رو ما غوی | رهبر و روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته | جامه شب رفتن از ان ساخته

پای درآورد به پشت براق | خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم اندر ظلام | زد بطواف حرم قدس گام

بود ازو گام نهادن همان | در حرم قدس ستادن همان

باز از آنجا کمر عزم بست | روی سفر کرد بقصر نخست

شد بدر خانه ماه آفتاب | یافت پی حلقه زدن فتح باب

رفت در آن خانه بصد عز و ناز | خانه نشینان بهزاران نیاز

سجه

سجده کنان بر سر پایش زده | طبل دعا کوس ثنایش زده
کای به درت ملک و ملک ملتجی | جِئتَ اِلَینا و نِعمَ المَجی
آمدی و آمدنت بس خوش است | دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد | هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه | سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لوا | زد بسراپردهٔ ثم استوی
هم نفسش زد نفس او برفت | زو شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد | عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان بکند | بر تنش خلعت احسان فکند
آنکه از این خرقه مجرد شده | جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات | پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی از او دور گشت | پردگی پردهٔ آن نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده ساز | زمزمه گوید از آن پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو | به که شود مختصر این گفتگو
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید | و آنچه نیاید بزبان هم شنید

یافت

یافت اجازت که ز اقلیم راز | راحله راند بحریم حجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان | شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم بسترش | گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند از آن گنج پاک | بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی بصفایی که خواست
بود یک لحظه در آن نیم شب | آمدن و رفتن او ای عجب
بود بی نور زمین و آسمان | در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر | دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که از آنجا بضیایی رسی | راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم از بعض معجزات نبوی که از حد و عد متجاوز و از نطاق نطق و احاطهٔ عبارت خارج است صلی الله علیه و سلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو شد سربلند | کسر بمقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازنده فوق سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت از آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تو دود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی
شمعی و نور از تو رسد جمع را / پشتی و روی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را شده زان سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو / مقسم آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین تخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای
کرده بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جا نور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف / آمدت این بیضه کز آن درج باف
مائده کان نیم شبت آمده / روزی از خوان ابت آمده
یطعمنی ضمه و یسقینی آب / اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه بزهر لب تو ناله کرد

کفش

کفش که آلوده بزهر سم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر
قصهٔ ریگی که فشاندی ز کف / شد بصر بی بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهروار چو تیغ آمدت / بلکه گهربار چو میغ آمدت
خواست بتیغت گهر تابناک / ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت پنجم در اقتباس و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه وسلم

ای بسراپردهٔ یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دو ستیم برون کن ز برد / دستی و بنمای یکی دست برد
تو به ده از سرکشی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه بر خرش / رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش / دامن دولت ز زبونان بکش
باز پس از افکن ز ره پیشگاه / داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامهٔ مفتی که چو انگشت آز
شد زپی لقمه ربایی دراز

دست سیاست بکشش بشکنش
همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که به پستیت بند
پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگست ز شرعش سخن
منبر او بر سر او خورد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه نه
رخت خرابات بدروازه نه

بدعتیان را ره سنت نمای
عزلتیان را در عزت گشای

خرقهٔ تزویر بصد پاره کن
جان مزور ز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را
مهره شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند
نور تو غایب ز جهان دیر ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب
بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراق تو چو جانسوز شد
مشعل یارانت شب افروز شد

شمعشان چرخ چو بی نور کرد
صبح هدا را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت
بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عزت رجوع
باز کند نور جلالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود
گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم بر کشند
ظلمتیان رو بعدم در کشند

جامی از آنجا که هوادار تست
روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد
بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در اداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت و امی لقب
بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز
مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد ره ابطحی و یثربی
خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست
صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه سا نیستی
یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو گو در چراغی مدار
باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند نام
گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه راست سفیدی امید
به که سیاهی ننهی بر سفید

خواندنت این ابلق سخن رانده
دور روا نزا بخدا خواندهٔ

گوش جهان گاه خدا خوانیت
درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه ماند ازین درج دُرر / یا شه‌ری ندهد ازین برج نور
زان نشد تهمتی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثناخوانی / ای شکرستان شکرافشانی
خار جفا ریخت براهم گناه / لب بگشا عذر کن هم بخواه
تا شد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضه پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش / از دل پرجوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیریم هیچ / عجز و کم و نارس و پرپیچ پیچ
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره گشتن ازو انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست
گردم آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جانی مقیم

در

در منقبت قطب الطرائق غوث الخلائق خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله سره

در خم این دایره نقش بند / چند شوی بند بهر نقشبند
نقش رها کن سوی بی‌نقش رو / دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است و ترا فسردگی / مایل پرده شده از پردگی
برفکن از پردگی این پرده را / گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند / جز دل بی‌نقش شه نقشبند
خواجه که بسته ز سر بندگی / در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او / خلعت دین خرقه تجرید او
سر فنا را کس ازو به نگفت / دُرّ بقا را کس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی / آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سای / پایهٔ او را سر عرش پای

صورت او راست بپیران شعاع / جان وی زندگی از خوان شاع

حق طلبان را بنظرهای خاص / داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت بدایت بنهایت کشید

راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده بی همدمی هوش دم / در گذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان / از چلهٔ خلوتیان برکران

پیر که چو سان کرده دو صد قافله / صیدکمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها بعیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش / بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقی اسیران او

افگند آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله

سفله که نامش بحقارت برد / نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور / ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام / سدره نشین شده و طوبی مقام

باد بفرخنده مقر مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در دعا و تحیت حضرت ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبید الله است

روی زمین کش نه سر و بن است / در نظرش چون روی یک ناخن است

یکروی ناخن که بدست آیدش / کی بره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجه تا قعر یاب / قبهٔ نه توی فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را / شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده ز نسخ و رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع

رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او | راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند | بهره ور از دار و در وی اند
دایرهٔ جمع هر امنیت است | مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و صواب | نسبتشان سلسلهٔ زرناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن کبر در فضیلت کی مطلقا سخن نیست

پیشترین نغمهٔ باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نغمه چو بر خاستست | خشک و تر این چمن آراستست
زان نفس اول که قلم سر زده | سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است | بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت | پرده ازین راز سخن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها | زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای | مرده بود بی سخن جان فزای
چون سخن بار شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خوش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن | این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها بباد | در گرهش چین گره صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به | بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه شده هستی ازان در وجود | معنی نو کرد و ازان حاصلست
پیش سخن دان سخن است آن همه | جان سخن را چو تنست آن همه
لاجرم آنانکه ز کار آگه اند | گفته جهان را کلمات الله اند
زانکه بآن منهی غیب از درون | میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش نغمه بآن در نواست | گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و بگلزار درون آیمی | نرگس سیناپکش اند کی
از پی گوشی که کند فهم راز | چون دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاده زبان در زبان | مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه | عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زادمی | کس نزده پیش در محرمی

کشف حقایق بزبان وی است | حل دقایق ز بیان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت | از دم آن نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار | از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از زانکه ترازو نهی | زر مس و مهر پکسو نهی
پله دیگر صدف در کنی | در سخن ایچو درش پر کنی
زر سبک مایه شود چرخ بنای | در گرانمایه بجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری | پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز | ایچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون وجواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن | شاهد جان بسته عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید از و دلبری و دل دهی
چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند | غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای | پای خرد ماند بلغزد ز جای

چون

چون زند مصراع که ابروان | رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه اش | باغ شود دل ز گل تازه اش
سکهٔ زر شاهد می و زاهدم | عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که به جلوه داد | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است | راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کارایشش آغاز کرد | غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم | شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است | گر بسیم از زانو و پای از سر است
از مدد همت والای خویش | بر سر کرسی چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش | سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم | خامهٔ نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم | جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند | نقل ز جام ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل | مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته | نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برکیسه ام ازان بزمگاه | از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه بدستم ازان خوان پاک | زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب | بر نمطی دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم | تحفه هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن | سامعه را بدرقه هوش کن
هوش بدین تحفه غیبی سپار | تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور با آنچه در باب شعر است تا مقبول طباع و مطبوع استماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند | در رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند | پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند همه جان شوند | کوه ببرّند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیینشان | صیرفی چرخ گهر چینشان
ای که درین کار جگر خورده | گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست

گهر

گوهر و لعل از دل کان می طلب | هر چه بیابی به ازان می طلب
هر که بکن گرو قناعت خسیست | به طلبی کن که به از بی بسیست
ناشده از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه بدل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو شد در دهن جوی تنگ | آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو ماء معین
نه رقم کلک تکلف برو | نه کلف داغ تصلف برو
یافته از صنعت و دقت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز | پیش مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای | خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون شود | بر رخ معشوق نه موزون شود
خال جمالش به تباهی کشد | رومی سفیدش بسیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار	چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست	جان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست	خوان سخن گر نهی دور نیست
سردکم پیشه کی خوان نهد	تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دلان دل شود ان شاء الله

تحقیق حقیقة دل آدمی
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم قلب المؤمن عرش الله الاعظم

گلبن جان را که بگل کاشتند	آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن تر سر کشید	غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج در ان غنچه چو اوراق گل	هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او	کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش	وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است	آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجد در و	این همه پیداست چه گنجد درو
این که پس پردهٔ تن پرده گیست	دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه دگل	مطرح انوار دل آمد نه دگل

گل

دل

دل اگر این مهره بود گل است	فرق ازین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند	خر هم ازین مهره بود بهره‌مند
هر که برین مهره چو خر دل نهاد	در کف نابه بچه مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی	بنودت از گوهر دل حاصلی
تا ز نی خیمه به پهلوی پیر	همچو دل از دل نشوی بهره‌گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو	نی اثر جنبش و پرش درو
تا که به جنبش رسد آنگه پرش	زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان	خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشین زبر افکندگی	تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی بهم آ سپید	موی شده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام	پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب	نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش	سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان	خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بچرخش علم	گشت وی از عین یقین دیده نم

سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین / حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جدّی و جهدی بر ازین بایدت
پا بکش از هر چه بود زان گزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبتاقل با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین
و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبکاریست / نه شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمکشان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل شکم فتاد / تیرگی غفلتم آید بیاد
آه تلهف زدم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم

بهر دعا از گره مشت من / بند گشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیری هر جا کمی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
ظلمت شک روشنی وهمم برد / همت دون نور یقینم برد
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
تا کهم از در چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت / رنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بروی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین پا سودیش / پای زلبس بوسه بفرسودش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک ره نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحی نفس / خضر و مسیحا توی امروز و بس
از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بحال سقیم / باشد از آن حجت و برهان عظیم
وانچه شدم از تو بآن حق شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا افتم / کز تو جدا وا که جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جای مشو اندیشناک / چون شدت آینه اندیشه پاک
باش همیشه زره دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که زمن بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین الحمد لله

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحرخیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سو بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف / اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبزه مصلا زگیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را

او بنباتات چو تلقین شده / پیشتر یاسمن آیین شده
گل که به تجرید شود ره نمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس اگه که همه دیده بود / گفت چو دیدش پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا بدوست
کله لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای
پای بنش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
برد ف گل برگ جلاجل شده / شاخ زرق متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلی شاد و بارشاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان می شدم / جامه دران نعره زنان می شدم
روی نمود آدمی با جمال / هست نه مه نیست نه همچون خیال
چشم گشودم بتامل که کیست / آمدنش سوی چمن بهر چیست

دردلم

در دلم افتاد که پیر من است / صیقل مرآت ضمیر من است
پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات / داده ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت ببصر متصل
آنچه دل از پیش نداشته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شئون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه ها بی شمار
دیده چو شد بهره ور از فیض پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ازین نظرت یافتم / ور همه با این تربیت یافتم
آنچه مرا از بر ذات رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نه حوصلهٔ چون من است / منقبت جان نه حد هر تن است
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود را از حقیقه حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم نور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از وحشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت زنیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من نه چنین روز ز ادبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر [illegible] / طوف کنان تاختم از شهر [illegible]
پای نهادم بتماشای دشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل / دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سرافراخته زو گرد باد / خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افکنان / آهو و گورش نشده تک زنان
بهر رهایی ز سگ تیز تاز / روبه اش از حیله گری رسته باز
آنکه درو خواب بود ز اضطراب / دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده و دوانش همه دندان آز / از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلکشی / شوق درو قوت پای از مای
در هوس پیر دمی میزدم / در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم گامزن / نایره در خور آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نورفشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
گوش گرانت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار — بندگشا از دل من غنچه‌وار
کرد چو آن بندگشایی مرا — داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست — برگ رهم کو پی اطلاق بست
قطره ناچیز به بحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بحار — یافت همه جلوه خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت — هیچ گهر چون گهر خود نیافت
چون به تماشا سوی خود بنگریست — هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو — طالب دُرّ گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیت است — لایق آن حسن مقالیت است
سوخته شعله حالات باش — ساخته شرح مقالات باش

مقالت اول در آفرینش عالم که آینه جمال نمای اسماء صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست — بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه غیب نمایش داشت — جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر

ناظر و منظور همو بود و بس — غیر وی این عرصه نپیموده کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه — دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش — لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت — عقل سر نادره پرسی نداشت
دایره چرخ به صد دخل و خرج — بود به مسطوره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود — پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا به مضیق جهات — بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فروبسته دم — طفل سوالید به خواب عدم
دیده آن شاه نابود بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون صفات
خواست کز آیینه‌سای دگر — بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جان‌بخش جهان آورید — باغچه کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گلی برگ و خار — جلوه او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش ساز کرد / قفل ز درج گهرش باز کرد
سبزه بگل غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طره شمشاد را
نرگس جاش بآن چشم مست / زو ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پایچپا برزده / زو بسر سبزه قدم برزده
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس جاش آب از خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حسن ز هر جلوه که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دل او بسوخت
حسن ز هر طره که آرام یافت / عشق دل آن را دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز از عشق نگیرد دمی / عشق هم از وی نگریزد دمی
قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق

ازازل

از ازل این هر دو بهم بوده‌اند / جز بهم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشادی همه جز بندشان
حسن کس از عشق گرفتار نه / جنس نفیس است و خریدار نه

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده‌سرای رسید / از پس آن پرده صدای شنید
کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گر بمثل جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر / بیخ هوس از دل خود کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گر چه بود پرده جان در جهان
حسن که در پرده مستوری است / زخم هوس خورده منظوری است

جا نشود منظر ریش / تا ندرد چادر مستوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند
تا زغم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زندهٔ پسندندهٔ / در صف عشاق شنیندهٔ
سر بنه زخاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دیگر در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آینه ذات و مظهر اسماء صفات حق است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک یک آیینه‌ها / بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد درو گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد / هرچه نهان داشت درو درج کرد
شد زره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علم

علم الاسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش
گوشهٔ گندم بادویش سپرد / نامش از آن آرزوی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون برخش چشم همه سیر دید / ذیل عصی آدم بر وی کشید
باز بجانش پی دفع گزند / تابشی از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت ذیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت رسید
کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هرچه طلب کرد یافت
آینه شد کز بر چشم کسی / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود درو جز خدای
ای به ره دوده درشت آمده / وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

حیف بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست ز یوسف کمی چه

اصل که معنیست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتش از سوز طلب بر فروز / هر غل و غشی که بیابی بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن / جسم خود را ز غرض پاک کن

دامن جان برکش از آلودگی / نیست درآلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دوی دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست / شیوهٔ آیینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه فر / کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که بر سم ارمغان آیینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر ارمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در ان غمکده یکدوستش / پر شده مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینهٔ بهر ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال / کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر برده / زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینهٔ بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی / صورت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون ز لقای تو چیست / گر دمی از جای بجای تو کیست

نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره دلان نیست بس

جامی ازین تیره دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش

تا چو بتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیبت شود رهنمای

در مناجات بدرگاه خدا

آدمی در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دین در دست / محو کمان کرده یقینی در دست

گر بود این پیکر گل آدمی / زر و در و دیوار ندارد کمی

مهرهٔ دیوار بسلک وجود / بلکه فزون باشد از و در وجود

آدمی پشت بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن

پیش شریعت ره اسلام سنج / میز سه ارکان حروفش پنج

رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود

هست دو ره هر دو بهم متصل / کام زبان زان دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای / شد بهدایت ره وحدت نمای

وان دگرست گنج فتوت نشان / برده بهر میز نبوت نشان

در نهایت گهری یکره است / عاقبت هر دو راز ان الله است

هست یکی طرفه نهایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد سعادت در آر / هر الف انگشت شهادت در آر

دست درین شهد ز عادت بدار / چون الف انگشت شهادت بر آر

بو که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگهداردش

یعنی ازین شهد که ساقی قشاد / هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ

بلکه چو پرگار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید

آنست قطع آمده مقراض دار / تا ببری زانچه نیاید بکار

چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه

چون ببرد انگشت دوی تیز دست / قید تعلق ببر از هر چه هست

تا ببرد از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو

شاهد هرجان که برد دلفریب / یافته زین خلعت زیبا ترتیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه / شیردلان را بود آرامگاه

شیردلی روی درین بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم روی باش / یکدل دیگر دی و یکروی باش

روی درین کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد

چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دست در آن زن که از و شد بپای / قامت قدرت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعت یکی / نه یکی از کمی و اندکی
بلکه یکی اندک و بسیار پیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسایی از پی بری / پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی / کسب سببهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش آتش ابد الآبدین

حکایت پیر بیکاری که نکته حکمت حج از خاطر او مشاهده نموده بود

از حسن بصری آن ناقد بصر / نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده کرد نقش بند / آن نفس پاک که بر حجی رام
گفت فضولی که نه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد / گرچه در آن عمر ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید الم جان گداز / سوزد از آن حسرت و درد دراز

هر چه حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود / کم شده خاطر دانا بود
گرچه بپا بهر رهش بی طلب / گیرد از آن خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقاله پنجم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاعت قوی پنجگان تاب شوق داده اوست و جبین عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهاده او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبه غفلت چو ترا بست گوش / سود نکردت ز مؤذن خروش
نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازت بود از پنج گنج / به که از این پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده / خلق تو زین پنج برنج آمده

پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر کنی پنجه بدین رنجه اش کی بود طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را فشود پنج سست تا ننهی تن ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر روی ز پندار توجه بغیر
از کف مسّاح بسر تاج نه پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو به معراج تو تاره شود دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست از پی این خیمه ستو نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ ریگ خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی همچو خران مانده در آب و گلی
پای طلب از گل طینت برآر چشم خرد برزن و زینت بدار
زینت تو بس کمر بندگی تاج تو در سجده سرافکندگی

رفته

رفتهٔ عمر تو در این فناست دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعت است خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که ببالا و پست سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست
تو بکنی از سجدهٔ او سرکشی به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحهٔ پروین بکف آویخته اشک ستاره بزمین ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر مهر بخاک در او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادیست پی حق پاک قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام بر در قیوم جهان بر دوام
هیأت حیوان برکوعست راست دایم ازانست که پشتش دوتاست
در نبود میل بسجودش چرا سر بزمین می برد اندر چرا
چیز دگر هم بر کی تعبد باز جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری | راه به جمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن تیر از شیر بیشهٔ ولایت کرم الله وجهه در وقتی که از دقت کشش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت | صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت به درد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو پیدا کشند | چاک بتن چون گلش اعدا کشند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون | آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید | گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک | گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی

جامی از آلایش تن پاک شو | در قدم زنده دلان خاک شو
باشد ازین خاک بگردی رسی | گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم چراغ شمع انجمن افروزد و هم نفس را برق خرمن سوزد

ای ز پی طبل شکم همچو نای | جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی | نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد | دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف | گر زدت دایه بدین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش تنگ | بو که دهد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار | به بود از نافهٔ مشک تتار
معده بعد کرده پی نان و آب | کی شود از قوت روان بهره یاب
باطنت از نقش و هوا ممتلی | کی رسدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع شدت رهنمات | از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن | باشد ترا وک خذلان فکن
روزه که دادت در رفعت | چون سپر نور کشد در برت

چون شده دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش / مهر زن تا برهی از شرش

چون خوک آسا ز بس ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

با من ازین نکته چه باشی درشت / تو بشکم میکشی و او به پشت

ماه نو روزه به چین از افق / کابروی حور است ز نیلی تتق

می کند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین شکنای / هاویه بند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت است ترا روز سال / پیش زکم خواری یک سی منال

گر ز تو باید یک ازین سی شکست / خلق ز گفتار تو افتد به شست

گر ده قضا دین ترا غارتست / کت ز ادا روی بگفتار تست

گرسنگی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه خاصان نه همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس

هر چه نباید که بجویی مجوی / هر چه نشاید که بگویی مگوی

چشم مکن باز بنادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی

از

دست بیالای بشغل دغل / پای میفرسای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چه نه ذکر وی ازان لب ببند / وانچه پسندش نبود کم پسند

دایه نفس است جز او هر چه هست / وای تو گر زان نکشی پای و دست

جستن ازان دایه زبی مایگیست / مایه اقبال تو بی دایگیست

نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل رهبان تخم دگر کاشتند / لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت روی که خریدار کوری یافته بود و وجه ناسره خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه دری طعنه زنی زشت خوی

از شبه اش چهره سیه رنگتر / وز سپرش جبهه پر آژنگتر

گوش کر و چشم کژ و پشت گوژ / خامشیش بیهده گفتار ژاژ

یکشبی از ناز بدان کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن   لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی   یافته آوازه سرو سهی
گوهر چو اف نه او گوش کرد   خون دل از سینه او جوش کرد
کهف اگر حال چنین بود یت   دولت و اقبال قرین بود یت
دامن تو دیده وری داشتی   تخم هوایت دگری کاشتی
این همه پیچنده ز نزدیک و دور   کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین   تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو   بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمایت هست   در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده   در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن   خط خطا بر ورق لاف زن

مقالت ششم کدورتی نشان گوید که سهام بالشمال العمال نفس بخل است

ای شده زندان درم مشت تو   بند بر آنجا زهر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات   گردش او تاب دهد پنجه ات

علی

عیش ترا حال دگرگون کند   نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو آزادگان   از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت   ساختنش گرد چرا درد ساخت
گردش از آن ساخت که او دست بود   کف بکف از راه نوردان بود
نی که به دست ز خلاف کرم   ناخنی از سیم شود هر درم
تا شود جدا الم کنی از مشت خویش   بر صفت ناخن انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصل است   ناخنه دیده جان و دل است
ناخنه از دیده دل بر تراش   ورنه بناخن دل خود میخراش
سخره مشو شحنه غیرت زر را   جمع مکن درهم و دینار را
گوش نیوشنده باین حرف کن   در بشکل جمع شود صرف کن
گرچه بخود است مشار الیه   هست مبرا که ترا سیم بیه
ریش بجنبانی و دل خوش شوی   هرچه بگوید بزر افخش شوی
منع و نادیر دو را هم ز صرف   پیشه کنی از سر جهل شگرف
منع همه نیز نشاید ز تو   صرف همه گرچه نیاید ز تو
کاروت از عهده واجب بدر   کن بدر از سیم و زر تا آن قدر

حق چو ترا داد ز دینار پشت   بخل پیک ینمه دینار چست
ریخت زر و سیم بکنار ت دوست   پنج چو خواهد زکناره مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم   قصر ترا خشت ز زر خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام   تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که بود پاره مار   گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن مار هیچ   ندهی از آن پس بگلوی تو پیچ
هر درم و سیم که حق فقیر   زیر زمین می‌کنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار   سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که هان   بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که پس بی رهی   پهلو از و بهر چه کردی تهی
گاه به پشت که ز وی در گذشت   بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ و درد به تنت لاله وار   بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کنند هر درم   هیچ تو ننهند به بالای هم
قدر درم گر بود افزون بعرض   طول دهندت بجان طول و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش   سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جداییش که آنجا کشی   بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن   داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار   کار خدا را بخداوند گذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر پیکان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم   حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیز رو   سازدش از نقش بقا سکه نو
عقد ز میان درم برگرفت   جلوه بمیدان کرم درگرفت
بی درمان را درم اندوز ساخت   بی کرمان را کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد   زانچه طلب کرد از و بیش داد
کیش فضول از کرم دست تنگ   گاه شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده   قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را   خوار مگردان خلف خویش را
بهره کردیدی ز خداوند خویش   ساز ذخیره پی فرزند خویش
تا چو برآید صدف زیر خاک   بهره ور آید ز تو آن در پاک
گفت که دارم سفری در پیش   آنچه بدست کنم زاد خویش

چون پدر و طفل سخن از ویش
بهرهٔ فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروزی دهم
از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین پس غم فرزند خور
زرد مکن روی وی از بهر زر

زاف این رهزنش آگاه کن
قبله‌اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بود که تا پوشش در بیت بشهر
سنگ سرهنگی که سر نهاد و در بوی که جست خویش در بن هر خاری گرفتاری از پای در افتاد

ای ز کلفت تازه سر حب دل
مانده ز حب وطنت پا بگل

مطرب عشاق ز راه حجاز
خیز که شد پرده کش پرده ساز

هرچه نه زین پرده وداعی بکن
یکدم ازین پرده سماعی بکن

دین ترا تا شود ارکان تمام
روی نه از خانه برکن و مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران
بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحلهٔ باد پای
راحله از پا کن و در ره درای

گر بادیت نبود دست رس
جلد قدم پای قوی ارت بس

ته به تنش پشت ز گرد و غبار
کرده تنش خار به میخ استوار

پاشنه

پاشنه از خنده دهان کرده باز
زابلها ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام
خنده زنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم
بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بفرق تو ز مغیلان کند
آنکه سراپردهٔ سلطان کند

باد مخالف زده در دیده ریگ
پای فرو رفته بتفسیده ریگ

بر لب تشنی بهبت شمال
پای فرو کرده باب زلال

بانگ حدی بشنو و صوت درای
شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه و نیامی سپر و میگذر
بر خسک خشک چو ریحان تر

بار ببیدا و تجدد رسان
رخت بمیقات بتجرد رسان

رشتهٔ تدبیر ز سوزن مکش
خلعت سوزن زده از تن بکش

هرچه بر آن بخیه زدی ماه و سال
ای بدرون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی
بو که ترا بخیه نبعشد بروی

گرنه ز مرگت فراموشیست
به که بود کار کفن پوشیست

لب بکش یافتن کام را
نعرهٔ لبیک زن احرام را

موی پژولیده رخ گردناک
سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بچنان صحن مربع نشین
قبلهٔ خوبان حرم روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او
با وجود دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکند شیشهٔ ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن گوی آیت / دست تن تست یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بهره / بوسه زن آن دست که باشی بهین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم ما زنده دلند این همه
سوی قدم گاه خلیل الله آی / تا چو بپای برهش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را بمنی ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن از آن سنگسار

چون تو ازین شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که یارد که بدان ره برد / ور چه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علی شانه

پور موفق که بتوفیق حق / برده ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسر می برید / محنت آن راه بسی می کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته‌ام / بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام
دل بوفای تو گرو کرده‌ام / بی سر و پا در تک و دو کرده‌ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی / نه سر وقتی و نه سامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بره هم پای ز سر ساخته / بر همه زین پای سر افراخته
گرنه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت ره بسوی این سرزمین

هر که نه مایل بسوی می شوم — سوی خودش راه نمائی شوم
حاصلت این بکه ترا خواستم — با طلبت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود دادمت — بر در هر کس نفرستادمت
یارب از انجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند که صاحبدلست — از تو بامید چنین حاصلست

مقاله هشتم در ... مشتمل بر بشارت که علم عزت و عین لذت و بی ذکر زهد علت

ای چو گلت جیب ببست کسان — دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشودت دهند — عاقبت الامر بباد دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند — خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش — باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول — قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان — خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای — حلقهٔ غارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش

دارد ت

در شود در کمر کوه سنگ — گرد میان منطقه چرم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسر پنجه شیر — کش بکشش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند — مرهم راحت (لطفت) بجراحت نهند
گر کشدت بحر پر آشوب غرق — یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص — رخت خود آری به امید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین — تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جو بتاب — تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را دور نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی — از همه یک نیست که تنها روی
این همه اکنون گره بند چیست — این همه آمیزش و پیوند چیست
همکس ازینان که زیان تو اند — خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند گر افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند — گر تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع شعله زند برق حسدشان چو شمع چو شمع خ

چند درین ششدره بی کشاد عمر دهی از پی اینان بباد

باد فراشت دم سردشان سردی جانست ره آورد شان

ترس از آن روز که سردت کنند دل سپر ناوک دردت کنند

هر که نه مشغولی دینش رهست غول ره تست خدا آگهست دینش رهست خ

پای وفا بر پی غولان مدار روی به پیغولهٔ تنهائی آر

ور نبود از دل سودائیت عاقبت پیغولهٔ تنهائیت

خیز و قدم نه بره رفتگان روی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فرامشتگان نکته شنو از لب خاموشگان

پر شده بینش ز غبار استخوان کحل بصیرت ده از آن سرمه دان

نزلشان بین به ته سنگ تنگ کوب سر افعی غفلت بسنگ

با نفس سگ بر آر از درون زمزمهٔ صم بکم لا یعقلون

بر که دلت یابد از آن زندگی روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار نموده بود

زنده دلی

زنده دلی از صف افسردگان رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملالت بعمارات کرد روی ارادت بزیارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک روح بقا جست ز هر روح پاک

گشت ازین سنگ نشان تیز تک همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال کرد ازو بر سر راهی سؤال

کین همه از زنده رمیدن چراست رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت بندان بمغاک اندرند پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنانکه پراکنده‌اند گرچه بتن مرده بجان زنده‌اند

مرده دل بود مرا پیش ازین بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاکشان آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر کوش بجود دار و ز خود توشه گیر

هر چه درین دایره پیروی تست کام سعادت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در صمت که سرمایهٔ نجات و پایهٔ رفع درجات

ای بزبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان / گشته ازان نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر ملک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکوفری
نیکوی فردی از خاموشیست / خامشیش تیغ جهالت کشیست
گفتن بسیار نه از نغزی است / ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
دولت از غیب درت چون گشود / از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا در بسته دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که بندد دهانش زبان / بس وزرش هست گره اندر میان
سوسن ده کو زبان آور است / کیسه تهی مانده ز لعل و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل بکلبه احزان اوست
زاغ که از گفتنش آید فراغ / جلوه کر آمد بتماشای باغ
خفته طبیعت درین کهنه کاخ / وصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ برین گردش دایم خروش / چرخه صلاح و هزاران خروش

ازو

رسته ز ندانت صفات خوش / پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را / پرده مکن قول پراکنده را
چشم برآمد شد انفاس دار / وین دو سه فوت آمده را پاس دار
هر نفس از تو که بسی ول خوش است / قابل هر نقش خوش ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ور ز سفر داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحه این کرده است / میل ز ن چشم یقین کرده است
لب چو کشی وی گره هوش باش / ورنه کدام در کش دعا گوش باش
هوش چه باشد ز دعا آگهی / آگهی ز آفت غفلت تهی
دل چو شود زآگهیت بهره مند / پایه اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر / هر که از آن پایه بیفتد بزیر

حکایت کشفی که با بطان پریدن آغاز کرد و سخن نا بجایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار / قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بی غمان
خو بگرمهای شما کرده ام / قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما / پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همپاییم / نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرومانده بکار خودم / پشت دوتا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آب کیسه / چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ

بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان / ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ هژدهم در اشارت بآنکه سحرخیزی نشان هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای بشکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ / او ز نوا گرم و تو افسردهٔ
ترک هوا گیر و نوایی بزن / دست بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / این همه لعبت که برآرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز / راه نظر را بشره میخ دوز
ننگری این دیر بقا برده را / وین همه اوضاع نو آورده را
برکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحه انجم ز ثریا که داد / طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / رنگ که بر محمل خورشید بست
نیل که بر صفحه خضرا که ریخت / مهره درین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت / جبهه مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش مکن جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
چند درین مرحله غافل مخسپ / پای برآر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته به ته است
پیش میفزای بمقراض خواب / کوتهی آنگه نیارد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکته اَلنَّومُ اَخُ المَوتِ چیست
چهره این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ / خفته شب مرده کاشانهٔ

روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین
شب چو شود شمع شب افروز باش / همنفس گریه جانسوز باش
اشک همیریز بصد درد و سوز / عذر همیخواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کردهٔ / نامه اعمال سیه کردهٔ
شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب بود ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چو کنی روز به بیجا صلی / کو بتو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بسته بجلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده فرو برده / بود با بردش همانا کرده

روزی ازو کرد فضولی سوال
کای ز تو وه راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست
دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو گران داردت
یکدمه راحت چه زیان داردت

گفت شنیدم که خدای جهان
هر شبی آید به نخست آسمان

بانگ زند کز صف دوران راه
کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش شفیعش کنم
رحمت خود عذرپذیرش کنم

من بچنین حال نهم سر بخواب
گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز
دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او
خواب کشان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی فروغ
چون نفس صبح نخستین دروغ

جای اگر دیدهٔ تو روشن است
در دولت از روضهٔ جان روزنست

سخت قدم باش درین ره که سست
چشم بران دار که چشمش بتست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانیست

ای ز صف تیره دلان خط زده
وز صفت اهل صفا دم زده

دل

دل شده صاف ز نام آوری
نام برآورده بصوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی
چند تو بر هستی خود ایستی

گم شو ازین هستی پر اشتلم
بلکه شو از گم شدگی نیز گم

تا شده از خویش تهی همچو نی
دم زدنت زانکه نیی تا بکی

گر تو نیی این همه آوازه چیست
هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست

نی چه بود آنکه بدستان خویش
دم نزند جز به نیستان خویش

بادیهٔ هستی خود بسپرد
نی ز نیستان عدم آورد

چون ز نیستان شکرافشان شود
بهر حریفان شکرستان شود

از شکرستان چو برآرد نفس
طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لبت این لاف که چون نی نیم
در دلت اندوه که چون کی نیم

قالب تو رومی و دل زنگی است
رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است

با تن رومی دل زنگی که چه
رنگ یکی گیر دو رنگی که چه

رنگ دورنگی بدو رنگان گذار
زانکه دورنگی همه عیبست و عار

هر که شفا جو ز مسیحا شود
بو که ازین عیب مبرا شود

خنگ ز دروزه سگت طبل سال
گشته علم بر کتف طیلسان

سرزده در دولت اوصاف فقر
چند ازین طبل و علم لاف فقر

خرقهٔ صدپاره که داری بدوش
بر سر صد عیب بود پرده‌پوش

دلق ورع را چو بود تار سست
کی شود از خرقهٔ پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست
مهرهٔ او دانهٔ مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری
تا غذی از گرسنه مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو
تیز بخوان همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان بسی
از سر هر سفره شود لقمه‌خای

شیخ محاسن چو دهد شانه‌ات
سر بقفا پیچ نهد افسانه‌ات

رفت بروی تو یکی موی سیاه
چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمانست قدت شیخ وه
بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این چله بست
تیر جوانیت برون شد ز شست

زینت پیریت جوانی مکن
میل سوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت
پا ز رعونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز
زانکه مصلات حجاب نیاز

از کجی و کج روی اندیشه کن
پی روی راستروان پیشه کن

مدعی

مدعی خرقهٔ تقوی مپوش
مشتهی جام تمنی منوش

زهد می آلوده نیرزد بهیچ
زر مس اندوده نیرزد بهیچ

صورت و معنیت بهم راست دار
تا شوند اهل صفا خواستگار

یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش
یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه از سر برکشید و از لجهٔ بحر حقیقت بر ساحت ساحل مجاز رمید

کعبه روی از سر وجد عظیم
در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال
رستی ازین دامگه پر وبال

وجد الهیش بر اندی ز جوش
جذب حقش باز ستاندی ز هوش

آمده از هستی خود گشته صاف
رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش
زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه‌ای دوش کارش ببرد
وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوهٔ نازش چشید
دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای
لیکن از آن شاهد و آن نغمه‌سرای

خرقه به پیران حرم داد و رفت
سر خود از خلق چه دارد نهفت

در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز بلاهی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

خوش نبود بتکده دل زان نگاه / خلعت اسلام ببر کعبه وار

تا بحقیقت نکشید آن مجاز / باز نیاید به خرقه باز

جامی ازین قاعدهٔ دل پذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع سرد از نمای / هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح علما از عمل و سفها بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراشته / چون علم از علم شده افراشته

خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی

لاف درستیت علم سازیست / حجت هستی علم اندازیست

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که صحبت درم (صنعت جم) / بس شود از جودت صنعت درم

لیک اگر وقت بچپش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سودای حکیم

جمع کتب از سره تا نامه / کرده چو خشتت بگردت خره

آن

آن خرهٔ کن رخنه که از چار حد / بست بیابان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب تو بتو رخ بتاب

تا ببری از همه فردا سبق / خوان کتب امروز بجز آن ورق

علم که خوانی بره ناصواب / باشد از آن علم سیه روی باب

نور دل از سینهٔ سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفرات اشارات او / باعث خرافت بشارات او

فکر شفایش همه بیماریست / میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعدهٔ طب که بقانون نهاد / گرچه نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخته بر راه طلب / روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزیست / شیوهٔ جاهل سبب آموزیست

طب زنبی جوی که طب النبی / بس زودت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نقش صفا بخشدت

تا بدر از اسباب علل رو بپیچ / وانکه از آن هر چه نه حق خوش تر

عمر تو شد صرف اصول وجود / هیچ نیفتاد بأصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلب آن بمقاصد نایلیست

بر تو چو گشت ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع مدد کشف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی | راه نهایه ز نهایه مپوی
زنگ نفاق ز دل کم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
هرچه نه قال الله و قال الرسول | هست ترا از اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن | میل ز صدرف جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ | دانش بی کار نیرزد بهیچ
چون به رب ما علمت سود پای | بی عملان را بعمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن | پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار | کم طلب آنرا عوض از کردگار
علم بود جوهر و باقی سفال | آن چو حقیقت دگران چون خیال
پیچ جواهر بسفالی که چه | بذل حقایق به خیالی که چه

حکایت عالمی در چاه افتاده و ابلهی که دست بشاگرد خویش بلند تا جزای آن آخرت دریافت

عالمی از چاه جهالت برون | در ره افتاد بچاهی درون

هیچ مددوست نداوش براه | ماند دران راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در ته چاه آرمید | سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای رهنورد | از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه | دست بافتادهٔ از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت | دست بده ای بغم راه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش | کن خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام | از ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا کز این چاه پست | در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته‌ام | از غرض سود و زیان رسته‌ام
کوششم از روی خردمندیست | خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزا ای دگر آلایش | در غرض آلودگی افزایش
در تک این چاه نشینم اسیر | تا شودم بی غرض دست گیر
پایهٔ علم چو بلند اوفتاد | هرچه جز آنست نه پسند اوفتاد
هست جای که بلندی گرفت | از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندیده ز طبع بلند | هرچه پسندیده همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دگران می‌تابند آسمان
عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر همه گرد خود میگردند طوفان ظلم را محور دانند

ای بر تو افسر و فرمان وری
افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر از آن گوهر است
خالی از آن مایه دردسر است

گرد میان تو مرصع کمر
مهره و مار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار
نفع رساند بتو زآسیب مار

تخت وزرت آتش و گوهر درو
هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتشت
لیک ز بس بیخودی آید خوشت

چون بخود آیی ز شراب غرور
آورد آن سوختگی با تو زور

هر دمت از درد دو صد قطره خون
از بن هر موی تراود برون

سود سر ایوان ترا بر سپهر
شمسهٔ آن گشت ستاره بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حادثه را قصر از آنجا کمند

حارس و بواب تو از بد سگال
بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بکر و حیل
بستن آن رخنه که آید اجل

زود بود آید اجل از کمین
شمسهٔ عمر تو زند بر زمین

لعل

نقد حیات تو بغارت برد
خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افکند
طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق فتد زیر پای
پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن
قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود
ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو برد دف سرای
اهل سرایش همه کوبند پای

شهری از آسیب تو غارت شود
تا ز تو یک خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری
تا نشود کار بغارتگری

باغی از آسیب تو گردد تلف
تات درآید ته سیبی بکف

هر که ازان سیب تگیت بود
ورنه بهی سیب حیبت بود

میوه و مرغ سر خوانت مقیم
از حرم میوهٔ باغ یتیم

مطبخیت همه ز قومی درشت
می‌کشد از پشتهٔ هر گوژپشت

باز ترا میر شکاران بفن
طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن

بارگی خاص ترا هر پسین
کاه و جو از توبرهٔ خوشه‌چین

گوش گزینان ترا داده بهر
از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز — چند کنی رسم وره عدل ورز

چون که ازین هر دو کدا است به — هر چه نه به برخ آن دست نه

ظلم نهد دام شراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

آن که جگر سوخته دل کباب — باز نمانی به سراب از شراب

شهر وده آباد بعدلست و بس — طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت رمه — در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ — آنچه سگ دزد بود یا گرگ

بره کند باز ز پستان میش — تا دروش گرگ به دندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند — بر رمها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بهشت و دره — شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز رضی الله عنه که در همه عمر خود از افسر عین عدالت
سر بلند بود و از حلقه میم مرادات کمر بند

چون پسر دوحه عبدالعزیز — دولت این شد شرف ملک نیز

قاعده عدل عمر تازه کرد — ملک خلافت پیک اندازه کرد

گوشه نشینان که ز ظلم سپاه — خاسته بودند ز سرهای راه

پویه

پویه کنان بر سر راه آمدند — بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه پیشین ستمگر چه شد — حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروز روز — کیست که شد نیز عالم فروز

ره سپری گفت چنان یافتید — این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانند که بودی دلیر — بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه از گرگ دلیری نماند — شیر بجز خوردن شیری نماند

بره و گرگ اند بهم گشته رام — آهو و شیر اند بهم در خرام

این همه از دولت این خسروست — کز قدمش رسم عدالت نوست

آن خباثت صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ دگری گماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید — گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خورد و بزرگ — پاک چو یوسف ز دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان — جای وصد زخم ز دندانشان

مقاله چهارم در اشتغال وزیران که رقم عدل و ظلم بر
صفحه ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کجی از تو خواست

تا قلم آسا بسر خود روی   گرچه همه یک روی بد روی
هر که یک حرف قلم کج نهاد   حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب   یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن   خلق ده انگشت ز تو در دهن
انکه تو خواهش صریر قلم   از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو   خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی   برده ز بالای الف راستی
ور رقمت قاف جهان تا بقاف   پر شکن و تاب شده همچو کاف
زن قلم از سر گزلک مار   تیز مکن بهر دو دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز   بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و تو زافسردگی   نیستی آگاه ز آزردگی
سوکه زند بر سر کلکت گره   از ره صنعت بود پند ده
کای بجز دگشته ستم تا بچند   جهد بکاری که بود نیت بند
چند مدد کاری ظالم کنی   ور مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار   گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر   کشته دی آمده در ده بسر
سوخته آتش بیداد تست   دانه و کاهش شده برباد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه   کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شود غوررس   دانه اشک و که روی است و بس
مایه تاجر که در آوارگی   جمع شده جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات   در کف قبض است هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر داری   زابله دست کند آب روی
در کف از آیین ستمگاریش   هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت   خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او   قیمت او را کشی از مشت او
کاودک شیر آور هر بیوه زال   خرج شد از تو بخراجات پامال
گرسنه و تشنه شده کودک شیر   خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برت پایمال   حاصل سائل تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طمع لئیم   هست زر سائل و سیم یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن   نوحه از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه به یک جنبد ... مال فلان گوید و چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان ... وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار ... شرم نپنداری ازین کار و بار
پیش مکن دست تطاول برون ... کز تو قلمرو چو قلم شد نگون
شهر ز تو بدنام و رعیت خراب ... ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همرهان ... تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب به پهلوت سخت ... به که بعبرت نگری بر درخت
یک سر تجربه گیرت نیست ... تجربه جز حرص وزیرت نیست

حکایت از دستی که دستوری بتیر بریدن از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال ... عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سایش جدا ساختی ... چون قلم از بند برانداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او ... پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی ... جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند ... ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا افکند ... تاش بگیرند صلا در فکند

چشم

چشم خود افراز آن وزیر ... دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از پنجهٔ دین خوار گرفت ... بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست ... دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که شیخ اجل ... دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن ... در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ یازدهم در تنبیه آنانکه شیب از شب شبابشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر ... شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش فشان ... از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت ... بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد ... بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح ... روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین ... بر سر و آرام گرفته زمین
کالبدت چون جو آزادگان ... در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بسکه بفرسود کات ... موی تو پر گرد ز دوار آسیات

پشت تو مانند کمان گشته گوژ / خشک شده پوست بران همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه / ناوک آه تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قدّ تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود / نفی شود صورت بود تو زود
یک شناسی ز دو وقت شمار / تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پاردم مار ز نا دیدنت / خلق بفریاد ز نشنیدنت
سنگ بدندانت شده لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای / تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوّت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست / چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک شوی پاک شو

پیر شدی

پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر / شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فرزانگی جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرزنش کردن پیر سفید موی از نفران خورشید کم
خوی کباب از زلف شبرنگ کرد از صبح سفید موی میند

فصل خزان کز دم باد وزان / کار که رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزهٔ تر رنگ ضریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقد خم شده / سینه اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشسته ز ره وامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاووس باغ
بحر کافوری او مشک پوش / کوه و زر ز آمدنش در خروش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان شده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او

کشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد / پشت دوتا روی به پایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا که‌ای / آدمئی یا پریئی یا چه‌ای
تا ز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پی پیر من بده
یک دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچه نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود
روی به ره کن پیر از من امید / زانکه سرم هست چو صبح سفید
بلکه تو گویی بسر این صبحدم / شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی دیچیده سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شب رنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فشه دغ / سر ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کسم انگشت / کانچه زند از طلب مار است
زان سبب افتاده زر اسیم / هر چه نخواهی تو نخواه اسیم
پیر شدی جامی و عمرت ز دست / رشته پیوند بهفتاد بست

یاد جوانی

یاد جوانی بجوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نور سفید که آن غره صبح جوانی که غره ماه عیش و کام را ماند است

ای شده با موی سیاه از غرور / از نظر موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور الهی بملاهی مده
طفلی و چون شیر شده موی تو / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم و بم / کی هله این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توانی تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم مکن بهر غذا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که سر زر فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت روان / گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت کشی / از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود / تک نزند اسپ که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتاه　　راست همی رو پی پیران راه

بر صف دین اند چو پیران امیر　　باش بفتراک امیران اسیر

تا نه باشی ن باسیری رسی　　کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمر بند بیت　　بر که بسر تاج خداوندیت

پایهٔ آن تاج بود بس بلند　　کنگر آنرا کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافتست　　تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر　　میم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک سایه باش　　ور کلهش تاج گران پایه باش

چون تو بخدمت مددش میکنی　　آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو　　چهرهٔ اقبال و همی شستشو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران　　پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون نهیش پیش پای　　بر سر افلاک شوی کفش سای

کوه که در همرهی او بری　　آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک ز راهش را بمژه روب پاک　　تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک

غاشیه دولت او کش بدوش　　تا شودت چتر کرم پرده پوش

تا نشوی

تا نشوی پیرو پیران کار　　دست خود از دامن همت مدار

پایهٔ پیری بجوانی مجوی　　راه ارادت بجوانی بپوی

ترسمت آن پایه نگردد بساز　　مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که روزی چند در قفای کبک دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید　　رخت خود از باغ براغی کشید

زنگ زدوده آینهٔ باغ را　　خال سیه گشته رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه　　عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان　　داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام　　شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

فاخته گون صدره بر آورده تنگ　　دوخته بر صدره بسجاف پلنگ

تیهو و دراج بدو عشق باز　　بر همه از گردن دعوی فراز

پا بچه‌ها بر زده تا ساق پای　　کرده ز چستی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه　　پی سپرش همره و هم پابزه

تیز رو و تیز دو و تیز گام　　خوش پرش و خوش روش و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم　　هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را
با دل از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / وز پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی میکشید / وز قلم پا رقمی میکشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته
کرده فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیز رو / است درین دیر بهواری گرو
جای و از وار همه سادگی / هیچ در سند آزادگی

مقالهٔ هفدهم در شرح حسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین این بهارستان و ناشکیب ترین نقش این نگارستانند

نقش سراپردهٔ هستی حسن / لمعهٔ خورشید الهی است حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله پیدا ازو / لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ مهوشیم / سوختهٔ خرمن هر آتشیم

در دل

در دل هر سوخته جوشی که هست / بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که بآن آتش خوش است
ای که چو گل گل خوشت آراسته اند / فتنهٔ ارباب نظر خواسته اند
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه ات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بمسطر نبود
بد از آن مطلع نور ارتفاع / بر سر رخسار تو هر دم شعاع
است دو چشمت ز شعاعش دو عین / بینی سیمین الفی بین بین
چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو یا گوی سیم / هست چو سیبی بلطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه از ان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخسار تست / گرد شده زیر زنخدان تست
چاه زنخدانت بدل تنگی / مانده بگرداب بلا زنگی

بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک برخ ریز چو کلک تر تو / نقطه زده بر گل رخسار تو
در طری از زه کمان برتست / کبک دری طوق کش گردنست
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / چپ کمان چاک از و تا بناف
از ستم بازوی تو گرده سیم / زان زده در سینهٔ تو خیمه سیم
با تو اگر دوست هم از وی / هست نصیب کسی آن کو توی
بهر تماشای روی خویش / آینه کن یک ز زانوی خویش
نیست بتو هم قدمی جز که کس / سایهٔ تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر رای / از سرت آینه فرق تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است / آینهٔ چونی و بیچونی است
صورت چونی شده از وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده درین آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینهٔ نور بار / از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده در آینه کیست

چهره نهان دار ز آلودگان / جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتواند بست / از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند / زود از این آینهٔ دل پسند
سیر شود چشم غرض پیشگان / رنج و ملالت شود آیینه شان
از نظر آنها که خوارش کنند / تیره رخ از گرد غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خویش در آینه بی رنگی دید و بعکس روی خود آینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نیفروخته / چهرهٔ او چون طبق سوخته
مانده دهان چون در یخچه باز / وا شده همچون در محنت فراز
یافت بره آینه گرد ناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دید چو بر روی ویش آرسید / تنگی از آن ناکس شنیدن پدید
آب دهان برخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت اینگونه بینداختند

پیش کسان پستی مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است / بهرهٔ هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر کم کشاد / عیب بر آیینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آیینه / شد ز رخش عیب نما آیینه
طلعت او بود بد آن نه سیاه / آیینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آیینه رنگ / هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

مقاله هژدهم در اثبات عشق که شور آن نمک خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دل افکاران است

رونق ایام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما از وست / مردن ما زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند ویند / پست شو قدر بلند ویند

هرکه ز

هرکه ز شب نور دهی یافته / پرتو از مهر بدو تافته
خاک بگردون نشود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون بتن آزاده ز مهرست دل / سنگ سیاهیست در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق او که و صاحب دلی
زنده کی دل بغم عاشقیست / تارک جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل پرده کی / گرمی دل نیست جز افسردکی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن خواهش شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زیشان شکست
هر که شد از سروقدان سرفراز / ساخت سرش پست بخاک نیاز
هر که رخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمده / رخ ز خطش در ظلمات آمده
گر دم از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه فلک پیش دل آهی زنی
گر ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

که بغز ای دل شیدا دهی | روی چو دیوانه بصحرا نهی
یا رهم آغوش بهر باده نوش | تو ز پس زانوی غم در خروش
یا رهم آواز بهر چیله ساز | تو ز تب فرقت او در گداز
یا رهم آهنگ بهر سینه سنگ | تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز و چنان گیر یار | کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود | مونس شبهای درازت شود
جغد نه جلوه بهر کاخ چند | مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو | نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو پی آن کز فرخندگیست | ترک دوی کن که پراکندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت | تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصه دیگر دیده کشود و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید | جلوه کنان چارده ماهی پدید
هاله شده گرد قمر سجرش | خیمه زده بر سر خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه گش زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست | پای مکش تیز که رفتم ز دست

ازو

از تو بفریاد شدم همنفس | راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید | زان همه شور و شغف او بدید
چون گل خندان ز دم او شگفت | غنچه نوشین شگفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی | به ز چو من یکسر هر موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست | من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من | رفته بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد | قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتش راه او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره بی آن نگاه | دید رهی دور و کسی نه براه
بار دگر لب ز سخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی | به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود کمی پیش نیست | قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردنست | روی ارادت بیک آوردنست
چون ز یکی رو بدو آورده | رسم نو است اینکه تو آورده
چند کشیدن ز دو پنهان گزند | دیده دل جامی ازینسان ببند

شغف [illegible]
شغف [illegible]

چشم ترا گرنه غبار شکیست   چون زر و عالم نه رخت دیر مکیست

مقالهٔ نوزدهم در حب جاه خام طبعان که از شعر شعور امی خشت انزود در دست
پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت   دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع هنر پروران   گرد نگاری بقرات وران
هرچه سزا بود بسفتن بسفت   وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان که بسفته هزاران هزار   گوش جهان تا شده چون گوشوار
حیف که آن قوم گهرناشناس   مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته اند   مهره صفت بر دم خر بسته اند
کرده گهر را ز شرف زهره کی   زان شرف افتد بخر مهره کی
ای که رسد از دل دانشورت   مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش   نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدانکه پخته دوران بهوش   جنس گران را مکن ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش   تو مده ارزان زگران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف   بر قد هر سفله شوی حله باف

چند

چند نهی نام لئیمان کریم   چند کنی وصف سفیهان حلیم
انکه بصد نیش کمی قطره خون   ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی   وصف بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم گه ماه و سال   شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش   واقف انجام ابد خوانیش
وانکه چو از کره برآید خروش   رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان بیر بیان گوییش   بلکه دل آورتر از آن گوییش
اینهمه اندیشهٔ ناراست چیست   این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است   خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شبع   گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد   پشت قناعت بزمین آورد
رخت به پیغولهٔ ماتم کشی   بیهدهٔ چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را   عور کنی طرفهٔ بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس   اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا   علت وزنش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام ازو | حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش | چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ | کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم تو نحیف و سست | املی نا راست خطی نا درست
کشته دو تا میل سوادش کنی | واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه | قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که سپناد کس | منتظر آن منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار | برزبر بهتری از خود سوار
پیش دوی بوسه به پایش دهی | لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون | صدر قسم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد | نامه عصیان قیامت پاد
تا نخورد زخم سفاهت زتو | رقعه ستاند بکراهت زتو
او ززبان طلبت در گریز | حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس | نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است | خاصه از آنکس که نه فرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی | باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو | خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کرم ابرام گیر | یکدم از آن دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول | تو ز دریغش زبان پر فضول
تو بحضورش بسر در آمده | او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون | با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری | شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و لفظ فصیح | بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید | بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامه پر رنگ و ریو | خاطر او زخم چو لا حول دیو
خواست از آن انجمن پر گزند | گرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ | در روش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج | فربهیت میدهد ای خواجه رنج

خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغر است / حرص تو از جان تو فربه تر است
عمر گرانمایه بسر میبری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند در دبستان طفولیت

نه بنات حسن پروریده با دو از دبستان بلاغت به نهایت کمال بر آورده باد

ای شب امید مرا ماه نو / دیده بختم بجمالت گرو
از پس سی روز بر آید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است بوقت شمار / چار تو چل باد و چهل باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باو لقب دولت و دین را ضیا
میکنم از خامه حکمت نگار / بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند / چون بچه فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی

سلسله

سلسله بند قدم خویش باش / حجره نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همسایگان / رخت مکش بر در بیگانگان
صحبت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود
در ره بستان سر و کارت دهند / لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله جا منشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / چون که جهان کج شده در لام الف
لوح خود آنگه که نهی بر کنار / چون الف انگشت ازان بر مدار
دال وش از شرم مکن سر به پیش / صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بر آن کر بابین / رشته دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال / تا نکشی درد سری گوشمال
دار ادب در بر معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیمگاه
سیلی او گرچه فضیحت دهست / گر تو بسیلی نرسانی بهست
پی چو بر منزل قرآن بری / روزی هر روزه ازان خوان خوری
چند گره زن بمیان حمل وار / شاه مصحف بنشان بر کنار

باش ز رخسار نکو فال او | محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی رو که سلک خویش | ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد | کز کف نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای | حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بتعلم گاه گاه | شو بسوی خطهٔ خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال | از رقم آن نائره گرد ملال
کوش بتحسین خط از هر نمط | لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهره سه انگشت خویش | از گهری هر هنری مشت خویش
شعر اگر چه هنری دیگر است | شمه از عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند | همت پاکانش قلم در زند
در قدر است که گهی اندیشه اش | کوش که چون من نکنی پیشه اش
هر نفس آمد گهری ارجمند | قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان | خاصه که در هیچ فرو مایگان
محنت این کار بخود ره مده | رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم | قفل گشای همه درهاست علم

در طلب

در طلب علم کمر چست کن | دست ز اشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چگویم سخن | علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر | آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هر چه ضروریست چو حاصل کنی | به که عمارت گری دل کنی
آنکت عمارت گری دل کند | وا کشی از کش نمش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب | تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پرده کی هش کنی | هر چه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر مدهوش با مرید فرامش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست | آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز | خاست از آن انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست | نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت صفا پرده کش هوش گشت | یاد ره چیزیم فرامش گشت
میروم این لحظه بهر راه کوی | تا کنم آن یاد ره را جست و جوی
پیر خروشید که ای بو الهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست | قبله گویایی و خاموشیست

گر همه آفاق در آغوش تو — باشد از آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست — حاصل اوقات تو بی حاصلیست
در ربود آن چیز فرا یاد تو — شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش — لب ز نخستان شده خاموش باش
جامی ازین شعله خاموش کن — هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست — وآخر کار تو فراموشیست

در ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم — خشک بایستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب — حرف سقاک اللهش آمد خطاب
رفع ایمن دست بامین کشاد — چرخ برین سبحه پروین کشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند — در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاک الله ازین فیض پاک — از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسیست این — یا رقم خامهٔ مانیست این
غنچه از گلبن ناز آمده — یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست — تازه کن مایهٔ دیوانگیست

فش

قفل گشای در گنج صفات — عطر فزای گل شاخ دوات
صبح طرب مطلع انوار اوست — جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند — تا نشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه زانسان دقیق — کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی نغز هر درو — آب زلالست و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب — می نشود بر در و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف — کرده لباسی بر خود شگرف
بسته چو در فش تتق مشکفام — حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش — از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش — تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزنیست — در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چمنهاش درانجا سطور — پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر جدولش ان آب خورد — سبزه تر گردی از لاجورد
کرده مجلد بری جلدش چو میل — داده ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شده از چنگ پر آوازه اش — تا بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات کرامیست این … حرز حیات کرامیست این

باش خدایا بکمال کرم … حافظ او ز آفت پیچ قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور … دار چو گشت بد اندیش دور

چون بتراشد ز سر خامه نیش … سازد از آن نیش دل خامه ریش

خط وی از خطه دانش برون … گشته بسرحد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح … از حک و اصلاح نگیرد صلاح

تیز کند خامه سر تیز را … رشته برد نظم دل آویز را

کلک وی از چوب عمران برتر است … وزن کش و قافیه ویران گر است

دیده حرفی که برد دیده باز … گردد ازو وقت کتابت فراز

حرف نگارد چو جگک هوس … نقطه نه بر جای نهد چون مگس

گاه نهد بر رخ همم خال غم … گاه شود سیم ز دستش ستم

بسکه بریده ز قلمش مرتدات … خنده وی آنجا که نویسد صدات

چند بپیچ حکایت دهیم … شکر تباپیچ شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید … بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خاتمه این خطاب … شد رقم خاتم تم الکتاب

۱۲۴۷

تمام شد کتاب تحفه

کتاب سبحة الابرار

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بجون گهر سفتم … هرچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش دهر بسی آشفتم … کز گوهر راز سبحه داری سفتم

سبحان الله این چه گوهرست که در میان انسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بثقب تامل سفته و بالماس تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشته ثابت و علاقه علایت با یکدیگرست التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده که اگر سبحان مجامع قدس دست بتسبیحش گردانند و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فرا هم نمایند تا آن سزا استغفر الله چه بیکریم صدف پاره چند بمقدارست برهم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر در آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع

دیوانگان

دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات شکسته‌ستان بعوض آلوده و با این همه امید میدارم که پرده‌نشین معنی را پیرایه جمال گردد و در جلوه نمایان انجمن دعوی سرمایه کمال

جامی که روی شکسته حال است … از دولت زمانه پایمال است
چون فال زمانه ناخوش شد … گرد آورده است مهره چند
باشد نظر خجسته فال … افتد بچنین شکسته حالی
یا رب بسبحان افلاک … صادق نفسان عالم خاک
کاین سبحه که جمله آبدارست … هر چند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش داوری آر … در چشم معاملان نگه دار

تا جوهر شناسان این در غیبی به غیبی متاع المبارکه که در رشته ابجد جواهر اسما و صفات الهی عز شأنه

ابتدی بسم الله الرحمن … الرحیم المتوالی الاحسان
می کنم از رقم این آب حیات … زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را … تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تتارست این … نفحه طبله عطارست این
خوش نفس غنچه باغ ارمست … تازه رس میوه شاخ کرمست

برزخ عشق در غیب گشاد / توجه بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوح که آن حرف وفات / طالبان را در فردوس نجات
خرم آنکس که ازین درج پیافت / بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف / که بود درج در و حرف بحرف
نتوانی که زنی از بی دم / تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده باین نامه پسند / لب از هرچه جز این نامه ببند
سیفش از کنگرهٔ عارض عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از جهل چو خور تیغ ستیز / بر تو تیز است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم / روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان مدد در آغاز ری / بلکه در چشم دلش مسماری
کم شده نطق نظامی بنظام / تا زلالش نرسیده است بکام
هاش بنگر که روان کرده بجهد / در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
بهره ور شده دل مجروح ز ریش / ریش را یافت بهی مرهم خویش
حاش حاشا که بود کام شمار / بجز از عهد جانی گسسته گذار
ابروی نون وی آن قبلهٔ راز / که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عشرت ز آیات کمال / عشرهٔ کامله اش نعت جمال

حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راه نما / روح را در کنف فضل خدا
نقطهایش چو فروزنده نجوم / بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید گر و شانه نمات / فارق سعی شدت ز رفات
جامی این شانهٔ پاکیزه ز عیب / کرده کنگهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تیغ افرازش / عقد توحید حمایل سازش
نیست در گردن دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بشجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تمجید

انما الله اله واحد / فهو المنعم والیه الحمد
می نهد شکر نعمت بدهان / می کند شکر گذاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگر است / باعثش شکر شناسی دگر است
کی شود در نظر خورده شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جایش بود در بدنی / گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق بیان
حمد الله سخن ساز کند / پرده از لوی وکهن باز کند

نتوانند که آرند بجای می / شکر مویی ز کرمهاس خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا بگشود / سیح فیض ازل دریا کشود
نه فلک با همه اختر که در اوست / نه صدف با همه گوهر که در اوست
همه زان جنبش جود اش دات / که بصحرای وجود اش دات
نیلگون چرخ بدان پشت خمش / یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از چشمهٔ نیل
زانچه در کارگه بوقلمون / از شگاف قلم آورده برون
طرفه نوعیست کمون چنبر / نقطهٔ حلقهٔ او گوی زمین
هر که بی پرده ازین خوش رقمست / عارف نکتهٔ نون والقلمست
سر درآرش که بود پی زده کم / رخش او در رات فلک کاسه سم
یک یک بنگرش هر سال / میخ انجم زده در نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر کوبش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد

گوش ماهیش چو این حرف شنید / جز خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان
واحد است او و زماهی تا ماه / همه بر وحدت او هستند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار / باغی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت دریش / آب آیینه ز روشن گریش
باد از وغالیه سایی اندوز / مرغ از و نغمه سرایی آموز
بست چپ سوسن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره
زدست محروس بنافوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
بار دل اعجمهٔ مرغان فصیح / داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بصحیفهٔ کرمش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش / داده از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست / طایران را در ازطبع شکست
همه را کرد تتبع ز ادا / رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد

کوردل بود ابلیس از آن خیره / دیده بگشاد و بر غیرت خیره
چون نه گردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او
پشت از کینه در آن محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد
دانه را دام نظارش تزیین داد / ره به دام خلافش تلقین داد
سوی دانه چو طمع کام نهاد / دانه‌اش در دهن دام نهاد
کرد عصیانش بر خسار نشست / پشت عهدش ز عصا خورد شکست
ظلمتش پرده ظلمت افراشت / توبه‌اش بانگ ظلمت برداشت
تابش شعله تاب علیه / ریخت انوار هدی بیضاییه
ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم / طالب نور از آن مشعله‌ایم
خیز جامی کرمش جا تکنیم / روی در قبله حاجات کنیم
بو که زان شعله نوری برسد / جان نوازش بسر دری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقه باب کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکرگفتاران / کام شیرین کن شیرین کاران
سرفرازنده فیروزه رواق / شمسه زرکش نه طارم طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان / عقد بند کمر محتاجان

جرم بخشنده بخشاینده / در بروی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفتیده‌دلان / خوان خرسندی آز مطلبان
گنج جان سنج برویرانه جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم
دیر پرداز بخود بسته دلان / زود پرورده دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه دل / زنگ ظلمت بر آیینه دل
مرهم داغ جگر خستگان / شادی جان غم اندوه‌کشان
نقدکان از کمر کوه کشی / صبح عیش از شب اندوه زدای
سوزش خلوت تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان / حلقه رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش / دانه نحل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه باغ / داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچه تنگ دل باغ توییم / لاله سان سوخته داغ توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرده تست / گرچه پرورده پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی‌پرده بهی

این نو ارقام قدیمی فهرست
بر قسم جای قدم باز فرست

تازه رس قافلهٔ بازپسان
بقدمگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن
سلک این سلسله را برهم زن

عرش را ساق بجنبان از جای
در فکن پایهٔ کرسی از پای

چهره کن بر شجر سدره چمن
صرصر بیخ کن شاخ سمن

به خم رنگ فلک سنگ انداز
رخنه اش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیره کبودست و تنکی
به زرنگینی او پیسه کنی

رنج در راحت گر چنین پی پاست
اثر رنگ زر بیهای وی است

هست رنگ همه زین رنگ زدی
دست نیلی شده زانگشت کبی

مهره‌ها را بفکن طشت ز بام
تا برآرند برسوایی نام

پردهٔ پرده نشینان بدرند
وز سر پرده دری درگذرند

کمر بستهٔ جوزا بکشی
گوهر عقد ثریا بکشی

زهره را چنگ طرب زن بشکن
چند باشد بفلک زمزمه چین

خامهٔ تیر بکش زانگشتش
حلقه زانگشت تهی کن پشتش

چار دیوار عناصر کن تباه
سرکشیده است درین مرحله گاه

مهره مهره بکشش از سر هم
شو از آن مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگمار
تا شود آگه ازو دود و بخار

ز آتش قهر ببر تری آب
بهر بر عدمش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز بفرق
خاک را کن ز نم طوفان غرق

تا فرو کن بزمین زلزلها
سازد آن عالیها سافلها

ماهی و گاو که در کار ویند
با همه بار کهن دار ویند

گاو را ذبح کن از خنجر سم
پشت ماهی ببر از اره دو نیم

هرچه القصه بود رنگ نمای
همه ز آیینهٔ هستی بزدای

تا بمشتاق فزون نور همه
بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور پاک تو و عالم سایه
سایه با نور بود همسایه

حق همسایگیم دار نگاه
سایه وارم مفکن خوار براه

معنی یکسره انجامی را
جام صورت بشکن جامی را

باشد از سایگیان دور شود
ظلمت سایگیش نور شود

آرد از رنگ به بیرنگی روی
یابد از گلشن بی‌رنگی بوی

تخم درود در زمین معرفت معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درویدن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است
کز نقوشش دو جهان یک رقم است

نی قلم بلکه یکی تازه نهال
رسته از روضهٔ اقلیم جمال

گوهر معنی خیر البشر است | گر مر آنرا شده تخم و ثمر است
لیک صفتی چو نماید بشر | وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده | معنیش اصل وجود آمده
روشن است این بر هر فرزانه | که ز هم زاده درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاده وی است | علت غائی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را | وز درش کار رسد پای همه را
طرفه نامش که بر آن نام زد است | گرده نعلین ز عرشین نهادست
آدم ایک شرف سر مه را | تاج کرده است به پادش مه را
گل شهر او جنابت بلی | رست شهری و گلی زو شکلی
گل که آمد عرق از خسارش | نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او | بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح از آثار قلم هیچ نداشت | گر بدل حرف ثنایش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود | گر قدومش به خبر پرسی بود
کاور آیه بسته گشته سوار | بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بره نشسته | چار طاق ز عناصر بسته
نورش از جبهه آدم بنمود | سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکهٔ طوفانی | پشت از او یافت ز کشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید | گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش بود به درگاه کرم | بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت | لبش احیا مسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ ناقه خوش | صالح از قافله اش ناقه کش
رخت در زاویه فقر نهاد | داد صد تخت سلیمان بر باد
در سر خوان ادب ادریس | خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز | بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت | مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند | بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد | بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب بحر ایمان او است | نیز چاشتگه احسان او است
مشرقش مکه و مغرب یثرب | پر ضیا مشرق او تا مغرب
گرد بر خوان نبوت همه شب | دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را به یکی مشت لئیم | بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین بیش معجزه عجبی | گر نبودند بآن قرص بلی

شب دیگر ز قدم جان تا فرق | در درخشنده براق چون برق
اشهبی همچو شها با آتش پای | نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت افگن | رانده ز آفاق برون گنبد زن
خرقه تن بسر عرش کشید | خرقه را کنده به ذوالعرش رسید
شد ازان نور بقا دیده فروز | آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان | چون بصر از نظر خویش نهان
پلکی چشم زدن نور بصر | میکند بر همه افلاک گذر
آرزون را بسوی چرخ بلند | چشم بگشای و همان لحظه ببند
پس که ذره بصرت بی کم تاز | چون بگردون برود آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش | بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ازل | گر قلم بست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست | بکمالش نرسید هیچ شکست
نور او بود خط تیره ظلم | نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که گهر را کانند | قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری حلم و سخاوت | که از ایشان بجهان مانده نجات
همه مرضی همه راضی رفتند | قرب حق را مستقاضی رفتند

گشته در قرب حق اند اکنون گم | رضی الله تعالی عنهم

چهره شاهد سخن از زیور جمال آراستن و مهر ختم بر منشور خاتم نبوت خواستن صلی الله علیه

ای قمر طلعت مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز | لمعه برق رخت عالم سوز
لیلة القدر ز مویت تاری | وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سوداها | وانتخابی ز جزو نقش طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت | نقش حسم خم گیسویت
با تو آنانکه در جنگ زدند | درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهر جام لبت ریختند | ساغر دولت خود بشکستند
رخنه اش دو ازان چیده گران | در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد | رشته لؤلؤی تر مرجان شد
کس گهر دوات زول سنگینی | در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی رطب تازه لبت | خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوهر خسیسان تو سنگ | دارد ای خواجه ازین ننگ و سنگ
گوئیا صیرفی ملک و ملک | زد ازان سنگ زر قلب محک
تا کند عرض بهر ناسره کار | زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حشرات از صدمت سنگ | احد قوی به برون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه | کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد | هر گدایی بنوایی برسد
گر برآری بشفاعت نفسی | بگشاید گره از کار کسی
تا بمحراب اجل ای گهر پاک | خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفته | لیستی گشت ترا تا گفتت
چند در حجله به تنها خفتن | حجله از گرد وفا نارفتن
چند در بستر خفا بنشستن | در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه | دل بصد شاخ نشیند شانه
چندبی نرگس پاکت ز غبار | خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پا بیرون فرد | جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از بهر صد رشته بگذشت | قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر | کف ز جیب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشگین را | سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش | ... لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلا و تا در پای | از در حجله خرامان بدر آی

طاق

طاق محراب تهی کن ز خسان | سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر | کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدق یقی | بدران پردهٔ هر زندیقی
دره عدل ز دست عمری | زن بفرق سر هر خیره سری
خون برافشان ز حیا عثمانی | ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه در کن اسد اللهی را | پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کار پریشان | آبشان ریز و غبار ریشان
تاج ملک از سر دوران بربای | تخت دولت ز زبونان بربای
سامعه پاک ز رقاصان ساز قلم | زن از آن قاعده رایت رقم
نی رها نزا خطر هم فرصت | راه وانی بهر اقلیم فرت
در بخارای که ز اقلیم بعت | آوری روی بدین شهر فن
تازه کن عهد کهن عهدی را | ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحی زن | تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ بربای | گستران در ستم آباد زمین
بار اقبال و شان برخیزند | بر سپاهان حدث شان سر ده

عاصیان پر سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که چنین بنده تست / چشم کرمان بسگ فنده تست
بهره نیست ز طاعت دریش / لب بجنبان بشفاعت کریش
برکه نقد خود ازین ورطه بیم / برد از رهزنی دیو رجیم

در مدح داور دولت شیردلی که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست
و ارستندگان مزید نعمت تاجداری که تاج داران بپای خدمت ایستاده او

چون قلم خامه شد انگشت نمای / بنوا ساز ز توحید خدای
ملک زمزمه دیگر ساخت / پرده نعت پیمبر پرداخت
به چو آن زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گردون ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحه ایام بتیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت
کلکش ابری است که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد / هر گل از وی طبقی در گردد
در بروز رکنه از جود شمار / مشت دینار شود دست چنار

جنبش

جنبش امدادش که بادست بس آمد / دست در اسم زده یکشت خس آمد
برق قهرش چو رسد قهر آلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساختنش / ظلم از آفاق بر انداختنش
پیش ازین شد بس کنج شگرف / زر بیزان کرم گشتی حرف
عدلش اکنون که بعالم سمر است / مانع ظلم چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است / که برو بحر کلام تنگ است
چون ز فیض ازل این اکرامش / که چو اسم است کرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نام زدت
سکه را خطبه لقب داری دولت / خطبه را سکه بنام تو درست
هست یک نام به عالم همه پوست / آنچه مغز است درو نام تو است
چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغز است سوی مغز گرای
یک نام آمده ابجد بر می / نام در شوبه مگو نام بری
جام عیش چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاک بازان که همه خاک تو اند / جرعه پرورد می پاک تو اند
گنج ده گنج فشان هر دو تویی / تاج ده تاج ستان هر دو تویی

سرمهٔ چشم جهان خاک درت
طوق جان حلقهٔ بند کمرت

رست میدان سخن تنگ بسی
چون رود راه ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی
کر شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج سگال
چشمهٔ حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چه دریوزه کند
بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر
به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف
تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد
روز و شب یافته در تافته باد

یافته کام تو در باغ امل
تافته جان رس از زاغ اجل

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که هر عقدی از رشته آمال عقده گشای است
و هر مهره از آن در گردن احوال مهر افزا

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل
قیر گون خیمهٔ مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب
ساخته از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفس سیمین رنگ
گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این سنگ قفس چاک زدم
پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش
هر چه اندیشه رسد ز آن هم بیش

عقل

عقل معذور ز گرد آوریش
وهم عاجز ز مساحت گریش

نور بر نور چراغ حرمش
فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهردار همه
ابر صحراش دُرر بار همه

بر سرم کوه دُر چندان ریخت
که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان
نشوم بهره ور و جرعه فشان

گوش جان را ز صدف دُر کردم
جیب دل را ز گهر پر کردم

باز گشتم به قدمگاه نخست
عزم بر نظم گهر کرده درست

هر چه ز آنجا گهر و دُر رفتم
همه ز الماس تفکر سفتم

بس سحرها که به شب آوردم
شبها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله را پیوستم
عقده با عقده بهم بربستم

سبحه شد پی ابرار تمام
خواندمش سبحة الابرار به نام

قدسیان دست بدین آوردند
دعوی نحن نسبح کردند

مهره‌هایش ز خرد مهره ربای
عقده‌هایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایرهٔ مرکز دین
رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان گهر
داده آرایش دکان دگر

می‌رسد عقد عقودش بچهل
هر یک از دل گره جهل گسل

ای یمنی است که در های فتوح | زو گشاده است بخلوتگه روح
گرت این سبحهٔ اقبال و شرف | افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش | هر دو صد عقد در آنرا مفروش
بو که چون سبحه درآیی بشمار | رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش | همچو ابنای زمان ازرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست | خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت | گر بود عقد پرین صدفت
گرچه پر لامع و نور افشانست | نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دین جهان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است | این نو آیین دُر درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند | رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است | چون درآیی بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی | بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن همره وطن ماه و زهره است | این بخورشید ازل راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان | شد ز ذوق نغمه چرخ زنان

گفت قد جئت بنظم سامی | احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر که بسلک تو باد | لوح خور بی سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای | سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی چپ او الطیبه

ای به پهلوی تو دل در پرده | سر ازین پرده برون ناورده
دل که در سر بود آورده او | دل که در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی | باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل | بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی | بخدا ناس نه‌ای نسناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه | نام خرگه ننهد کس بی شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر | ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو شد نغز بگل | بود مقصود ازان غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد | در وی آفاق شکفتن گیرد
عالم و جان ازان در وی گم | همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است | نطق یک نغمه ز دستان دل است

عنصر نار ز باغش وردی / توده خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از نجرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش چیزیش جهان ناچیزی
زین دوات ابرش خاتم دین / آسمان کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نثر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش نه ممنوع
گوی او دست خوش بازوی غیب / رشته اش مهره کش بازی ریب
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهره کشیم
اوست چون باد صبا چو غبار / اوست چون ابر چمن باج بهار
گرد مشکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته ابر نیفکنده رسن
هست از او بخشش بخشایش ها / هست از او کاهش و افزایش ها
تن به جان زنده و جان زنده به دل / نیست هر جانوری زنده به دل
زنده بودن به دل از محرمی است / این اثر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل زنده به خود نتوان یافت / بگذر از خود که ز خود نتوان تافت

ایکه

ای که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو ازو در چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل به جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / به ره زنده دلان آری روی
دل شود دیده ز بی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / که به تحصیل چراغ افروزی
ره به بی خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود بنشینی به فراغ / روشنایی ندهد دود چراغ
بی چراغی چو شوی روی برآ / که کند دود دیت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش / ره نما سازد سوی مقصودش
پرتو نور دل پیرست آن / گرچه خورشید جهان گیرست آن
دیده بیند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بزند آتش بزنی / گر شوی صبح دمی خوش بزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از پرده ناموس بشکافت هرچند چون موی بر خود می بافت تا به صحبت امام محمد غزالی نشتافت سر رشته آن کار نیافت

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همه تن همه دان

بلکه در مدرسها رنج علوم / برد و شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوی از اسرار حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از ادب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد / راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست / پس ازو عمر به بهروزی زیست
یافت چندان بصری از در دیش / بود روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رأی شیئا الا و رأی / فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی هر دو جهان را پر یافت
دید یک واجب ممکن برقع / نور او طالع ممکن مطلع
ظلمت خویش دران نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

ای زانده تو پر خون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رسنت افتاده پریشانست / گر بر و باد هوا بند بس است
هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت آن روی شده روی شده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که چراغ تو خوش است / بفروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرم حامی خودش پیشه کن / بثنا حامی خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن / آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که نفیسترین گوهر صدف آدمیت و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رابطه اخلاص تو / خلعت لطف سخن خاص تو
بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزه گوش هنر است
در بهورین صدف چرخ کهن / نیست والاگهری جز سخن
سخن آواز پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است | بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر از این | یا در امکان هنری بهتر از این
نامهٔ کون بوی طی شده است | آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک شرف نامه بدوست | عقل را گرمی هنگامه بدوست
گر نبودی سخن تازه رقم | نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند | روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه | بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخن است | پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست | خرم آن کس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم | فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین | دل نگین حرف سخن نقش نگین
گر گشته از ته ران مرکب جسم | گر برویم آورد از [illegible] چشم
گوش از آن کوکبه جسم نزاد | نتوان [illegible] سخن جز بسخن
سعی گویان که فلک معراج اند | گاه مدحت بسخن محتاج اند
جز سخن گو بفت نام زواست | مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سفر پیش گرفت | قوت از قوه همه از خویش گرفت

رخت بر راحله راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد | نامهٔ سحر چو پایان همه برد
حامل ستر ودیعت سخن است | رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت | دولت بر امن زوال از وی یافت
نسخهٔ اصل بیان کرده اوست | چشمهٔ فرع روان کرده اوست
گل از باغ رفا ریخته است | در نسیم سخن آویخته است
گوش را آمده بوی مشام | نخلش کرده لب طبقه نام
هست از این گل چمن وان تازه | بلبل شوق بلند آوازه
ما که حجت زده از روی نیم | رو درین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی تو گاین نالش ما | در تک و پوی تو این نالش ما
جلوهٔ حسن زر دستانی اوست | سکهٔ عشق زر صرافی اوست
سخن آنجا که ز تو دلان آب | خامشی از زر صامت چه عجب
کس او به زر زده دری است | ذکر زر در ره اول بهی است
سحر و سحر یک آهنگ اند | زر و زر نیخ بهم بیرنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گرد آب | زر درخشان ز شراره به تاب
آب آن روضه وین انس از ذر | تاب این خرمن ایمان سوزد

در سخن نیست بزرگی محتاج   سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بس قفل درین کاخ دو در   که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو ز افسون سخن آراید   آن گره در نفسی بگشاید

حکایت مظلومی که از زبان بسخن سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید   تیغ بر تهمت چندی کشید
گنجها زر بغدا آوردند   گنج سان خاک بسر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد   کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ   سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن باز پسین نکته گذار   که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان روا   کار پرداز به احسان چو ما
ما تنی چند که از بخردی   کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک   نزدی کام تو هم چندان نیک
از تو گرچه بدی شیوه ماست   ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه زما رسم ستم ورزیدن   چه ز تو رسم کرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت   داد فرمان بخلاصش در گفت

تف

تف بر آن طائفهٔ مرده دلان   در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی   بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی کار   تا ز تو یافتی این قصه قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی   جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان تصور زبان سخن از شرح کمال آگهی و شکر احوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی بمیزان طبع موزونی یابد و از گفته قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند   پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالات نتوان   بسخن شکر نوالات نتوان
سخن از باغ جمالت ورقیست   و خرد زین مرحله باد آوریست
از گلی بوی نهانی که شناخت   وز تف نور چراغی که گداخت
به که زین زمزمه خاموش شویم   پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست   کمترین مرغ وفا پرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد   پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس   بزبان ذکر تو میخواند و بس
رخت از آن دایره بیرون آرش   نطق ازین سوز درون دارش
هنرش خطبهٔ افزونی ده   زر زرش سکهٔ موزونی ده

عقیده سیم در کلام منظوم کان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت آمیزی او
وان من البیان لسحرا عبارتست از عبارت انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مقبول / حالت از مشک خطا دیگر گون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبان ز خطش بیرون نیست
صبر از و صعب و تسلی مشکل / خاصه وقتی که برد بیرون دل
گشته از وزن بیر خلعت ناز / کند از قافیه والانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / ببرد عقل صد افتاده ز راه
موی تجنیس ز هم بگشاید / خالی از فرق دو گیسو باید
لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهر آمیز کند
چشم ز ایهام کند جنگ زبا / فتنه در انجمن وهم افکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال / ره نماید ز شبستان مقال
گوش را حامله در سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خوش منظر بخشد / بطبق غالیه تر بخشد
گر ز تحمید شود نغمه سرای / گر ز توحید شود عقده گشای

گاه

گاه در صومعه خوش حالان / تحفه گر دیده طلب قوالان
صرف جان جهان کرده و داغ / گیرد از نکته او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / رهزن باده پرستان گردد
گاه غم نامه عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
که کند پرده معشوقی ساز / دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد / پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سخن سازی او / وز شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم / کم نشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم / گل درین مرکز گل زو یابیم
گل دولت ز در او جوییم / نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بر بی هنران پرده دراست / چشم بد دور که اکسیر هنراست
گرچه جوینده هر ناپاکی / گشته لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر و آن مشتش / زان نیالوده تا آن انگشتش
تا نه خلقش بگمان در ماند / کاین دو گوهر همه از یک کانند

بسمله تاج سر قرآن است / زانکه سنجیده بآیین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گرشکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمه دل / سر آن چشمه شده آلوده بگل
گر ز سرچشمه بگل پاک شود / چه عجب زآب که گل پاک شود
بایدت در سخن آلوده کی / پاک کن دل ز هر آلوده کی
تا درین مرحله شعله تاک / پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان ره خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین شیرازی رحمة الله علیه چون این بیت خواند

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمع ملایکه که طبقها پر از نور بر [illegible]

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست پیش از دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم

جان

جان ازان مژده جانان میپاش / بر خود پرتو عرفان میتاش
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت برو انگاری
دید در خواب که دراین فلک / باز کردند گروهی ز ملک
رو نمود از زبر در زده صف / هر یکی از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند
باد لی دست خوش خوف و رجا / گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر / سفت در مدح یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز حسد / می سزد مرسله گوش رضا
نقد پاکان نه بمقدار ویست / بهر آن نکته که اسرار ویست
خواب بین عقده انکار گشاد / رو بدان قبله احرار نهاد
بر در صومعه شیخ رسید / وز درون زمزمه شیخ شنید
کرخ از خون جگر تر میکرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات و شکر گذاری کلام موزون و طلب توفیق بر آوردن دلایل هستی خداوند جل ذکره و عم بره و اعظم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در او پوشیده
کرده تیز صحیحش ز سقیم / بتر از وزنی طبع سلیم

می‌کند از سخن نظم پرست / نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع نمودن جهل است / زان بصانع نرسیدن جهل است
جامی غرق جهالت مانده / بر چنین آب نجات رانده
ز گلش سبزهٔ احسان نخزد / ز دلش نکتهٔ عرفان نخزد
گرچه روزی خور هر روزهٔ تست / دست امید بدریوزهٔ تست
فیض از ابر یقین بر وی ریز / تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار جود آفریدگار بر هستی ما اعظم شاهد و اجل برهان

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو زد این آثاری / نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمن از لب جوی / عبرتش نهاده نظر سوی بسوی
نه ز رخ رنگش دیداری / نه ببرد و سخنش بازاری
گل این باغچه گز سر شاخ / صبحدم گوش کشادت فراخ
نه ز بلبل بشنود آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی
کمن گوش انه چنین چندین / کور و کر چند نشینی چندین

چند کاهی

چند کاهی ره آگاهان گیر / ترک رسم ره بی‌راهان گیر
پرده از چشم جهان‌بین کن باز / بنگر از پیش و پس و شیب و فراز
چیست گرد این دایرهٔ گردان پیش / دور او کرد چو جادویان پیش
بر سر آن چتر ملمع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر
تا بمیزان چه دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتش‌ناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن از رشتهٔ خورشید اندوخت / وصلهٔ زرد قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار رکیزه بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کارگه خوان خواره / نیست از کارگذاری چاره
همین ممکن بهر این خرد / نتواند که بخود هست شود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چه تواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود از آب تهی   ناید از وی صفت آب دهی
هر چه آنرا بود از بود نشان   گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیابد بوجود   هیچ موجود درین عرصه وجود
نقش بی خامه نقاش که دید   نغمه بی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار   حاجت افتد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو   نیست دان هر چه نه پیوست بدو
جنبش از وی اثر این سلسله   زو بجنبش بود این قافله را
چون فلک جنبش سوریت بپشت   زود آری سوی آن مبدا انگشت
زان فلک هستی او را دادی   بسر انگشت زپیشش راندی
باز هست آنکه کاندر ششدره   فلک هست نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو   چرخ و این جنبش پیدا در او
پرده سازنده و زو گر پوست   که پس پرده نوازنده اوست
همه را جنبش و آرام ازوست   همه را دانه از و دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت   زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب   او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او   میوه بر شاخ نبندد بی او

کارگراو

کارگر او و دگران آلت کار   کارگر یافتی آلت بگذار
اوست مغز و دگران جمله چو پوست   کار را او کارگر او آلت اوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند   مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش   خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینه خویش   وز همه پاک بشو سینه خویش
تا شود گنج بقا سینه تو   غرق نور ازل آیینه تو
طی شود دوری برهان و قیاس   تو بمانی و دل دوست شناس
اوست آنجا که بود جلوه نمای   حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی   برود از تو بکس هیچ مگوی
وانکه از گوهر عرفان خالی   به بود کیسه استدلالی

حکایت آن متکلم وهمی که بتعلیم زبان استدلال گشاده بود و از صفا و ذوق بی‌بهره بود

فاضلی داده برهان بپای   در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده   پای پیکار عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری   نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی دید ز آلایش پاک   زده در چهره ز تشویش خاک
در ریاضت شده چون موی تنش   سر موی نه سر خویشتنش

زان تعلل که بپایان شب روز / هست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ آوریش شیر مصاف / زغمش زن گشت بشمشیر غلاف

گفت کای بر تو چو من فرق تو زشت / کرده بر صحبت دانایان پشت

باشناسای خودت جفته / گو خدا را بچه بشناخته

گفت از آن فیض که بی خطره ز غیب / ریزدم بر دل و جان بی ریب

گرچه شد صبح دم خاطر از آن / هست کشفش ز زبان قاصر از آن

حاضرش گفت بدین کشف نهای / چون شوی قایل گر آن جای

گفت من غرق شناسائیم / نیست کاری بشناسا گریم

هر که پا در پی من بشتابد / گرچه من یافتم از هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در شستی از دیده رکفتن و در آغاز سخن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که عنقای تو نیست / به تو می روی دل آرای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بی دل و دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری

گرچه جامی بود از بیخبران / چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از مستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از مهره گل بگسلی / زنگش از چهرهٔ دل بزدایی

پا بکاشانهٔ قربت بنهیش / می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتا گوهران بهمتا که همه زبان آوران یکتااند
و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب / برده عشوه گری بتان از تو شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین عشوه منه

بشکن این انجم ابهر را / بت ره گشته خلیل الله را

یافتی بهرش راه قبول / گر نه بشکستیشان سنگ اول

سنگ بر بتکدهٔ آزر زن / در جهان صیت خلیل افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی راز نجات

تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر هبلاکش

شوی اهرمن یزدان گوی / تافت از آن انجمن ایمان روی

عیسوی شد بسر کوی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بعدت چه بعد بلکه هزار | بلکه بیرون ز ترازوی شمار
کرده روی دل هر نفسی | می‌پرستی ز ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم | گر جهان را بکعبه آرایم
دل صدف گوهر توحیدم راز | گوش ده از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم | کرده بر گل عرفان بارم
هرکه یابد ز گل من بویی | بوی عرفان دهد از هر مویی
بزبان میزنی این لاف ولی | نیست بر موجب نیت عمل
هرکه تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ | سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی از راست روی | گرچنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی | آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صافی | چه زنی کوی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای | وز دورویی و دوگویی باز آی
سهل باشد که زمانی همه ماه | بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قوت دم اقرار زند | فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک | تا حضیض سمک و مرکز خاک

همین مرتب شده اجرام که هست | وین همه جنبش و آرام که هست
شکل ترتیب فلک بر یک حال | دور در سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود نا گشته | یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر باهم | منتظم سلک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر | یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بانجام شده خود در گذرشه | بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر حال دراست | بهمین رسم و روش راه پراست
این موالید سه گانه که جهان | پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آمد نه فزون | از نهانخانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین نظم و نسق | کارکن کارگذاریست بحق
کشور آباد و نکو دارد شاه | بشکند از در سپه دار سپاه
از دوا یا ز چه شود آشفته | خانهٔ امید مدارش رفته
رنج طفلت اواسی دراوپ | مرگ بجز دواسی دو طبیب

حکایت پادشاه میر لشکر که از رمت در طبیب نیغزا با عتدال صحت
آنها رو وجهه بکار بشکسته مزاج هویدا زعلاج دیگری صحت پیوست

داشت آن شه دو طبیب حکیم — هر دو دانا و خردمند و کریم

بسشان با دم عیسی همدم — گفتشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو به نبض آوردی — دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج — وان دو در کار شدندی به علاج

یک هم‌پیشگی و هم‌کاری — زو بر ایشان الله دولت داری

هر چه این گفتی آن دادی وی — هر چه آن بستی این بگشادی

روز صحت شد از ایشان تاریک — شب بیمار اجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک — آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد و بدانان سر زد — کان دو دانا چو پیش آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره‌پذیر — قصه را کرد بدو عرضه وزیر

گفت ای از تو نظام همه سود — این خیانت ز کجا روی نمود

گفت از آنجا که به ما گفت خدای — که عمارتگر این طرفه سرای

گر به فرض از یکی افزون بودی — هر دم‌اش حال دگرگون بودی

طلعت خورشید ز بام افتادی — کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی — خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز کردی به عدم جمله قدم — بلکه سر بر زدنی از عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهودی به وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان است

ای به توحید تو هر ذره گواه — نیست یک ذره به توحید تو راه

در رهت ذره ما چیز شدیم — کمتر از ذره بسی نیز شدیم

ما و هم حاصل نومیدی — گر نه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو قرار از ما برد — ضعف تن قوت کار از ما برد

قوتی بخش که کاری بکنیم — به حریم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگذاری مانده — نامه بیهوده کاری خوانده

می‌کند از تو طلب قوت کار — تا شود در طلبت کارگزار

قوت کارگزاریش بده — سکه پاک عیاریش بده

نقد دل از غش و غل پاکش کن — دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دو رویی کارش — روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه در تحقیق نتیجه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است عبارت از ذات وی موجود است

ای درین خوابگه خفته‌دلان — جمع ناگشته چو آشفته‌دلان

زیر این پرده کحلی مه و سال — مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتان بین که دریں پرده زنند — که ازین پرده چنین جلوه کنند
گرچه بس عشوه ده و لطف زنند — پرده وحدت لعبت باز زنند
این همه لعبت و لعبت بازی — وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود — همه گشته خیالی بی بود
چند خسپند نشین به خیال — هان و هان دیده خود نیک بمال
بوک ازین خواب چو بیدار شوی — فارغ از پرده پندار شوی
گردد تیز نظر چشم شهود — بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی و خالی ز دوی — ظاهر از کثرت هائی دو توی
هستی ساده ز هر نام و نشان — پرتو از مرتبه علم و بیان
در همه ساری و بی ابهام و حلول — سر پائی نه حد فهم و عقول
وز همه ساری بی نقص و زوال — منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اوش از حضرت ذات — بود بر خویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف نعوت — یافت در مرتبه علم ثبوت
دیده در خود همه بیش و کم را — شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون مکمن آن — علم کثرت اعیان از ذات
شد ز هر عکس در آینه ذات — ذات یک عین ز اعیان دو ذات

او کاشت ز تکرار معکوس — مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال — زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس آفاق گذر — یافت مس حس از رو دوی ازر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت — هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن زاب گل و آتش و باد — چار در خانه آخر نهاد
ساخت درویں پی بنگر بحتی — از موالید سه پایه تختی
آن نکو بخت از آن تخت بلند — چشم بیش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست — در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر — اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر — بوی او داده به یعقوب بصر
هرچه از نیست نه سو است و نه بیست — همه هستند همین اوست که اوست
ژرف بحرات پر از آب حیات — موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند — بر سما چتر سحابش خوانند
در صدف ریخته نم نیسانست — منعقد گشته در غلطانست
نامور هست یکی در شمار — نامهاش آمده چون زه هزار
آنکه بر وحدت ذات ستیم — از دو نامش نتوان ساخت دو نیم

یک شود دیده یک چون کنش ما | وز دو نامی بد از همین کرامی
چون یکی عدم و جهان در وی گم | اسم و رسم دو جهان در وی گم
از همه بر صفت یکتایی | مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان | ماند آن نور یک لحظه نهان
همه اعیان به عدم باز روند | در عدم واقف این راز شوند
تیز چون گردش آن چشم شود | غرقه گردند به دریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و از خشکی نیفتادن در دریا باز شناختند

داشت عزم سبب بحر وطن | دایم از بحر اسی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی | گوهر ساحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده‌ام | زود درین گفت و شنید آمده‌ام
دل از آن گوهر دانایی یافت | تن از آن دست توانایی یافت
ماهی چند رسیدند آنجا | وز وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد | آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند | در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند گم و پوی نیاز | بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند | گه چو خس روی به بالا کردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام | می نهادند به نومیدی گام
از قضا صید گری دام نهاد | راهشان برگذر دام افتاد
یکسر آن قوم به دام افتادند | تن بجان دادن خود در دادند
صید گر برد سوی ساحلشان | ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن جنبش و کوشش کردند | خویش از آن راه به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر | جام مقصود کشیدند ز بحر
دانش زندگیشان روی نمود | کانچه پیدا شدشان عین وی بود
زنده در بحر شهود اکنون‌اند | غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشاره بعموم سریان حقیقت در مراتب وطلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست و نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولیت آخریت | متفق باطنیت ظاهریت
کرده در هر چه اراده ظهور | هیچ ضد نیست ز تو دیگر تو دور

جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا میخواهد / وز فنا در تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بقا ارزانی دار

چون فنا شد به بقایش برسان / بر سر صدر صفایش برسان

کن بصافی صفتان رهبر خویش / متصف دار بصوفی کیش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است و رستن از قید تعلق

ای بصوفیگری آوازه بلند / کرده زین شغل بآوازه پسند

دل چو خم چند بآوازه نهی / ناید آوازه جز از خم تهی

چون دهل کوس برون بانگ زپوست / بانگ او شد ز بی مغزی اوست

نیست صوفی از این نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور / گر چه خوانند بنامش کافور

جامه و فوطه چه پوشی ز هوس / پر بهر خوان چه کشی ای چو مگس

طوطی قدسی و از هیچ کسی / میزنی پر بهوای مگسی

دین که صدپاره زبی باکی تست / بخیه اش خرقه صدپاره تست

چاک در تارکت از تیغ چه سود / بخیه بر پاشنه موزه چه سود

کردی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش

لیک

لیک بازاریکان دیده ورند / صد ازین جنس پی یکجو نخرند

در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست

اگر از جو فتد از لغزش پا / دستگیرش نباید ز عصا

هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت

ترسم از بیخ برآرد چون بجره / تیز دندانیت آخر چو اره

رشته سبحه در انگشت بپیچ / که از آن حلقه برون آید هیچ

مهره چند بر آن سر و بن / کف از آن طاسچه نرد مکن

گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است

تا ترا زان چشم بود بندرگی / حرکت رانده بنقش مراد

چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی

شانه بفکن چو نه مرد و نه زن / که بر این دست جدا از شانه

جمع از آنها بس آورده بچنگ / همچو دندان پی آن تیغ زده

بهره کم بهره آن هم نه حلال / در زنی سر بمیان شان چو خلال

دست از حرص دو شیره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوته و از دست دراز

ذوق صوفیگری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست کز خود رستست | از کمو جسته واز چو رستست

بند هستی وز هستی ساده | زاده کون وز کون آزاده

در اضافت ز اضافت پر انی | در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی ز مکان از وی پر | در زمان نی ز زمان از وی پر

ابدش را ازل چنگی نه | ازلش را ابد آهنگی نه

نه ز ادوار دورو تاثیری | نه ز اطوار دورو تغییری

از حضیض سمک واوج سما | وانچه محصور بود چیستها

گیرد اندر دل پاکش خانه | نکند احساس کرت آن بانه

دل او مسجر زمان دریاست | کش قدر ازو جهان پیداست

هفت دریا چو یکی شبنم ازو | بلکه یکیده گره عالم ازو

یک گیر گره
علم ازو

گنج عزت بودش حاصل کب | قبله اش نیست بجز ذات عجب

جلوه گر گشته برو وحدت ذات | گشته بر تقابل ز صفات

پیش او لطف همان قهر همان | نوش او در وش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم (شیطان) مهجور که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل آن غرقه نور | می شد از بهر مناجات بطور

(حضرة موسى پر عمران)

دید در راه سیه دوران را | قاید لشکر مهجوران را

سیه دوران
یعنی شیطان
قاید لشکر مهجوران
یعنی شیطان

در مطبوع
عرفه

گفت کز سجده آدم بچه روی | تافتی روی رضا راست بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده بغیر

گفت موسی که بفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بنده اوست

گفت مقصود ازان گفت وشنود | امتحان بود محبت نه سجود

گفت موسی اگر حال اینست | لعن وطعن تو چرا آیین ست

بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی

گفت کاین هر دو صفت هایند | مانده از ذات بیک جای اند

گر بیاید صد ازین یا برود | حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است | عشق او لازمه ذات من است

تا کنون عشق من آمیخته بود | در عرضها من آویخته بود

داشت بخت سیه و روی سپید | هر دم از دوست خوش بیم و امید

این دم از کشمکش آن رستم | پس ز الزام دغا بشکستم

لطف وقهرم همه یکرنگ شده | کره و کاهم همه همسنگ شده

عشق بشست ازو لوث هوس | عشق با عشق همی بازم وبس

مناجات در اشارة بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان

ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت

ای صفاتت حجب وحدت ذات — جلوه کرده ذاتت از اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن و ظاهر عالم همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر — وز همه بازپس و واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز — بی نیازش ز همه کار بساز
سر زده سر ره بگردان او را — همرهش در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن
لنگ از پای ارادت بیرش — ده باقلیم سعادت گذرش
بخششی از حسن ارادت کیشی — بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و برباد پای جد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دائره وهم و خیال — مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
حق که منشور سعادت داده ست — در خلاف آمد عادت داده ست
چند سر در ره عادت باشی — تارک تاج سعادت باشی

کرده طاعت همه عمر پرده خویش — بازکن چشم ز نو کرده خویش
دیده کز بهر صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی — بارخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوا — تا بفر سوده یزدان گروی
روز و شب بانگ نی و چنگ کنی — بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال — سازیش آلت کسب حلال
تو که از جام شوی باده گسار — داریش بر کف دست آبله وار
پای دادند که از راه وفا — آوری رو بره اهل صفا
نه که در راه آفات نهی — پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت داده — قوت نطق و بیانت داده
تا شوی بر نهج صدق و صواب — متکلم بسؤال و جواب
نه که بیهوده سخن سنج شوی — خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست — که نه شایستهٔ دین و خردست
هر که زینها همه پیوند گسست — آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر هر آزاده — ترک ما کان علیه العاده
از حق آن رفت که بی فکر و نظر — برزند خواستش از جان سر

کوه اگر پهلو کشد تیغ چو سنگ
باز صبح کمر از دم پلنگ

دست خود در کمر آری با کوه
در دلت مایه از در هیچ شکوه

همچو خورشید که بود تیغش
خویش را عور زنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بکشایی
شده کان از کمرش بربایی

بلکه چون گنبد نهی پا برسش
وز لگدکوب کنی پی سپرش

در رسد بادیه ژرف به پیش
قسمت آن ز دل عارف خویش

گردبادش بفلک سوده کلاه
گشته گوی کلهش قبه ماه

خار آن دشنه پیداوگران
خاک آن تشنه خونین جگران

که با صحرا آن رنگ نمای
ریگ چون اخگر سوزان همه جای

به هوایش چو کند مرغ گذار
همچو پروانه شود سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب
از مژه بر سر آن ریزان آب

ور کنی دره تو دریاسی
قطره ات موج بگردون سایی

جرم سیاره چو گوهر در وی
ماهی چرخ شنا ور در وی

نهنگ آن بچه زان بازو چنگ
کام اول زدی و کام نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار
نکنی لب تر از آن کشتی وار

هر چه القصه شود بند رهت
روی بر تابد از این قبله گهت

یکم پلا

یک بیک را ز میان برداری
قدم صدق ز جان برداری

تا نهی بزم تجلی و تو باز
چنگ وحدت ز نوای تو بساز

ور بود تا را ارادت ز تو سست
سازش اندر قدم پیر درست

باز در خواهش او خواهش خویش
رو در افزونیش از کاهش خویش

باش پیش رخش آینه صاف
بر تراش از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش
باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بغز سوده پیر پخته کار در تنور فرو رفت نشست و از تاب آتش بمویی بر اندامش کم نگشت

صادق را غم شبگیر گرفت
صبحدم دست یکی پیر گرفت

کر خدمت او ساخت کمند
بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد
گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش
از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور
که بغز سوده است این چشمه نور

خشک و تر جمله همه سوخته شد
تا تنور عجب افروخته شد

بعد از این کار چه فرمان چیست
آنچه مکنون ضمیر است آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی
در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پر گهرش / موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزنده وطن

زانکه شد دل او نیست گزاف / با من آن کو که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از هر سوی / بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارة بآنکه ارادت از جانب مرادات نه مرید وطلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی مراد

سر دعوی ترا تمکین نیست / شوق تسکین ترا تسکین نیست

خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست

تا نه ما خواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما

در بها خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت یک سر انجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را

درویش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز

دولت یک سر انجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را

بر کرانی در ره سرخامی چند / پا ز سر کرده ره رودگانی چند

ره بسر منزل مقصود برد / پی به پیغوله نابود برد

ور زند آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

[illegible]

عقد نهم در مقام توبه که رجوعست از مخالفات کردن و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت از این حرف سیاه

کرده خامه سیه کاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گسترد دست اجل مهد فراق / وز فراغ ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نغمه غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه گریان ز طمع بر در تو

از برون سوی تو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان نگرند

هیچ تن را سر سودای تو نه / هیچکس را غم فردای تو نه

پیش از آن کآید آن واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش

دامن از نقش هوا در چینی / پس زانوی وفا بنشینی

هرچه باشد از آن باز آی | عقد اصرار از دل بگشای
زانچه بگذشته پشیمان باش | اشک اندوه ز مژگان پاش
ره بسر حد خطا کم سپری | سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگ است | باغ مرغانش یک آهنگ است
میوه کامسال ز باغش چینی | بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان | بکمال خوش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم دل تو | چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس | سال دیگر بهمین طرز قیاس
نیست در کار ز تکرار مزه | لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش | توبه هم لب مزه نیست بچش
ملک از عصمت عصیان پاک است | دیو کافر منش بی باک است
نکند طبع ملک میل گناه | ناید از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه | مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه رهاست | ربنا گوی ظلمنا تا کیست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز | مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل | بدرون شعله فکن چون قندیل

دیده را سرمه بیداری کش | رخت در زاویه خواری کش
فرش از آن زاویه خاکستر کن | جا در او با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش | حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای | کای خطا بخش عطا بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر | بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکنده بدل آوخ من | بس بود آتش من دوزخ من
زاتش دل شده ام گرم نفس | در گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل گرد تواضع می تن | در زاری و تضرع می زن
بو که در دل کند این اثری | وا شود بر دلت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از در تو | بر در هر کس و ناکس میگرد
در دل میزن و همت میجو | تا ازین در طلبی بردن آری را
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ | کش شود صید نه روبه لنگ
وی بسا مرد فرو مانده بجای | کش کشد پیر زنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دو گدی ریسی رشته عمرش بچنگ اش دو کمند سعادت او گشت

می شد اندر حشم و حشمت و جاه | پادشاه وار وزیری در راه

گرد او حلقهٔ مرصع کمران موکبش ناظم معالی کهران
دیدن حشمت او با دو اثر چشم نقاره کیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چابک زنی آنجا حاضر گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای کرده در کوی به دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زیر این دایرهٔ پر خم و پیچ مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن نکته در گوش وزیر داشت در سینهٔ دل پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش صید شد کوه صفت نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد وز بد و نیک جهان باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بدان و نا دیدن آن از خود و استوار ساختن آن از تقوی و ورع

ای از هم

ای ز هر رو همه را روی بتو روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد توبه راست کش از راست کشاد
بارها بار فکنی سر دوری توبه ده توبه شکن هر دوری
هر که شد گمشدهٔ تیه گناه جز به توبه نشود روی به راه
جامی دلشده را بخش نجات توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نکوست توبه برون کن ز سرش دیدن توبه بپوش از نظرش
چشم آن دیده که درش نظر است دیدن توبه گناه دگر است
بیخ بر کن به از هستی سر کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که نبرد دستش پاک پنجهٔ زور در هستی پاک

عقد دهم در شکفته ساختن ورع که کاسهٔ صورت و معنی طهارت و نگاه داشت هوا و بدع

ای ز بهر شکم گردن باز سوی کاسه چو صراحیت دراز
چون خم باده ببین دردی کام که کنی پر شکم خود ز حرام
از دهانت چه شد ار پشت خم است چون ترا قبضهٔ همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هر چه بر سفرهٔ خوان تو نهند هر چه در کام دهان تو نهند

بخوری خواه کهنه خواه صفی | کاو در خور نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمّن باشد | صحن از دو چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان | شحنه ده ستد از پیره زنان
میوه باید که بود تازه و تر | چاشنی دار چو جلّاب شکر
هیچ غم نیست اگر از دو یتیم | افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو | نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن | خار کاری بدر آید دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام | لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
به که لاغر بود و سگ فربه | هست از آن فربهی آن تا غم
دست رنج تو حلالست ترا | غیر آن رنج وبالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی | به که از خوان شه آروغ زنی
نیست مت ز خورات ز حلال | سیل تیره است نه آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی | عطر تر دیر بر آن می سایی
سبحه با شانه بهم پیوندی | عقد تسبیح بر آن می بندی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش | می نهی گوشهٔ فش در بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی | صوفی وقتم و صاحب سخنی

تاشد

تا شد ساده دلی در دست | طعمهٔ چاشت دم و باشت است
چون بهل افشه تک از شهر گره | با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکو کیشان | مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری | تو ز او بار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه | رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید | شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری | بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست | تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفیگری و درویشیست | نه مسلمانی و کافرکیشیست
نفس را صعقهٔ حلقوم بری | بهر زین زقّه ز حلقوم خوری
دزدی در راه زنی بهتر ازین | کفن از مرده کشی بهتر ازین
چند روزی کم چه روان گیر | پی چو ایشان رهوا مردان گیر
پی کر مردان چه ریاضت بردند | تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه فارغ کردند | در ورع موی شکافی کردند
کم شده در روش خوی ز طمع | پرده پدید از اسرار ورع
اگر از شبهه فلیدی فاری | پاکشیدندی از آن گلزاری

در ز رشک قطره چکیدی بجای / دست شسته‌ی از در دریای
مردم چشم جهان آن نقدند / که بنفرت سوی دنیا نگرند
صدق کوشان ورع کیش شدند / خصم حرص و طمع اندیش شدند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورعی که از قبول مرغ آبی شکار کرده بچنگل بازی که طعمه از ره غیر خورد

خسروی عاقبت اندیش کرد / روی در قبلهٔ درویش کرد
بازرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد مهری ز رهی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر / هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بارگهش آن شه شتافت / قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده پی بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
کرد آن باز رها کرده ز قید / متعاقب در سر مرغ آبی صید
صید را در خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت
رو بپا کرد که ای خاص خدای / لقمهٔ پاکت بادا روزه‌گشای
دست ازین طعمه درین سفره نگاه / پنجهٔ دست خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

چرهٔ بازت که شکاری فکن است / طعمه‌اش جوزهٔ هر بیوه زن است
رخشت این اسپ چو پایان برد است / جز تو قسم گدایان خورد است
نیروی بازوی باز انداز است / باشد از دست ستم پرداز است
چشمه کز سنگ برآید پاک است / تیره از رهگذر گل ناک است
هر که آلوده بگل ره کند ریش / کی ز گل پاک برد آب خورش

مناجات در بیان آنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

ای بجود تو همه ورع ورزانا / رغم بر حرص و طمع ارزانا
دید غیر تو حرام است حرام / ورع از ترک حرام است حرام
نیست اهل ورع آن ناظر راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع این است دگر افسانه
هر درختی که بهارش ورع است / رسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه ور کن ز ورع جانی را / بر از میوهٔ دین خانی را
ثمرهٔ دولت او سبز بکن / طعم آن میوه بذوق تیز بکن
بروی آن میوه چو بس شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن / زان سبب ورعش محکم کن

دار

سازش از مال جهان مایل زهد   تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست   بجهان آمده‌ای دست بدست
پرده سبز فلک غنچه تست   باشد این جامه بقد تو درست
باغبان گر چه کند غنچه اوس   قصد او جلوه گل باشد و بس
گل توئی این چمن و غیر تو خار   شیوه خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت   که بکف زر شده و گاه بشت
غنچه شستیت زر از گل چو کفش   بهر ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز   نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا حلقه بسای   نارون عرق ترا پیش کشی
سبزه در آرزوی مفرشیت   باد خرسند بمجلس کشیت
مخملت راست بهر پوشش او بس   لاله از بانگ فشاده جرس
گر بنفشه نه ز دست سیل   خورده اعضاش چو اشده نیل
آینه روی ترا آب زلال   شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه   وندرین بزم طفیل تو همه

زافعال

تو ز حال همه پوشیده نظر   گشته مشغوف دو سه خورده زر
گاه بندیش نهانی بیان   گر نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع ببرت   در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز برت بیرون باد   یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوشست   عالی و میل به پستی نه خوشست
نقد دین گوهر دین صدقست   وان صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی   بصدف قاصر که باشد فانی
لذت خوردن و رنگ پوشیدن   بابت خوردش ازار سیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن   خانه را قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن   بر سر وی همه براق نشاندن
همه اسپند و بهیچ ارز ثمر   بلکه از هیچ بسی هیچ‌تر
همه زنگند بر آیینه دل   تا ز پیوند از اینها بگسل
کنده پیریست جهان عشوه نمای   دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید ازان خون کرده   تا بآن چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تدابیر فریب   غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کمانیست دوتا   کرده از وسمه تلبیس سیا

چشم او را مژه از تیر بلا　　مژه اش میل کش چشم حیا
نیش از ماتم شوهر خندان　　تیز در زخم کس اش دندان
دانه دام ضلالت خالش　　کنده پاس خرد خلخالش
قامتش خار بن زین بستان　　گل از هیچ اگرش دستان
بازوش تا به دو پنجه زرین　　ساعدش پنجه به صدق عقبا
ساق او دولت پاینده　　پایه پایه بزوال آینده
پست از شیوه بالغ نظری　　که بد باد ز چشمش گذری
صد ضرر چند از ضره او　　دامن آنکس که شود عقده او
ضره اش کیست جهان پالوده　　که خورد راست نظرگاه امید
چند از روی تنی در پستی　　بجه از وی که چو جستی رستی
هست از و بند اهل گسستن　　بجه از عقد جبل پیوستن

حکایت آن خفته بیدار دل که روح الله بر وقت وی رسید عذر خواب کردن وی را از وی پرسید

عیسی آن آیت کرامت صورت جسم　　بود بر کنج آلیتش طلسم
روزی از دل دم راحت میزد　　گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب　　خفته در خرقه خود داده بیاد
دیده از نادره دیدن بسته　　گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان　　طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پا که ای خفته زدست　　میل بالا کن ازین پایه پست
دیده را گوش در آواز یکی　　تازه کن بر دل خود نام خدا
صفحه لوح جهان دفتر اوست　　نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف　　بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرامتش ثنا خوانی کن　　بر رقمهاش در افشانی کن
خفته این گفت ز عیسی چو شنید　　در جوابش سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا　　نیست با خلق جهان کار مرا
پا به یکسوی کشیدم ز میان　　فارغ از عالم و عالمیان
شده از من بجهان جای تهی　　که جهان هم بجهان جای تهی
گفت عیسیش چو بشنید جواب　　خواب کن خواب که خوش باد ت خواب
بند اندر ده نه شش و بجنب　　بنده کس نه آزاد بجنب
همه مشغولی عالم کونیست　　ترک کل بخدا مشغولیست

مناجات در اشاره بمقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز　　غرقه نعمت تو شیب و فراز

عشقبازان بتمنای تو بند / زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه با بت زتو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوی زتو آید بدماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس / باشد از باغ تو بوییش هوس
بوی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
مرغ از دام هوا پابندش / بگسل از هر هوس پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیه فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق قناعت زنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر / مرده خود بود از زنده فقر

عقد دوازدهم در ستر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین
پاض چهره هستی سفتن است فی مرتبتی العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک / وی سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج / گنج از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو زهر گنج فره / گوهر فقر درو از همه به
این گهر را چو نشوی قدر شناس / بر وی از آفت امید و هراس
خرقه کز وی بدلت خوشنود است / چشمه چشمه زره داود است

باشد

باشد از وی که هستیت پناه / داردت از خلش عجب نگاه
چون بران خرقه زنی بخیه بدار / چشم بر رشته کس سوزنی دار
در مقامات که با نقش وی است / کله فرق تو ترک خودی است
سیر شد بر محک آگینت / گوهر زر ز زر وده وی است
بس بود بهر تو این زرد روی / سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خنک آن کز شب از دریوزه / بکف آری کش پی روزه
خوشتر از مائده گرد و جهیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر
پای بی کفش ز فقر است وقف / کفش کوی زنده بر فرق
بهر کفش از پی کشی رشت کی / کفش تو جلد قدمهای ترب
از شکاف ار قدمت منفطر است / صد در فتحش از آن از عقب است
موی ژولیده گرد آلودت / خوش کند بت سوی مقصودت
شب ازین خانه تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات بپالاس عبا / پر تو خور شده زربفت قبا
لب تو تشنه تعطش گو باش / شربت از جام سقاهم جو باش
برتنت پوست زکم خوار حنک / نفحت عطرده از نافه مشک
چون بنفشه قد تو ساخته خم / گر سر افکنده نشینی دژم

هر کرا فی چو گل از خنده پشت | غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم یا دینار | گر سرافراز شود همچو چنار

هر که با خار رخش آید همسر | مشت چون غنچه پر از خرده زر

شب آراسته از کلک حریر | گر بود صفحه تن نقش پذیر

وان ز دو پاس منقش بستر | کت بود در ته پهلو بستر

کند از بی سفاهت بر دست | دسته ریزه اش دیده شکست

در قیامت بتر آرد ز حساب | چه به از مشربهای زرناب

از غم بی زریت چهره چو زر | سرخ رو لیک دهد در محشر

بس بود بسته بحدت کمرت | کو رسد دست جهانبان زرت

عقد همیان بکمر کان سیم | اژدهائیست درون پر زر و سیم

چون تو بر دیده نهی دیناری | پیش مقصود شود دیواری

هر چه محجوب پس دیوار است | دیده را دیدن او دشوار است

تا ز مقصود شوی برخوردار | بکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین چه پسند | هر چه پرده است از آن دیده بکند

حیف باشد که تو از دیده نهان | مگه پر باشد از و جمله جهان

هر چه رویت بسوی خود کرده است | گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بود پرده وری | شیوه فقر و فنا پرده دری

مردی کن همه با کمتر آ | در شو در فقر و فنا زن تو مر

حکایت آن شیرزن موصلی که بود به بازی اخبار خواجه موصلی که طالب مواصلت وی بود پاس توکل از پیشه فقر بیرون ننهاد

بود سرو آزادی در موصل | سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید بوقت نیکنام | یک در از نور یقین سوده تمام

رو بمحراب عبادت کرده | چاک در پرده طاعت کرده

غره خورده بجود احدیت | خاطرش فرد ز همخوابه جفت

مال داری ز بزرگان دیار | در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد دری کابی سروه زن | در ره صدق و صفا آمده فن

زادی فرد نشستن بهم بزن | اگر از جفت بری است خدات

سر بخوت کش از همسر هم | تن فرو ده برنا شو همدم

مهر است ای را بده مهر جان | هر چه خواهی دهم از مال منال

شیرزن عشوه ره بر بگزید | داد پیغام چو آن قصه شنید

کم مرا گر بشکل بنده شوی | همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال تو رام | دست در دم دهد اموال تو تام

یک از اینها چو غباری خیزد — وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که با اینها گرم — راه اقبال با اینها سپرم
پایهٔ فقر بود ایمن — که شده بر دو جهان سایه فکن
نی بهر سفله کجی گیرم خوی — سوی هر قبله کجی آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسوی تو همه روی نیاز — چشم لطف تو بسوی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تو اند — داغ بر دل بتمنای تو اند
درد و غم برده تو هدیه شان — داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستیدن تست — خوابگه یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده — در ره صدق و صفا کوشیده
کرده آوارگی از طوق سگی — کرده در راه وفا تیز تکی
بنده جامی که سگ ایشان است — همچو ایشان ز وفاکیشان است
در کمند تو شده است پیچنده — فال از داغ سگانش چنده
بت از آن دیدهٔ غمناک خویش — استخوانی بنش از فقر پیش
بر سر فقر و فنا ش آیین کن — تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی تلخ بر ذائقه است

در ارتکاب

در ارتکاب مراضی پای افشردن

ای سبک بار تر از خشک گیاه — کی شود پای سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق الهه — چون گره بر نقش و نقش بر آب
هر دم از جا چو روی گشتی وار — کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه بازی مکش پای ز بند — بس ترا اوج شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا — می جهی از خم چوگان قضا
آنچه گو گر یکی صد میدان — هست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگان شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا گر تمکین — کرد او این همه رخت نو سخن
هر کی گفت بکن بهر کشایی — هر کی گفت مکن باز پس آی
رو براه ره که فرموده است — نوش از آن باده که پیموده است
لب به بند از می ناپیموده — پا بکش از ره نافرموده
در رخت گرد از در فرمان جا — مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نگردی ز دور دون امش — هر که زین دایره بیرون باشی
گنه این دایره تنگ مجال — حفظ معمورهٔ دین گوشمال
رخش از بیا بود بهر چه دون دانی — هست چون ما ترجمه جا ره دیوانی

او بگرفته درین سور آدم / سور فردوس بروشد ماتم
ما که در بند حزن افتاده‌ایم / همه زان رنج پرخون افتاده‌ایم
چند زاری بصبوری کوش / باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا بر چرخ فلک گردان است / صبر در دین روش مردان است
انبیا را چو بسی کرد آزمند / عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پی بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد بر آن نار که صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر افلاک کشید / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهر شان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان / نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گل است / غم از آن است که بر جان و دل است

هر که کان

هر که کان زر بپایه رسید / تخته کوب چو بپایه رسید
خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن من صبر قد ظفر است
گشت ایمان چو بصبر آمده / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت‌ها / گشت نشنید بسر پرده راز
سینه صافی کن از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
در ره حق وجه جانت گردد / قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی به عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نقد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی تیغ تیغ / گر از آن تیغ ببارد جز تیغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد به چو من فرق دو نیم
لب هر مدان صبوری خالی / کره ها از نزول گنج عطی
شربت آید گه درین شهد ناب / خواهی از کشتی کشش در اخلاص
گر شد کوه بلا بر عاشق / همت دل کو فشکه زد لایق
در نقش زجفا تیغ آید / بر که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آن را که حاضر او

حکایت عیاری که از زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که دم

سیم در زیر دندان دزدی پاره پاره شده و دینار صبر دیگری درست آمد

شحنه گفت که دزدی را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
ریخت ازان در طبق چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره / بلکه مای شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کاین چیست / هر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محنت و بیم / زیر دندان منی این درهم سیم
در صف جمع چو من حاضر بود / که بهر چشم و دلم ناظر بود
پیش من با همه بیباکی خویش / شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندران واقعه چندان [illegible] / بسکه در صبر فشردم دندان
زیر دندان درم خرد شده / سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو در کارم / که بصبر مه ز نیک دینارم
چون دهد ناقد دوران معیار / سرخ روی رسدم زان دینار
صبر اگر چند ز هر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کآخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبنده دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بی تو ره بیدردانست / صبر با تو روش مردانست
صبر بر قربت ازان مشکلتر / که بهجر دل ازان مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جان ما بستهٔ احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از صفحهٔ پردهٔ گل
کام جانی ز صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست
بستان از دل غم فرجامش / که به تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان در شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهارم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری او و بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پای تو تا بر تا فرق / یکسر موی نه از نعمت غرق
صفحهٔ چهره است آن لوح منیر / که بود لایح ازان سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند و سخط

مردمان حبشی پیکر چشم || دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان || مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار زمژه پرچین بند || تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف || تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان گشته || وندرو گوهر احسان گشته
در شمت زده اشوره سیم || سیده بوی خوش انفاس نسیم
دست کار گر تنگ و بسی || کار آرای از دو هر نفسی
نکته دان بود کاری ها نیک || چاشنی گیر ها شیرین و ترش
لقمه خاص و زلال انگیز من || لقمها را بزلال آمیزی
تا گیرد بگلو گاه نفس || طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار کند از چپ و راست || کرده کاری همه تن بی کم و کاست
پاک دامان پاک بشوید ز نجاست || برد آلایش هر چرک از دست
کف او راحت احباب بدست || مشکل ساز حریفان در دست
وقت شانه گشت پنجه کشای || گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه چنگ تن تست || گره از نغمه راحت زن تست
نیست چون پاس تو صاحب قدمی || کت بمقصود رساند بدمی

ابهی

رهبری ره سپری کام روی || پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای || دارد ت از دو ساق بپای
بذلت چو شوی خاک نشین || مسند عزت نهدت از سر پا
زانو یش را چو کنی کرسی سر || پایه از سدره دل عرش خبر
آمد آن آینه ات هر عیب || گر کنی روی در آینه چه عیب
آنچه زینها بتو پرتو فکن است || لمحه از نعمت پیراهن تست
شرح انواع عطاهای دوان || باشد از حیز تقریر برون
دل کز ینها پرده پرورده گی || تو بتو یافته پرورده کی
عقل و دین پرده کش پرده است || علم و دانش همه پرورده است
وانچه بیرون بود از جان و تن است || لیک در آمدن وز زیستن است
باشد ش مدخل آن رحمت || وز سر خوان کرم نعمتت
گر چه آن را نبود حد قیاس || دارد هست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست || پیش صاحب نظران عین خطاست
نعمت است اینکه خدا ساخت برای || چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت است اینکه دلت داشت نگاه || از غم حشمت و اندیشه جاه
و آنچه زین جمله نگره بر راست || نعمت عافیت از جمله بهست

یک بلا یا دو گر آید بسرت / داشت ایمن ز هزاران دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آمد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم پیوسته بدل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل ساده ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت / مانده خالی شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال / کشتیی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست / پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
برد زین دایره حادثه ناک / ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

باز گفته که ازین غم برهی / تا ز سر افسر شاهی بنهی
باختی ملک و ز مردن جستی / بغلاکت ز هلاکت رستی
این دم از گنج سلامت که تراست / عمر بی رنج ملامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت / خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج / جز غم و رنج نه چندین که سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف در رستگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان که ترا چرب زبان / یک نواله است از آن خوان جهان
چون نواله ز نوالت جدا / ز آن نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچ کسان / زان نواله بنوایش برسان
گر بآتش بکشی عود رسی / بکسی کی رسد از هیچکسی
بکمال نعمش پیدا کن / بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پاره جگر ز طوف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

مقالت پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و در بقعه امنیت و اطمینان

ای دلت را سر بخویشی نه / جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فن است / مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیدادگری پر سر کین / وان ز بنیاد کنی کرده کمین
تو ز غفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس پیموده
گر دل آیت ترسیت بود / در خردمندی ادریسیت بود
به که بی ترس خوری ار شالی / در صف بی خردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانهٔ آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت بآن تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازهٔ صور / شق شود بر همه تن تنگهٔ گور
همچو لاله بدر آئی ز کفن / با دل غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعهٔ مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران

نام

نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ بی کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید
یاد کن آنکه نهی پا بصراط / یا بمانده روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ره گاه / پیش روی تو پیک رو در راه
ره از آن سان که خطا بر تو زشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه بر و روش زقوم / هیت نعره و اهتاز و الیو
محرمان راه تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعه ایل پیش / تو چنین بی خبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست / در ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای / خوش منزل و آرایش جای
بین که آدم ز چه رو ماند بباد / پیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و سیاری مال
چیز ز مصحف بکش از قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب / شرف بنده کرم ورزی اب

بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / گر چو طوفان غم آمد بر سرش
در بطاعت در پی تقدیر است / مایهٔ عبرت تو ابلیس است
در پی پندار نکوکاران است / که نظرگاه رضا دارا ن است
هر که او روی به بهبود نداشت / دیدن روی بس سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترس به / جهد کن داد خدا ترس ده
هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی به تنهائی کرد / بهر حج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو دد بیابان فرسای
تف تشنگی جگرش سوخته آب / گرد شوی قدمش چشم پرآب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص غریب / شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری / که عجب بر سر غار ره‌گذری
گوهر ایمنی از من بردی / بکف خایفیم بسپردی
گفت نه آدمیم نه پریم / لیک چون آدمیان گوهریم

دو کد مؤمن واحد دانی / یا نه از شرک فزون پیرانی
گفت من سوی یکی رو دارم / از دوگویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / وز دوات از یکی او نه شکیست
شرم بادت که چرا از وی ترسی / پای بگذاشته از بی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
یک ترسد چو ترسد ز خدای / همه وقت از همه کس وز همه جای
ترس کاری ز خدا عاقل است / لیک از غیر خدا غافل است

مناجات در اعتصام والتجا از سوطن خوف بجا با من رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق دار از تو دل‌ها بدو نیم
تیغ هست همه را در خون غرق / دارد از یک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خواری در بخه / وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیله‌ها را شکند حملهٔ شیر
تا از تو حکم امانی نرسد / تن امید بجائی نرسد
بنده جایی که در افزایش تست / چشم بخشش به بخشایش تست
بخششی در زو بخش می برد / گر نبخشی ببرد وای برد
از جحیم بخششش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش بر فت روشن کن | گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان | بقدم گاه بجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بروایح وصال زیستن است و بدایع جمال نگریستن

ای ز بس بار تو اندوه شده | دل تو نقطهٔ انبوه شده
خط ایام تو در صفحهٔ نبرد | منتهی گشته بآن نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای | گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
هست بر ساحت این برشده کاخ | عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوش آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه پر رقم است | نامه شوی تو سحاب کرم است
گر چه کوه هست گناه تو عظیم | کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود | در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی دگر از هیچ بسی | ساخت فیض ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت | ساخت از قید فنا آزادت
بگذرانید بر اطوار کمال | پروراند بر انوار جمال

ادراک

در دلت تخم خداوانی کاشت | در دلت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت | زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی | بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد | صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه توس دار امید | که چو اش بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت | بی درم سود کند بازارت
بردرد پردهٔ شب نومیدی | صبح امید کند خورشیدی
ای لب تشنه لب خشک دهان | برلب تشنگی اش داده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی | چرخ طول و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار | بادش آتش زده در مغز غبار
نه درو چشمه بجز چرخ برین | نه درو سایه بجز زیر زمین
کوه سار از تف آن در تب و تاب | هیچ ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق | پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز | گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش | سایهٔ آن برد از تن تابش
وی لب گم شده ره در شب تار | غرقه در سیل ز باران بهار

ستر اگر شده بروی ظلمات | منقطع گشته سبیل نجات
دام و دد کرده بر او دندان تیز | اژدها بسته بر او راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده | دل ز امید خلاص آکنده
ناگهان ابر ز هم گشت پدید | نور مه روی زمین آرا دید
ره شود طی همه در سیر حاضر | راه رو خرم و در روش خاطر
اگر این گونه کرم آید از او | نا امیدیت کجا شاید از او
روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج | قرعه مَن قَرَعَ البابَ وَلَج
فضل او آمده در شیب و فراز | آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود محسنی نه | آشنا را بکند بیگانه
هر که ره برد بحسنی کیش | نشود تهمت بیگانه کیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه الصلوة والسلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه | چهره پر دود ز آتش خانه
گرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خلقش دیرین دید | بر سر خوان خودش نپسندید

گفت با او سبب روزی بکرد | یا ازین مائده برخیز و برو
پیر بر خوانت کرامی بنهاد | دین خود را بشکم نتوان داد
بالب خشک ره دامان نه خورد | روی از آن مرحله در راه آورد (چیزی آورد)
آمد از عالم بالا بخلیل | وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر آیین تو بود | منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او پیشتر از هفتاد است | که در آن معبد کفرآباد است
روزیش را اگر قسم روزی | که ندارد دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش | دهیش یکدو سه لقمه کم و بیش
از عتاب او خلیل آزردش | گشت بر خوان کرم دسترسش
پیر پرسید که این لحظه چه بود | از پی منع عطای تو چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید | وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب | آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانه نکیش چون سپرم | ز آشنائیش چرا بر نخورم
رو در آن قبله احسان آورد | دست در قبضه ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای عنایت درت جاوید همه | قرب تو غایت امید همه

بفت خاطر ز میدان خوش | ور رخت جنت چار بدان خوش
مبتلای من رهائیم همه | مانده در خوف و رجائیم همه
دل ما از غم تو شاد مدام | کار ما از کرمت ماند تمام
روز و شب ورد زبانم غم تو | که بجز من که بود همدم تو
چون بپای خود اندر بندیم | بتو بی فضل تو چون پیوندیم
پیش گوش رس درسوایی ما | برهان مارا از مایی ما
بوکه سویت ره وری یابیم | در گلستان تو بوی یابیم
جامی از جان جهان بگسسته است | تار امید بلطفت بسته است
دار پیوندش ازان تار قوی | کن بدل کشمکشش را بقوی
چون شود عقد امیدش محکم | عقده سنگ زدش کم گردد
سازاز سر یقین آگاهش | ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر بوکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند | مانده از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را | باش از پی بری قافله را
قافله پی سبب برده | تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت

عنکبوت ارنه از طمع دنی | تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است | عشق با پرده زدائی عجب است
دار حرمان سبب ورزیدن | بر سبب ورزی خود لرزیدن است
تا نیفتی ز سر دار فرود | پیشه کن کاهلی پاس مرود
بوکه چینی ثمر بهبودی | بی تقاضای کلوخ اندودی
آنکه ذات تو ز او آورده است | نعت و فعل تو رقم کرده است
نز از راه ترا بود دلیل | فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و یابی روی | با کفیلیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی | هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن زانکه چو ماندی در تو | بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت | داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی | شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از نوش شیر | گشت از کاسه و خوان قوت پذیر
قوتی از مائده بهره وری | سالها بی غم روزی خوری
غم روزیت چو در جان آویخت | آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست رد پا چون بمیان آوردی | کار خود را بزیان آوردی

اوفتادی ز زیادت طلبی / در کند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نقش پرست / گشته از کنه یقین آمده دست
خوردی از آب بسی صد جگر خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا زدت دزد شبرو / یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افگندی
نشد از تخم پراگنده بکل / جز پراگندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در او بارتر از خود دیدی
ان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر آفت برکن
کسب اسباب ز همت پستی ست / ترک اسباب ز بالا دستی ست
پای بالانه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار / کت نمی‌پسندم ازین بهتر کار
بجز او نیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار وا کن بهر کار که اوست / پیشه عشق آر که پیشه ور اوست
سوی تو زوست بلا روی براه / در بلای طلبت اوست پناه

از پناهندگی

در پناهنده کیش کم او باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده همت خویش / باز جو مایه امنیت خویش
تا بهر قاعده ساکن باشی / در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات اگر نفقه درد / ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ صفی ابوتراب نخشبی که در اثنای جهاد در بین الصفین بالین آسا

بوتراب آن که بحر شرف / کآبرو یافت ازو خاک نجف
با خود آمد که جهادیش نماند / مرکب حمله سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دل ایچو دل شیر دلیر
زیر پهلو ز زره فرش انداخت / تیغ را همچو سپر بالین ساخت
شد بیان در صف آنگونه بخواب / کز شنیدند بقیرش اصحاب
وقت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست سرش از در تری
پشت لشکر به اران شد / رفته بند صف هم کاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / کز نهیب بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بس اشگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
کی بود این همه روز مصاف / کم ز شبهای عروسی زفاف

از قدمگاه توکل دوری
قایمی بر قدم مغروری

کار اگر مشکل اگر آسان است
همه با فضل ازل یکسان است

چون ترا عقد یقین آمد سست
هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در رو آوردن بریاض توکل و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای ز دو عالم همه اجزا از تو کل
خار صحرای توکل ز تو گل

جز ترا معرفت کل تو دهی
توشه راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راه نمون
سوی روزی ز سببها بیرون

گر پی تشنه لب پر تب و تاب
چشمه آب بر آری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی بر شاخ
ریزی از بهر غذا میوه ز شاخ

مرد ره را جگر شیر دهی
بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار
تازیانه دهیش اژدر مار

جان جانی که درین گرداب است
مرکز دایره اسباب است

ده بگلزار توکل راهش
سازی آن روضه تماشاگاهش

غنچه آن چو شود نافه گشا
بشمش برسان بوی رضا

عقد همه ام در رضا گره کراهت از دل کشودن است و طعم بلا را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحله تنگ بساط
مانده در ربقه اندوه و نشاط

گاه

گاه از دور فلک خوشنودی
گاهی آزرده خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی بحر فغان چندین چیست
رویت از باد هوا پرچین چیست

نیستی کوه چرا عربده ساز
هر چه گویند ترا گویی باز

راست چون چنگ پی زخمه خموش
چون رسد زخمه در آیی بخروش

زخمه در چنگ برای طرب است
تو بآن غم زده این عجب است

کشته خنجر تو راضی باش
هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار از آن سوره نیست
جز رَضِینَا بِقَضَاءِ الله نیست

رافع گنج مقامات رضاست
فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضه رضوان مطلب
فیض سرچشمه حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن
خوردن آن بخوشی آیین کن

ناوک پیکان رضا بر جان خر
بر جبین چین مفکن همچو سپر

بر سرت اره چو رانند انه
گر رسد فرق مکن از شانه

بلکه آن نیشش اهل کار آگاه
نیست جز کنگره افسر شاه

ور کند رنگ شقایت نیلی
دست بیداد جهان از سیلی

دانش از دولت و اقبال نوید
گل نیلوفر بستان امید

در نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه‌تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آب بود از میوه تهی
تحفی از میوه مپیچ و ستپیش / خور ازین باغ چو شیرین پیش
که ازو ذل کشی همچون نی / بگره بند نشستن تا کی
بکش از بندگی سی الی / تا در آید بکرش از تو وی
بنده بر بند بود کار جهان / این هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو ببستی پر او / سه از بوالهوسی بر خود بند
بنده ایام کشی دلت شود / سیر کردن بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر دل داغ
بنودش خواست درین کشمکش / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند و گشاد / باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاده زید / با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده راهش / هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند / بخل را همین ساحت بیند
هرچش از رنج و بلا پیش آید / یک یک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته برین سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو / چاک دین را کن ازان عفو رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه‌ایست / جایزت نیست برین جایزه ایست
پای پیران کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که رضوان نقطات / خط آن حجت عبد و نجات

حکایت آن بنده گنهکار که بردن دست عفوش دست داد بر آن نه ایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از بی‌طلبی / گام زن شد به بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی‌ادبی بس زد جای
خواجه را سابق چو آتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت زاری / کرد آغاز شفیع انگیزی
معقبی از قدم همراهی / بادی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گنهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن شرمندهٔ بخشش چو شود — چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از سیل سرشک پرخون کرد
بادی آن سرو شفاعت پیشه — گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو که گریه ز چیست — کس ندیدن که تو گریی مگریست
خواجه گفت از مژه زان خون پالا — گر پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد — بر رضا چون دل مایل شد
عفو من خاص برای دل اوست — غرض از عفو رضا من دل اوست
چون بود دل ز کسی ناخوشنود — بزبان عفو کیش دارد سود
هر چه او کرد بصورت بحل است — لیک خوشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان — رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان — قاضی حاجت حاجتخواهان
دل راضی بقضایت تسلیم — روضهٔ حسن رضایت تسلیم
بی رضای تو گل باغ نعیم — هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از خط لالهٔ این باغ کهن — باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست — داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم

شبنم جود برین باغ فرست — مرهم لطف برین داغ فرست
بنده جایی که طلبکار رضاست — مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان — بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت در دست — سازش از نشئهٔ آن یکسر مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق — جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است — داغ پروانگیش لم یزل است
بیقراری سپهر از عشق است — گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یکجرعه از آن جام گرفت — که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جان است — جان از او مرده جاویدان است
مرده
گوهر زنده کی از عشق طلب — گنج پاینده کی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه ازو زنده است — نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا رود اکسیر گر است — مس ز خاصیت اکسیر زر است
گر نه چون زر عاشق گر است — کانچه شد کشته بود روشن زر است
عشق نه کار جهان ساختن است — بلکه نقد دل و جان باختن است

عشق نه دلق بقا دوختن است | بلکه به داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد | نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ره دوست دنیا سپرد | نه سوی نعمت دنیا نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود | هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش | شود از فرط محبت بندش
گر دهد خار ز پیراهن او | که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش | عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست جدایش کرد | بر رخ وصل نقابش کرد
گرچه خود مردمک دیده بود | پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد | نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذراند سه سال | ننشیند به لبش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را | سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگویند که بمیر | شود از جام ازل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخوئی او | نزند جز به رضاجوئی او
ترک خوشنودی اغیار کند | به رضای دل او کار کند
چهره ماند چو جانش پسند | لال گردد چو زبانش پسند

باشد

باشد از لذت محبت رقصان | یک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید | هر دمش شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار | عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نظر از حور و پری | گر کند در نظرش جلوه‌گری
کم شده جاذب آنها نظرش | نفرت افزون شود از هر نظرش
غنچه سان باشدش از روزبهی | دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم | بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان | نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازهٔ گل خشک گیاه | نکند جز به یکی چشم نگاه
هست این قاعدهٔ عشق و وفا | هست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن پیشه از عشق خروش | یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پریچهره قامت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و به لب پل که روی خود از نظر محبوب برتافت چمن افتاد

چارده ساله بتی بر لب بام | چون مه چارده در حسن تمام
بر سر او کله گوشه شکسته | بر گل از سنبل تر سلسله بست
داده سامانهٔ معشوق ساز | شیوهٔ جلوه‌گری کرده آغاز

او فروزان چهره داده بچوم
بردرو باشش سیران چو نجوم

تا کمان پشت خمی ایچو هلال
دامن از خون چو شفق مالامال

کرده قبله ادرری امید
ساخت فرش ره او موی سفید

کوهر اشک زمژگان می سفت
وز دو دیده که هر اشک من می گفت

کای پسر بار سه فرزانه نجیم
نام رفت از تو بهر پیرا کنیم

لاله سان سوخته داغ توام
سبزه وش پای سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بکشی
زنگ اندوه زجانم بزدایی

نوجوان حال کهن پیر بدید
بوی صدق از نفس او بشنید

کفت کای پیر پراکنده نظر
رو بکردان بقفا باز نکر

کرد ران منظره کل رخساریست
کر جهان از رخ او کلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم
من کمین بنده او او شاهم

عشق بازان چو جمالش نکرند
من که باشم که برا ام بنکرند

پیر بیچاره چو آن سو نکریست
تا به چند کرد ران منظره کیست

نوجوان دست و فکند از پاش
داد چون سایه بخاک اکرایش

کاکنه با باره سودا بسپرد
نیت لائق کرد کر جا نکرد

هست آیین در چنین رهروها
قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت و نتیجه ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ
پرمی عشق تو خمخانه چرخ

ما درین میکده مستان توایم
دست بر فرق زدستان توایم

باقیم از تو چو پیمانه شکست
دست ما گیر که رفتیم از دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید
از تو بی قید نداریم امید

بکراز ما برهانی ما را
وامن از ما بفشانی ما را

دل جایی که بهشتت کروه است
ناقه کوشش او کند رو است

پای دل مانده بگل چسپندش
از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره دار ز آواره کیش
کند پائی ببر از بار کیش

زاد راه از کرم خویش دهش
شادمانی بنعم خویش دهش

محمل عشق متاعش کردان
بدرقه شوق زمامش کردان

عقد بیستم در شوق که کندیت برآرنده بکنکره وصال وزمامیت رساننده بر منزل اتصال

ای دل را بکف شوق زمام
سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راهت نشود
کعبه وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دردان است
جاذب خاطر مهجوران است

شوق کوته کند راه دراز   بر رخ مرد نه بندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز   مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود   پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب   نشود کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین دهدت در سر است   آن نه شوقست هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد   خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود   جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست زباران خالی   سایه‌اش پایهٔ بی‌اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد   نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان   گشته افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور   طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از ظلمت شهوت روشن   گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کش پردهٔ آز   مانده در پرده ازو چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان رنجه   زده در دامن حرمان پنجه
پای او در ره سیر کوی خطا   کام جانهای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام   خورده در هم چه حلال و چه حرام

کوشش

گوشش از قول نصیحت گو کر   رام با زمزمهٔ رامشگر
نازش خالی از سر دندانش   هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد   روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت از ناگاه   بشنود خارق از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت   قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید   کرد پرواز چو مرغان و پرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر   کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی   کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر شکر ز نخل انگیخت   لشکری را بدعا خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او   کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد   شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیک آن شیوه از صدق تهی   ندهد بهره بجز روسیهی
صدق باید که بود شوق فزای   تا بمقصود برد راه نمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد   کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه   تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار رهرو ار بشل   افکند در ره مقصود خلل

کشتی آتش بهم در شکنند / رخت هستیش بدریا فکنند
چون در آن موج ز خود شوید دست / افتدش ماهی مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب دریا از خشکی بی ساحل فراق جدایی جستند

بر لب دجله چو شد بزم نشاط / زد سرا پرده خلیفه بشط
داشت در بستر خلافت در کنار / هر دو سر طلعت و خورشید عذار
آن یکی پرده گی پرده ناز / چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل / بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پرده گی را غم عشق افزون شد
پرده نوز پس پرده برفت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوفی که دگر وقت رسید / کآید از پرده کشیدیم پدید
سر خشم از دل غمخواره خویش / بر کسازم پس ازین چاره خویش

از

دست زد پرده ز رخسارش و / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خط موج انداخت
بود در طلعت ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین ده آن شعله ز آب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هوا خواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گویان از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام حیرت

ای سر ایینه شوق تو فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم / بنده داغ و سگ طوق توایم
گر نه با طوق وفا پیشه گلیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم
سیل حیرا ز دل ما پرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گر از سر غم وصلت نکشیم / بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بهره تو جگر خواری ما / عزت ما بود از خواری ما
باده در لجه این بحر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت رهٔ آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او

هر چه جز شوق تو در جان فگار / کار در افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنهد اندر کفش از غیرت تیغ

عقد پنجم در غیرت که عبارتست از حمیت محبّ صادق بر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای به هر غیر کشیده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی / لیک از معنی غیرت پاکی

غیرت از دیدن اغیار که چه / غیر چون رخنه ز ایثار که چه

دیدن غیر ز غیرت دورست / غیر چون در دو جهان مستورست

دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر کم شاید

عشق شه آمد و غیرت چاووش / هر که جا داردش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست

شاه جو شاه نگر شاه پرست / هر چه جز شاه بشوی از وی دست

غیر شه را بحرم راه مده / بگدا محرمی شاه مده

دست در دامن شه محکم دار / بر جگر داغ غمش خرم دار

هر چه جز وی ز دلت پران کن / داغ شوقش بدلت افزون کن

مکن آن داعیه چون بوالهوسان / کر تو بی رخ مهرش نرسان

فیض مهرش که جهان را عام است / حصر بر خود نه عده خام است

ذات ابلیس که آن فیض کرم / باز برد به فریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیوه پر شیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل / نشوی از هر چه نه از مهر گسل

رشته مهر جدا چون تو ز کسی / باوری انباز وگر نپسندی

نکر صد کس بوی انباز کنی / عشق زن بهر ساز کنی

گاه باشد بهر مهرش باش / بهواداری او خوش باش

گاه غیره بهر شه ز نی / دست خود در کمر جاه زنی

گر سوی سیر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید

گر کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر

این رسم قاعده کافرست / بخداوند شریک آوری است

نیست بر شرکت کس رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به

چون ز شرک از دل خود پاک شوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی

بهر آنجا دل آلایش ناک / صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در خون نتند پر از غش / کی سزد مرغ حریم حرمش

جان که نامد به لب از شوق نیاز / با لبش کو که چه سان گوید راز

دیده کز دل نکشد خونبارش / نیست شایستگی دیدارش

دمبدم شوی بخون دیده خویش / پس طلب کاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجش نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوش

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب
گریست بعد از ملاقات بجمال می نگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست لقایش میبود / بسته در قید وفایش میبود

دمبدم جلوه دیگر میدید / وز جمالش گل دیگر میچید

چرخ از آنجا که ستم دین وی است / قطع یاران ز هم آیین وی است

خواست تا خانه بر اندازد شان / خانه در کوی دگر سازد شان

صبح دولت متواری کرداد / روز صحبت شب تاری کرد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند

عاشق

عاشق دل شده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک افشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر تا شده را زد مسمار / تا نه بیند پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که بچشمی که بریخت / اشک خون رشته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده بر ویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / صیقل آینه غیر نمای

جلوه گر در همه اغیار توی / ور همه گشته نمودار توی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی ره تو برد غیرت ازو

گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز

رو بگردان زور و دورانش / هجرت آموز زهجرانش
سوز او بس از فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد برو کوته کن / بسراپرده قربش وطن کن

عقبه بیست و دویم در وادی قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران علم / ره فراوان زتو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست بشب گیر قرار
دور از این روز و شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / باادب باید از دور نشست
گر بنزدیکی خود سفر دوری / محرم خود فزون کنایت دوری
پاکبازان که دم قرب زنند / نام خود بر درم قرب زنند
پا کشیدند از این دیر مغاک / رخت بردند ز معموره خاک
بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
یک بیک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکنده برایشان سایه

سر بدان سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صد در لطف گشوده ایشان را / قرب بر قرب فزوده ایشان را
چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب شده پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه / جز از آن قبله اصل آگه نه
پرده قربشان آمده حجاب / فارغ از پرده در خوف و حجاب
لیک آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند
کز مبادا که بزوال انجامد / بدل اندوه و ملال انجامد
عاشقان باشد از آن دیگرگون / دیده پر آب بود دل پرخون
چهره در لتشان گر دو زرد / نقش عشرتشان آید سرد
شعله در رشته جان اندازد / شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سوال وجواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن با اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / چو جوان شیفته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از دوری زر سر مه و سال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شوری هست / کش چو من عاشق در بحور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روزت از دوری تاریک است
گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفا جوست بتو
گفت استیم بهم شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همراه بود آنجا نه
ساز کار تو بود در همه کار / همره او تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بی‌خبری / هر ازین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحبیب

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان بتن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دوری ازین فهم و گمان
قرب تو گر نهند پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم
گر نه از دور نشینند همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / در بساط کرمت طعمه خورند
دوری است قطع مسافت دوریست / وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن
روز جانی که ز قربت دور است / تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیز قرب تو ضیا / در کشد روی به جلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای پراکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا
چند چون چشمک زنی اختروار / همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعه تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا شده ابر بران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی تشنه نما دارد گل

غنچه کز شرم بود رخ بسته تنگ / زان شکایت زر دگویا ب
لعل زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شرمی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آن در باغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان مانده و فیضش برون
لاجرم در صف طوبی ز حسن / شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست بستان نرگس / کرده جا بر جام بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نوردهی
خوی که از شرم نشیند به جبین / تازه رو باشد از و شاهد دین
آنکه بر چهره صباحت شب تار / که بود در ته چه او بی غبار
از نفوذ بصر نور فشان / چند از زره روی مرد نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظر خویش دیده فروز
نظر ناظری او مپاش / حاضر حاضری او باش
بو که شرمندگیت آید پیش / کز تباهی گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پرده عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد ناظرش پیدا و گاه / تو کنی در ناظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشش زلیخا پرده کش نی دیده یوسف آمده تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا زره کف نی / ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق برون در آورد / تحفه هجر برو شور آورد
شد حجاب از نظر اصحابش / پرده غَلَّقَتِ الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / سیل هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِها
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند بهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید برخ نرگسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت / کز چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال / پیش او فاش از این ناخوش حال
گفت یوسف که قاصر نظرم / من ببین شرم سزاوارترم
تو بدین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر

مانده ز روی خجالت در پیش | دیده همی بندیش از دیدن خویش
سر ازان پاک که تیغ قضا ازوست | بخردگان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده | سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و به در روی نهاد | بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص بشریت

ای اولی اجنحه مرغان ز خویش | برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز خیانت شد سخت | ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است | چشم خجلت به زمین دوخته است
صبحدم گرد رخ کار سپهر | اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جایی که کمین بنده تست | در ره عجز سر افکنده تست
چون سر آورده ز تیغ اندر کیست | حلقه گشته به در محرمی است
محرم حلقه رازش گردان | وز در پرده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده | سر ازان بندگیش شرمنده
چون ز بشر بندگی اش داده شود | هرچه شرم آید ازان ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش | حرف آزادی و آزاده کیش

عقد

عقد چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقه بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود | پیش تو خیل ملک اندر سجود
سایبان دولت چرخ برین | تختگاه قدرت روی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت | وحملناهم رخش سفرت
کوه از خدمت تو بسته کمر | کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو در است | بهر تو حیله در و حیله گر است
کرده حلقه در از صدف | که نهد پنجه مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران | گله گله بدر دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده | نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن | هست القصه چه نو چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای | یکدم از ربقه غفلت بدرآی
بازگونه مکن این وضع بدیع | گر وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی | در هوا ریزی به هر خار و خسی
نیستی آب چو آورده ولی | در هوا نیز به هر لای و گلی
نیستی خاک نه از این پستی | قدم سعی ببالا و بستی
گرم رو آمده چون آتش باش | هرچه پیش آید ازان سرکش باش

از جهان سرکشی آزاده کیست / بجهان بستگی اش دل کیست

تا بکی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ هر کس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ازل است / کش پرستی نه عوض نه بدل است

از همه بگسل و با او پیوند / بند از بند کیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بند کیش شاد شوی

شاه فردات شود چهره گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست از آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین دیرین دیر / دل بپرداز ز آلایش غیر

بندهٔ شو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده

گر بر آرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر

در جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد ازان آتش خوش

زیر این دایرهٔ زنگاری / گل برد خار و عزیزی خواری

رونق گل طلب از خارش / شو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از غیرت او بر تابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزتی شکفته و جوانی رشیدش

که گل عزتش بر خوار ...

خارکشی پیری دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی بر میداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت بر خم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکر گذاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شام / نان و آبی که خورم و اشام

شکر گویم که مرا خوار نخواست / بر خسی چون تو گرفتار نخواست

بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با اینهمه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای علمت مایه ده شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترا نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته بچیزی نه نهان
جا گرفته بسر خاک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش خجل / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عزت قبولیش بده / در رهت اذن دخولیش بده
بروی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بی دردیش / رخت در کوی جوانمردیش

عقد پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش / میبری کام ز پیرایهٔ خویش
خاطر از دایهٔ خود خالی کن / زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود کردن جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست

چند

چند روزی ز فتوی دینان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بغلط دل یاران مشکن
بر گذر از گنه از دگران / هر چه بینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / بیر آلایش از آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که برد خانهٔ رنج / بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری
همچو آن پشتهٔ خاک از خس و خار / که زند آب بران ابر بهار
کف پا را بنوازان در وی / پشت پا را مزن از سر زان کوی
در سوی داوریت افشد راهی / هر که با خود نکنی بهر خدای
بت تو نفس هوا پرورتست / که بصد گونه خطا رهبرتست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی / روی درهم مکش از هم پشتی

بازکش پای ز آزار همه | ورت کشی باش بار همه
هرچه بد بینی ز کس بازمجوی | دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم | منت برکش از آن طور کرم
لطف چون صاحب احسان کرد | زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد بتو اند | گر دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مکن آنجا که بیان | منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر چندان نیست | هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه ناخوش نر پسندیده کنی | بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن دار بری | دیده از دیدن آن سازی تهی
بو که از چون تو نکو کرداری | بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینا فرا نمود تا معشوق نرنجد که در پای نشسته

آن جوانمرد زنی زیبا خواست | خانهٔ دل بخیالش آراست
یک از آن پیش که پیوسته بهم | در پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد | بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تب ماند | ز آبله در گل او آب نماند

اختر

اختر منخسف افزون ز شمار | مانده بر ماه رخش ثابت وار
وز حمی خورشید رخش پر زده شد | خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دل داده چو آن قصه شنید | دیده بربست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد | درد سرانه پنهانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم | ماند از نور سواد بصرم
بعد یک چند برآورد نفیر | که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقش شکیبایی برد | وز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند | شاد و خندان و بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد | زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست | که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد | مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال | شرح جستند ز کیفیت حال
گفت از آن روز که آن غیرت حور | ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان بربستم | فارغ از دیدن او بنشستم
تا ندانند که من آن بینم | دامن خاطر از وی چینم
زو دلش باید از آن اندوهی | بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیر فارغت بهست / بسرا پرده جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم اقرار به چابکی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت این است / حد آیین فتوت این است

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان اثر تو / جنبش راه نوردان اثر تو
ما برای تو جهان کرده ایم / وز وفای تو جوانمرد ایم
جز بسر نیست جهان کردنها / جز بجان نیست جوانمردیها
فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جانبازی یافت
سر توی خیل سرافرازان را / جان توی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر / برهت میکند از دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش ادرا / گرمی ده بره خویش اورا
چون صبا تیز منش کرده / در طلب گرد جهانش کرده
با دل تنگ درون تیره / شده بر بیهده گویی خیره
فیض نورش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

مقدمه بیت و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر بهتر

ای کرده

ای گرو کرده زبان را به دروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ور است / که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است / راستی رستن هر مشکل است
راست چون راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو در قیمهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر
رو به تختهٔ ابجد بگذار / که در آید الف اول بشمار
گر سبب جویی حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پای افراز فرو دستی تست
اثر کذب بود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدم و یک نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آن است بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد / در همه خلق بلندیت دهد
ور از کذب گزیند عملی / متهم از اندیشه بدعملی
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر گنجه تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بهر کرامت شرف
گر بدین قاعده برهان جلی / بهر کرامتش ز قرآن جلی
همت صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفا از دل او
نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره همت صدیقان میر
هر که بر جان تو خالی ز قصور / از صفاهای دلش ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کیسه ناراستی برست و آن ناراست ببرکت راستی وی براستان پیوست

رهروی کعبه تمنا میداشت / یک کفش با دو ران راینده داشت

کعبه اش

کعبه اش بود بسی مادر او / طوف میکرد بگرد سر او
یک زن رفت ازین خانه بدست / شش خانه اش اش ده بدست
زان شش کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو راست سرشت / شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشه راه / هست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آر بیا / هر چه داری بیکی جیب نهان
بسته آنرا دیگایک بشمرد / بوسها داد و بدو باز سپرد
گفت کا شاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم
صدق از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا
تارک صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت
پس بالحاح و نیاز غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب
که بدین راحله ره را کن طی / که منت برسم اینک از پی
سال دیگر ز جهان رخت فشاند / در پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر امید | تا اجل رشتهٔ دولت ببرید

مناجات در انتقال از صدق با خلاص

ای ز نورت علم صبح سفید | صادق ز آب تو خوش صبح امید
تا چو صبح از تو بصدقیم علم | جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن | تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروش نفسی | که نزا بتقامات کسی
همت در کش نکش نفس نژند | جامی از ناکسی خود گله مند
مده از کرم روان وا پیش | برهان از کس و ناکیش
گرچه راهی بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقهٔ ریا کشیدن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا | بسته جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش آرمیدن

از

هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باشد و بس
چون هوا آمد جنبش کم کن | کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواهت از سر کن پای | بر هوا پا منه و در ره درآی
دام ازین وادی خونخوار بکش | دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکروئی کن | خلق بگذار و خداجوئی کن
تا کی از دین بهری رونق را | کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز | دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن گونه پی سجده جبین | کو پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که بسوی خانه برود | مدت چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت | نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود هیچ کسی حاضر تو | که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس | همچو در گاه سگ گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان ناداده / دیده بر حور و جنان ننهاده
ساختن از هر دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر دو بی شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود / جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو جمله شود سهو صواب / زلل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی / محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی را شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص بآمین برداشت هرچند آن دعا نبود آثار مغفرت

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشاده بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقهٔ محمل میگفت / یکی از زاد و ز ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود / وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست / بر در لطف و کرم زاریهاست

او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند / باهم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان را میگفت / گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعا می‌پنداشت / تخم امید اندرش می‌انباشت
لیک چون پر لغش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارگه حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور
گر از اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز رحمت دل عشاق ادیم / خطر مخلص تو راه قدیم
وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست / نفی اشراک نه از ادراکست
کار مخلص رسد بقصرت و خلل / گر او تا نه بقبحیست بدل
گر مخلص ز وی و فتح ز تست / گر او دست بفتح تو درست
بی تو جامی تن آمد بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که نه از وی ویران کن / آنچه کنجش بجز آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند   یا قدم در حرم خاص زند
دارد در سایهٔ انعام خودش   بهره‌مند از کرم عام خودش
ممکن از حرص و هوا پابستش   گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن عطای درهم و دینار و آخر آن ترک پندار

ای درم گرد تو بسیار شده   دین تو در سر دینار شده
گنج جود است کف تو مپسند   از هر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مشت درشت   بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نیاید مدخل   مشت پر کرده بود بر سائل
کف بی جود دمی از خوش نه خوب   بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه خود بسماحت بکشای   بر درم جود ز راحت بکشای
غنچه سان خورده چه پیچی بورق   خرج کن همچو گل آن زر طبق
موجب قبض بود جمع درم   مایهٔ بسط طرب بذل و کرم
چون کف را که به پیش و کمی   قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه گرت از زر و مال   خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی زریش   رسد از فربهی و لاغریش

نقد

عقد همیان که پر از سیم و زر است   بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مپسند آن   جز پی حاجت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر   کان از امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز در و گوهر ناب   ریز بر خاک در اخوش چو سحاب
بار رفتار مگش از یک تن   بار رخت منهش بر گردن
گوی از فقر اگر آید پیش   کاهی از رخت آن باشد بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس   بر که دانی که شد دست کس
در کرم حیله گری پیش نه   جود را رهگذری پیش نه
چیست چندین عظموت و جبروت   پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسه پشتر از آنکه شنید   کاسهٔ کرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی   باید از زر به پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان   تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر از این اهل کرم   کز کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر   بخل صدبار ز جودش بهتر
جود او وود و شرارت ثمرات   بخل از آن بخل سعادت ثمرات
مال از دزد و بتاراج افتد   به که در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را / می کند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یا در پیش / مطرب و شاهد و شمع آری پیش
ظالم از زور زر یافته دست / ظلم را تیغ زر افزود بدست
از زر و سیم بر او جود مکن / ظلم را تیغ زر افزود مکن
هر چه بخشی که بکبر دگری / آن نه جود است که هیچ است و شری
تخم تلبیس بود دانه دام / نیست برکسته مرغان انعام
صید گر دانه کری افشاند / می کند حیله که جان بستاند
همتی دار درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خورشید بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بود کرد باز
بر عطا صیت و ثنای مطلب / ور عطا خواه جزای مطلب
ور شود زود و صد تیغ بچنگ / باز ده گرچه کشد کار بجنگ

حکایت آن اعرابی که همیان درهم و دینار مهمانان را بتخویف زخم نیزه باز پس گردانید

آن اعرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان / شتری کرد بقربانیشان
روز دیگر ره دوشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که با قیست هنوز / چیزی از زاده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت / کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری پاک شده / بهر کاری ز میان غایب شده
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدره زر بعیالش دادند
دور نا گشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کاین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خواست بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نی چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید / پس روان اصل بره خود رانید

ورنه تا جان برود از تن‌ستان   ور تن از نیزه کنم روزستان
داده خویش گرفته شده گذشت   وان عرابی ز رفقاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف   عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توایم   کشتی افکنده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار   بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن   صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بکشای   صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول   دارد از فضل تو امید قبول
برسر خوان عطایش بنشان   دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه دلش شادش کن   بندهٔ پیر شد آزادش کن
منتش ده که ترا بشناسد   نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش   افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع بزیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور   وی تو کرده پی این حرص بگور

وین

خرمن همت تو شد جو جو   بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ نه زان حالت   دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ   زخم زد بر دل تو کبر پلنگ
حرص در جان تو موشیست بهوش   تا بزحمت نرسد آفت موش
گر دو عالم زبر و زیر شود   دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد از سلک حروفش ببری   یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی مهر گسل   چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست   ماهی از آز گرفتار شست
خاطر از آز تهی کن که مدام   مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص را کم کن و این هنرست   حرص را گر نکشی خود خطرست
گلشن حرص بود تیره و تنگ   کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد   نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی ازوی گهریست   مال لا ینفد ازوی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است   وین خبر مایهٔ عیش ابد است
فاقد قاف قناعت عنقاست   نیست جز باعث اعزاز غنا
گنج خالی ز قناعت رنج است   هم قناعت که قناعت گنج است

دین کم کن که راحت است پسند
چون دهدت بدان شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد
هرزه بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است
طامع اندر طلب بیهوده است

هرچه دادند بآن داده بساز
سوی ناآمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دولت راست
گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی
زندگانی خوش و خرم یابی

هست زیر فلک گردنده
قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعده بی‌خردی
از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره‌زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع برکنده

می‌شد آن فاضلکی شاه‌پرست
بر کنار تره‌زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی
بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره هرچه همی ماند در آب
طعمه می‌ساخت حکیمی شب و تاب

فاضلک گفت بدو کای سره مرد
کس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که ز نان دیده فراغ
ندهد کار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خدمت شه شوی
صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته

دسته تره که بر خوان بودت
پهلوی بره بریان بودت

لقمه بره که با تره خوری
به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با فاضلک آن مرد حکیم
کای ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری
بسر هم کاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بست
خوردن بره نیفتد بهوست

گر خدمت شاهت چو کمند
بفکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی بیرون
نیست جز چون تو یکی مرد زبون

پیش شمشیر سر افکنده شوی
بهر کم پیش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آبادیست
بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای ز ندان غمت شاد همه
بنده تو بنده و آزاد همه

روی در قبله احسان توایم
بنده‌ی بنده فرمان توایم

سرها افسر طاعت ز تو یافت
دلها عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون است
هرچه گوییم از آن افزون است

زان گرفتار صنایع نشویم
کز تو هم جز بتو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته
در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه بمنزل برسان / رخشش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شراریش بده / بر در قرب قراریش بده
پشت کبرش که ندیده است شکست / بلکدکوب تواضع کن پست

عقد سی‌ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و در خاک نیاز زندگی نشستن

ای که بگذشته سرت از چرخ برین / جز بمنت ننهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشتت ز میغ / داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش / بعلیکی نگشی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست / وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری / نه ز پایت باسیران گذری
پری از خویش و جز از خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زانکه خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش فکن / نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت آب منی / تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ

راه پیران

راه پیران ز بصارت بسپر / در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت و همت عالی / جیبش از نقد امانت خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاهنشاه
ماه شش صبحگهان پیش ضمیر / غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلوپیچ شود
پر ز خودبین همه یک دید ترا / دره یک دید افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پای بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاری است / پشت خم خاصیت پرباری است
شاخ بی‌میوه کشد سر بقیام / شاخ پرمیوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر / شد لگدکوب ابی و استکبر
ز تواضع بصفی داد خدا / مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسهٔ پر / که برد کار فلک کیسه بری
چون برد کیسهٔ تو دزد فلک / شور دعوا گریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی گل بافد / پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس و هواست

سگ پی لقمه چو دم جنباند
مقبل آن کز ره تواضع داند

بهتر از سبلت آنکس دم سگ
که برد بهر طمع جنبش رگ

هر تواضع که پی منفعت است
از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدائی باشد
گر همه حاتم طائی باشد

سره گر خواند کسی ناسره است
سر فرو کن بسر تو بره است

کانچه گفت او بتو زو بهره است
یا نه بر تو سخنی ناسره است

ز اول و آخر خود یاد کن
خویش را هم بخود ارشاد کن

وین زمان نیز ببین تا که چه
نکته دان شو بیقین تا که چه

گر چنین نامه خود بر خوانی
بارنامه پس ازین نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه
میخرامید حریفانه براه

بر تجبّر قدمی بر میداشت
وز تکبّر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده
دل از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان تند مرو
پند سنجیده پیرانه شنو

این روش نیست چو خوش پیش میا
باز کش زین روش ناخوش پا

طبع او از سخن پیر آشفت
بانگ برداشت زنادانی و گفت

کای ز گفتار تو بر من باری
میشناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطره آب
کز ازان شستن تو ثبت ثواب

از شکم تا بکنار آمده
از ره بول دو بار آمده

و آخرت جیفه افتاده بخاک
کرده پنهان یکی تیره مغاک

بر تو آن پرده بعرض ار بدرند
چشم نابسته کسان کم نگرند

در میانه که سراسر خوش است
روز و شب کار تو سرگین کش است

تنت آراسته از گوهر و در
چون شکنبه شکم از سرگین پر

گر بخود نیست شناسا دریت
لب ز دم بسته شناساگریت

از من این نکته فراموش مکن
مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم

ای وجود همه پیش از تو عدم
چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود عرش برین
بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را بدرت خوار فگند
لنگر عزت خود سخت ببند

همه را عزت و خواری از تست
نکهت کارگذاری از تست

ما بجز خواری خواریت خوشیم
از کسان منت عزت نکشیم

عزتی کان نه ز تو خواری ماست
خواری از تو سبکباری ماست

جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکر گذاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش / سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه / دارش از عاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا آرش

عقد سی ویکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از چنان آتش کافروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی کز تو صد چو منی / شود از یک شرر آتش زدنی
آب حلمی بزن این آتش را / ورنه پاسی کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان / بر عزیزان مگذر تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین / پنجه در سینه پشت مسکین
دمبدم بهر تن از جرم بری / پر مکن پشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستمگر ان خوردن چند زند / بیسری زخم بدندان ایکه
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا

سازد ار روت نگیرد سپرت / دوزخ آماج سهام شررت
حلم اگر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن رنج و ستوه
رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
رو در آن کوه کن از موج غضب / پیش از آن که کند موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفانت چو کشتی شکند / موج طوفانت بهلاکت فکند
سالها راه که پیمودی / قدم سعی بره فرسودی
هر چه کردی نپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / زآتش قهر میفروز جگر
خورده بر کم خود آن پیش مگیر / رنج بیگانه و بد آن پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بداندیشان با / مصلحت کوش خطاکیشان با
گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بجرم بدخوش / بگذر از ناخوش و کینه کش
در صفت عفو و کرم منتظمی / بهتر از کش نکش منتقمی
گنه خواهی روش احسانیست / هر که احسان نکند انسان نیست

شو از وزرش بی احسانی | خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی | ور غضب بحرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پاس شو و همچون کوی | اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو وا شده ترا در دنبال | پیه و گردشت از جال بجال

حکایت آن راهبی که فریفته شد بحیلهٔ شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کردم

راهبی را در دل زد غم دین | شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت رخ خلق ببست | فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت | هیچ بر ره زنیش راه نیافت
روزی از فاکه درش سر بر زد | سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست | بر در دیر درون او پی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین | آمدم تا شوم رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام | دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آورده است | خالی از فایده کاری کرده است
ور پی دین دگر کرده نزول | هرگز آن را ندیم هیچ قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون | هیچ نگرفت در ان پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم | لیک تو اینی از تلبیسم

ازخلق

از خلق هر چه بپرسی همه صواب | گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهستم من | گفت وگوی تو نیز خواهستم من
دیو چون گشت بجانب زده باز | وا نمود راهب زنی را آواز
کای شیخی که زدیت عادت دیو | پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست | کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم | پرده سان بسته شود بر دل و چشم
وا رسند و بنشان کم گردد | پشت دین و دل ایشان خم گردد
همچو گوی بکف نراد آن | یک بیک از زد و خوردش تا دان
پیش چوگان من افتند زبون | حاش آن هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال به بشره و طلاقت وجه

ای ز صنعت همه را پشت بکوه | نیست با پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صد احسان است | جان ما در تن از آن رقصان است
زان تو راست سماعیم همه | جسم و جان کرده و داعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک | دور آن پیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانیست | نه سماعت که سرگردانیست
پاکها هستی خود گو فتنیست | فرق خود را بلکه کوفتنیست

جامی از دست خود از دست شده است / ور لگدکوب خودی پست شده است

از لگدکوب خودش باز رهان / ور غم ننگ وجودش باز رهان

گرچه خود را به یقین جلوه ده است / بر جبینش ز گمان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای / گره از دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و انشراح که چین انقباض از جبین انداختن است و زبان از بساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوب را خوب به صورت کار چین

ابروت راست بهم موگرهی / هر گره بر رگ جان عقده‌ی

لبت از نکته شیرین خامش / چهره‌ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا

ناورد تیر بلای سوی‌ست / چون سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از نادانی است / شاهد آن گره پیشانی است

از ترش روی چه را سود است / بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاشاک / رخ آن تا نبرد در ته خاک

گر شود ساده دل مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت

شکر نیز ز تو صبح رسد کس / نکند آرزوی سرکه مگس

از آه

از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته‌دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی مه است / چند خواهی به ترش روی زیست

به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگ‌دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام دهان افزاید / ور شکرخنده روان افزاید

پر گره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز دل خندان است / خنده آیین خردمندان است

خنده هر چند که از حد دور است / جد پیوسته نه از مقصور است

دل شود رنجه ز جد شام و صباح / نمکین اصلاح مزاجش به مزاح

جد بود پای به تعب فرسودن / هزل یک لحظه به راه آسودن

گر نه آسودگیت رخ نمای / شود از رنج درافتی از پای

لیک هزلی نه که از دود دروغ / برد از چهره صدق تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبین‌ها بارد

شو ز قیاس خرد تمکین جوی / راست گوی یک جهت و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که با شیره شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلعم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران ببهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیره زنان
گفت حاشا که چنین فرش وطن / گردد آرامگه پیره زنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیره زن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت / ور مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست / که مکن گریه عجوزان ز نخست
یک یک دختر دوشیزه شوند / که در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتودد و تالف

ای غمت شادی دردمندان / لب امید بیادت خندان
باد کیشه ز لطفت گفته / باغ را غنچهٔ دل بشکفته
سیکش ای بسر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما / فتح بابی نپسندی بر ما

جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواه از تو شرف قرب حضور
تیز بین سازد ازان سان بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوهٔ روی ترا بیند و بس
نفرت از همه کم گرداد / الفتش با همه محکم گرداد

عقد سی و سیم در تودد و تالف که بشفقت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم صحبت ایشان نگریختن

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص / هر دم از عام مجو صحبت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن یالف بشنو
سیل وصلت چو الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پستست / در وصلت برخ وی بستست
گرنه همچون الف بند بهیچ / از سبق یافتگان پای مپیچ
یک از آنجا که به پستی گشتند / برو طبع پرستی گشتند
بسر کلک همت سر کش / دامن وصلت بدامانش درکش
عزت از غیر خودش آید نه زیار / دامن از صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تن اند / سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان بندگی آموز بود / تن ز جان زندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بی کاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گرد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / برسرت غالیه افشان گذرد
ور کند رو سوی خس و خار گذر / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کف صحبت دست / با حریفان کن آهنگ نشست
با بزرگان با ادب کن پیوند / یک دیده هرچه ببینی بپسند
هم از ایشان و نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز لقا ایشان و تعلق بقبول
با رفیقان بمروت میباش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیب شان چون شد از پرده برون / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با فتی مرد کیا مردی کن
در خلاشان بنصیحت پیش آی / ره بر ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان نشوی از نیک کسی

ای

ای بسا بد که بیک خوی نکو / با نکوکار شود همراز او

حکایت آن زاغ و کبوتر که بنسبت لنگی همپای یکدیگر بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنس رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
کز دو نا جنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر کشانند سوی خاک نژند
آب جویان بتگ و پوی شدند / لنگ لنگان لب جوی شدند
دید کان نازیشان در تنگی / دیده زو خاصیت یکرنگی
زاغ را دیده چو نسبت بحمام / که ز بنشسته یکی شاخ مقام
پس دو خویشی به نسبت همچند / که نشینند ز هم یکجا نه
ای شناسای ادب قرب و نسب / قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تضرع سماع انگیختن

ای دل دیده صاحب نظران / از خیالات بجای دگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / با ز سر کرده بسویت گذرند

بهوای تو نشینند بهم — بتمنای تو پیوسته بهم
هر نوای که بجای شنوند — با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند — دامن از هر دو جهان افشانند
بنده جامی نه ازان انجمن است — لیک در دامنشان دست زن است
بکسل دست وی از دامنشان — خوشه چینی بده از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن — در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران — بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده سرای — میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز — قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق — از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر — نه مرید از دم او رسته نه پیر
مطرب از مصطبه دردکشان — داده از منزل مقصود نشان
بادی بر دل مستان صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز گوشمال کشش — کودک آساست بر آورده خروش

چنگ با عشق ره جنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده
تا رباب کاسه شکسته ز شراب — پیکی کاسه شده مست و خراب
بر رباب شده تا قوس زنان — نوبت سحر همه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری
سوزن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده ز یاسی زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا — کوه در رقص ازین صوت و صدا
هر کی از جای نمی خیزی تو — الله الله چه گران خیزی تو
ای سبک دانی چه گران باشد فیل — پشتش از پشته ارزن ثقیل
زیر آن بار گران جان داده — بسته بر پشت و ز پا افتاده
گر بسنجند خودش با تو بهم — یابدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل — کام زن تا بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز — چاک در خرقه سالوس انداز
هر چه بند است بکش از دل و پای — هر چه حشو است تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع — بجه از جسم بآهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود و نغم بهایم ایم / تو ازین گونه نغم نایم
خواب بگذار که چون خوابی به / دیده را سرمه بی‌خوابی ده
حیف باشد که از آن جنبش شتر / باشد از لذت این زمزمه پر
تو چنین دبه بی‌جان نی / زان صدا چون دبه خالی تهی

دبه چیزی ظرف خالی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بگفتن حدی شتران وی را هلاک کرد

صوفیی راه یقین می پیمود / پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه میسپرد و شب / یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من ز اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم
نشود سد ره حاجت ترا / نکند رد سخن مهمان را
خواه از عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه

خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم / تا ببخشی گنه این سیهم
خواجه گفتش گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادره در شکل عجیب
کوه کوهان همه دشت نورد / کش کشان پشته همه صحرا گرد
گردن افراز همه نیرومند / فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بارگران مستعجل
از حدی صوت طرب زای کشید / تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشودند تمام / بار گشتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه رهم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای ترا دولت اجلال کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زده چاک / از جهان پنجه اش دنجاک
وان شتر گردن سر را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب صباح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست
بیم است که این هفت چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتگ و پوی دهند
ای خوش آن سر رواز خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو گنه پای سپر / نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع / کرده سر بی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / بیر از روی بدهش خامی را
جرعه جام قدمش بخشان / بر سر خوان بقایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بر نصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل سرمدیت / سایه اش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قاعده این قاعده است / شرع را قاعده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطه خسرویست
نامه جاه فی الجمله نام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بو که بشکست ز دوران کمرش / جام بهم هست شکست دگرش
یک اگر چه زرق گشته کم است / نام نیکوش بقا بس دایم است
رشته عمر سراسر پیچست / پا درازی چو شد آخر هیچست
زیر این دایره دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سالست / گر چه امانده از آن اقبالست
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا باد ترا
عدل یک ساعته ات را بقیاس / شصت ساله عمل خیرشناس
خود ده انصاف که این پایه راست / بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی / وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت این دارا دار / که خرابست زبی دینان کار

سفلگانی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سر افگنده شود
تیشه بر شاخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که درین روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ برکش مکش از کینه دمی / به که باشد دلت از کینه بری
خشم رنگین چشم خود دار بدست / تا رسیده ز رهی بی خود است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از ابر کرم
تا نسوزی کسی از دشمن خویش / مشو آتش فگن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است / روشن جستن ازین شعله خوش است
گرچه در چشم کسان شعله نماست / بر لب خضروشان آب بقاست
مکن اندیشهٔ خلق شتاب / که گناه است درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افگنده / نشود جز بقیامت زنده

دائم

دائمش زنده است خود از خوی زشت / هر کهش خواهی بتوانی کشت
گر بود از طلب رزم ستیز / عاجزان را نبود تاب ستیز
نم باران بزراعت ده آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو / داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / با تو فریادرسی فرض کند
پیش کز آن ظلم ظالم بمثل / گر رود با تو چو آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محنت جان دار / کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان / همت خویش طاقت دگر چندان
آنچو طاوس خود آرای مباش / درخور آرایی خود رای مباش
افسر عزت تو بس عز سجود / زیور دست تو زر بخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس / بنده کم شو کمر بندی کس
کله از عدل قبا پوش زداد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است / وز غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد شود / ملک از عدل وی آباد شود

حکایت معموری ملک نوشیروان که چندانی خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از تابشهٔ عدل جلال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبر گیری آبادی ملک
خویش را شهره بهر جاوی ساخت / وانگه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که زکار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خود یافته بهر / خشت جو راه بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داروی آن پاک سرشت / بکف آرد یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صف عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است / از وی آثار خرابی دور است
چند در کشور تو است برنج / گر خرابه شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای / شد سوی عدل مرا راه نمای

ساخت آباد بن عالم را / در غم آباد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر قطر شده است / از جهانداری عدلت اثری است
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شد از آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست ولی کی شاید / گر ز تو کاری که نه عدل آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / غلط ماست ده ظلم لقب
جام عدلی بسر جائی ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ازان جام اورا / به ز آغاز کن انجام اورا
از سر ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نهائی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد ششم در نیکخواهی ارکان دولت که سایهٔ پادشاه در رعایا بر ایشانست و در راه عدل و ظل الله

ای لب خشت به برده ز دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست

زود باشد که دهد فنا به | ساقی دورت ازین قدح آب

حق این قرب بشکر آری جای | قرب حق بر سر این قرب افزای

چیست شکر این کرم لطف شگرف | در رضا جوئی حق کردن صرف

شه اگر خنجر خون ریز شود | بهر آزار کسان تیز شود

سخت روئی چو سپر پیش آری | زخم بر دل کنمش نگذاری

ور گرا برق فروزان گردد | ور غضب آتش سوزان گردد

باید از تو که ازو تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند | دم ز اندیشهٔ مقصود زنند

اگر او راه خساست سپرد | بخل را عقل و کیاست سپرد

تو شوی جود کنی رهبریش | ره باحسان و عطا آوریش

ور گرا و پشت بانصاف کند | وز عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تک و پوی کنی | بطریق وسطش روی کنی

ور گرا و راه طبیعت گیرد | ترک قانون شریعت گیرد

باز داری ز طبیعت رویش | جادهٔ راه شریعت پویش

ور گرا و تاجر ظالم شود | باعث رد مظالم شود

تو بدان زجر کن انگیزش | سازی از بهر مظالم تیزش

زنان بد

این بود رسم وزیر آگاهی | شاه صورت وزارت خواهی

نه که در یک دو دمش بار شوی | در شر و شور مددکار شوی

هر چه خواهد دل او آن خواهی | عاملی را ز ستم جان کاهی

ظلم را قاعدهٔ شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی | کفر ورزی و کفایت خوانی

کافری آری و این پنهان نیست | کز کفایت ده تو گشته دویت

تخم شیرین عملی در شوره | رونق دین شکنی از تو ره

خوان هر مظلمه آری سویش | تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که ز کوته نظری | از چراگاه بعمد حیله گری

گاو را در نظر شیر بری | تا ز پس ماندهٔ او سیر خوری

وین خود جمله بدنیا دلوی | طرفه کز دین هم ناشادی

می سزد گر شدت طبع کرام | خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَة نام

پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند

بودشان کارگذاران در پیش | همه پاکیزه دل و نیک اندیش

وین خود تیغ و دین کسر و دند | رسم دین پروری آئین کردند

برگرفته ز میان بهرهٔ خویش | کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش

گشته از عاقبت کار آگاه — غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی — شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی — زان قبل نکتهٔ دیگر گفتی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست — کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند — همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع — کای پدر ای شه عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه — بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون بخشی — همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سر زنش دایه کشیم — سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید — بار غم برداشتن نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرخ فال — کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش — خرج یکماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز — خرجی من بمه راه انداز

بنده

بنده گفتش که توئی ای خواجه — بر سر دفتر دین دیباچه
من ندانم که ترا خاطر چیست — گر یکی ماهه دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را — گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت — آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کشید — وین هوس بر دل خود سرد کشید
زانکه بی خون جگر پالودن — نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی — خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست — بهر این بوالهوسیها که زماست
جان ازین هیچ کسی چند کنیم — در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی — دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوایت ز بدل — بهوائی که بود عشق ازل
نه هوائی که بود میل بمال — پایهٔ از شرف جاه و جلال
عمر جائی که شناعت بشگرف — در هواها و هوسها شده صرف
نه از آن عارفه چیزی ماند — نه از آن گنج پشیزی ماند
قوتش ده که هوای تو کند — صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت چو بیابد ظفری | برساند بجهان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگذاری سلاطین صاحب داد و چه جای

ای این تنگ قفا کشته اسیر | زیر تیغ قلمت شاه و وزیر

که ز تیغ ستمی همچو قلم | فرق سر شق شده تیغ دودم

که ز زخم قلمی همچون تیغ | غرق خون مانده ز افسوس و دریغ

جگری گیر بده ای دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز

پرده تنگدلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ بخند | لب ساز نقش قلم را بپسند

نفع شه هیچ نبود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش

شکر نفعش چو نگفتی هرگز | چون گل از وی نشکفتی هرگز

این همه از ضرر او گله چیست | خیر بین شو ز شر او گله چیست

کنج بی رنج ندیده است کسی | گل بی خار نچیده است کسی

گر نه شه داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پی در آرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بزاغ | قوت انجیر شود زاغ و کلاغ

تیغ او گر بمیان سد نشود | کید یاجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمرات | که از او کام امل میوه خورات

خود او بیضه سیمرغ ظفر | طایر نصرت از آنجا زده پر

بر تن او زره پر خم و تاب | چشمه ساری خوش سردیش آب

تیر او مرغ پران سوی بسوی | نامه مرگ بر جان عدوی

بر کمانش که ز هر گوشه زه است | زو بصید ظفرت توشه ده است

افسرش کنگره دولت تست | کمرش بسته پی خدمت تست

قهر او گر نشود شحنه شهر | شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم | بگسلد رابطه روح ز جسم

در حضر روشنی جان است از او | در سفر ایمنی راه است از او

سوی تو ظلمی از او گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد

تخم روزیت که دهقان کارد | کشت از بازوی سلطان دارد

تا جوان رفت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دزد وی است | حارس روز تو بی مزد وی است

خویش بیگانه ز قافله شو | راه بی راه از او قافله رو

سنت و شرع از او یست قوی | شرع و دین زو بجلای ابدی

مسجد و منبر از او معمور است | دین و دولت ز خرابی دور است

این همه کار کرد و کارگری / نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک گر شمارم شباب / پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگذار / کز پی مزد کند این همه کار
کرد و صد گنج گهر افشانی / مزد یک روزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کارگر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت نهان

حکایت مناجات حضرت موسی ع که دیده یقین بگشاید و عدل در صورت ظلم وی بنماید

گفت روزی به مناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن آیت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پاس به امان بنشست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از او کیسهٔ زر / از دل سفله ز دنیا پر تر
پس از آن کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینائی / راه چشمه بعصا پیمائی
آمد و ساخت وضوی نیاز / بست بر یکطرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده / ضرباد خرد و هش گم کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی بخشن گفت درشت / زد بوی قهرکنان تیغ و کشت
موسی آن صورت ازین حال چو دید / گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برده و این زخم چرا / پیش شرع و خرد این حکم خطا
آمدش وحی که ای نکته شناس / کارها راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار / کرد یک چند بمزدوری کار

هر که گرفته پیشه داد و برد / مزد وی بود ار آن کیسه برد

کور مقتول ازین کوری خویش / ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتش امروز پسر بهر قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعده عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست

بسکه پیچیم درین نکته بسی / اینقدر ز تو دانسته و بس

کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب

دیده آن نیز معین نشود / جز به تعیین تو روشن نشود

پایه تیره دلان پست ترست / هر کجا روشنی است بهترست

روشنی بخش دل جامی را / گل کش از آب و گل خامی را

زان دلش شمع شب‌افروز گردان / زین دمش غالیه پرورد گردان

تا از ان نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان پسندیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف

حفظه الله تعالی عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه باغچه آب و گلم

قرة الظهری و پشتم به تو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست

قرة العینی و چشمم به تو تیز / چرخ را کند ز تو چشم ستیز

یوسفی آمده از مصر شرف / لعبتی برسته درین کاخ خزف

سال تاریخ درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد و پنج

زین دو پنجاه ترا هر پنجی / ده هنر بخشد کش هر یک گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج و زر پیش هنر چیزی نیست

هنری نه که دهد گنج و زرت / هنری از دل و جان گنج برت

وان هنر نیست نصیب همه کس / بهره زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی / اول از خوان ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان بر کف گیر

جوی او بین بقراءت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان بتو مرسل شده است / زو چنان گیر که نازل شده است

زان تلاوت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد ازان پشت بعادات رسوم / روی جد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نبینی پیش نظر | تا ندانی زو سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون | سر او از حد حصر هست بیرون
عمر کم فضل و هنر بسیار است | کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بیند آن قبول | هست ادب بی اول فضل فضول
پاسخ جز بدل استادی | از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هر دو نکو | بهتر از مخبر او محضر او
نخلش مایه ادراک شود | خلقت از صحبت او پاک شود
ز نقیض نقیضش کرده نقیه | مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس او ز میل بجاه آمیزد | طبع او ز خوی تباه آمیزد
ور کنی رو بسوی خطه خط | باید ت در ره آن سیر وسط
خط کز او شاید حسن نهی است | بهره کان نه از او روسیهی است
خط چنان به ز قلم ار انشد | که بپایان رسید از خواننده
در کف تو ز خط خوب رقم | رزق را ظرف کلید است قلم
یک چندان چو قلم رنج ببر | که بجز خط نبود هیچ اثر
من نگویم که شعر و فنش | که حمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر سخن لب تر ازو | ور شود کان مطلب گوهر ازو

کیسه

کیسه خالی کن هر چه هنر است | میل کوری کش هر دیده ورست
رقم دل مکن این هندسه را | ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای | حیف باشد که بود وسوسه جای
در جوانی کم بی دردی گیر | راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری | که به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی | چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویش نپوی | کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی | که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز بکش | دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ور نه در کسوت یکتایی باش | ساکن کلبه تنهایی باش
رفت آن کلبه کن از رنج خدای | همنشین ای ز ترس او جای
بند بر خلق در گفت و شنو | قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت آن پیر آموزگار با آن جوان رستگار

حسن آن سبط نبی ستره دل | طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان | در ره اهل دل از کرم روان
دیده بر خلق خدا در بسته | وز همه خلق جدا بنشسته

گفت مقصود ز یکتائی چیست | سوی حاجت به تنهائی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست | تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او ئیم درین تنهائی | نیست کس را به میان گنجائی
بازگفتا که درین کاشانه | سر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست | ترس کاری دل از ترس خداست
گرد این خانه چو در می نگرم | غیر ازین نیست متاع دگرم
بازگفتا که ده و دور و دراز | مجلس خوش چه بصری ب ز
وعظ او پرده غفلت بدرد | کاهل راز جهالت ببرد
چون بوی مجلس او می نروی | تا از و نکته حکمت شنوی
گفت باید بحذر از بحران | حق پرستی بحدیث دگران
ای بسا بنده که در راه خدای | پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم | کو بکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت خود

ای مراد دل تنها شدگان | سوی وحدت یکتا شدگان
مایه صحبت تو تنهائی | سایه وحدت تو یکتائی
فرخ آنکس که به تنهائی رفت | رخش در عالم یکتائی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید | چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را | بلکه موجود نخواند کس را
گر بجوید ز درت خواهد بس | در نگاه ز غیرت کاهد بس
از وصال تو بود بالش او | وز فراق تو بسوزد نالش او
حال جامی به تو معلوم است | زانچه شد گفته عجب محروم است
بکش چشم عنایت سویش | از همه خلق بگردان رویش
تا بجامی خود پردازد | به نصیحتگری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه کس اقربست و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرائی تا چند | چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی همنفسی | هیچ کم رفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این | تار بگسست چه دستانست این
مایه عمر بتوقیع رسید | نظم احوال به تقطیع کشید
تنگ شد قافیه عمر شریف | وین دمم میشودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جو | تمت از معنی باریک چو موی
گر شوی سوی مقاصد قاصد | باشی آنرا بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گوئی | فتح ابواب مطالب جوئی

گه پی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف وفا
گه کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بند گشای / عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمزده / سازی از نظم رباعی چاره
گاه با نظم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه ز یک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی / خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد / ملک و میراث ببدخواه سپرد
هرکه داری چو نهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران
چونکه چون سهم اجل آوردی / گرد گردون ز پی فرد دوی
با دل شق شده چون خامهٔ خویش / مانده سر زیر ز تنهایی خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج / عمر در کنج رسانید بگنج
روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داد و ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بحسرت افغانی / بر فلک دید به آفاق فنی

گشت پامال حوادث دهاش / بی صدا شد چو ده ویرانش
انوری کو دل انور او / حکمت شعر خود پرور او
گر طبیعت اگرچه خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمال که صفاهانی داشت / گر بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر سپیر / آخر الامر همه نقص پذیر
گر دو حرفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر بر پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
یک روز و شبش از پیشه کنند / زان بلندی سوی پستی افکند
پخته از دوره و ادوارش سال / میوهٔ باغ خجندی بکمال
یک باد اجل آن میوهٔ پاک / ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که ز تو شیرینشان / بود در هند شکر ریزیشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خاشان قفس خاک شدند
کام تلخ که شکرفشان رفته / یک یک نادره حرفی رفته
زود بر گردد که برخواهی گشت / زین بنه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست   در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن   راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک   رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش   همچو سایه به زمین افکندش
لب ز سوزش ز سخن نابسته   داشت با خود سخنی آهسته
همدمی برد به هش گوش نهاد   بر حدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دین تلقین داشت   بیتکی بود که مضمون این داشت
کز بد اطوار سخن بگذشتم   لیک حالی ز همه بگذشتم
بر دلم نیست ز هر پیش و کمی   بجز حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن   سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای   صید معنی نشود کام گرای
معنی آنجا که کشد دامن ناز   گفتگو را ز سخن دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال   مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند   از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون این است   وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به   دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود بمطالعهٔ کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی   مهر بر لب نه هر خاموشی
به هوای تو سخن کوشی ما   به تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف   لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حلقهٔ جیم   قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تست اصل همه تنگیها   قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو   خنده پیش است خوش آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده   نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از زرق و دلق او را   برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی‌هنران بازرهان   وز کمال هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد   زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوی بنگرند و از طریقهٔ بدگوی و بدخوی در گذرند یا الله

ای ز گلزار سخن یافته بوی   وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن   نکته‌خوان گشته ز اوراق چمن

بحر دو اوراق سخن حل کرده — روو را اوراق سخن آورده
هر ورق کز نسخ آنجا رقم — نسخهٔ صحت ور بحث والم
دیده بر دفتر جمعیت نه — الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس — انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح — فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که زدی گردانی — گل دیگر شکفته گردانی
خواهی آن رونق باغ تر شود — نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوبه غرض خالی کن — رحمت از صدق طلب حالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای — بر خود راه تأمل بگشای
مگذر قطره زنان همچو قلم — هیچ پر دار بجا دار قدم
زن بکردار آوری سخن رای — کرده هر نقطه ده نکته برای
حق پرستی بطلب از هر حرف — یک در دو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص — کند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند — یک از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهر است — صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است نه تو توانی — در عبارت چو شد نقصانی

پسته هر چند که سبز است نکوست — هر که از مغز در او بر دارد پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش — ور نه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشیست ز راه جانهم — حُبُّكَ الشَّيءَ يُعمِي وَيُصِم
عیب جوئی مسز خود کردی — عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر روات کش خط کند — گاه بر وزن زنی طبع زحاف
گاه بر قافیه گان معلول است — گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی — خورده گیری ز تعصب بروی
چون تو از نظم سانی آری — زین قبیل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل بچکانی خونی — بهر موزونی رانا موزونی
سخنی تر قافیه آهنگ نشد — خاطرت قافیه سان تنگ نشد
سر بزانو ننشستی یکشب — دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب — سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهی معنی بارکیت روی — نشدی تا تش دل صبر چو موی
سخن این کار ندانی هرگز — فهم این هم نتوانی هرگز
هر که از هیچ روی ختم زنیم — در دو صد طعنه زنی در نهیم

حکایت شهری با روستایی که وی را بباغ برده بود

شهری شد ز ره دشت بده | تاک بیرون ز دلش گشت گره
دید زآبادی دانش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت | بلکه ازو آراسته‌تر باغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ | رود بر باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم جسته ز زر | فندق از خوشی انگشت زده
نار پستان و صنم شاخ انار | سرکش از بوسهٔ آبی ز کنار
تاکها کرده درو پر مایه | همچو عالی گهران پرمایه
تخم‌شیهای وی از گوهر پاک | کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک
هر که از مخزنی او گشت صفات | دامنش کرده پر از جیب نبات
شد می‌القصه چو آن باغ پدید | کار نقشش بچه آگاه رسید
می‌نگرد از پس و از پیش نگاه | همچو گرگی که شد در رمه‌گاه
همچو بادی که ز دشت آید بخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کند وی آن ز درخت سیبی | که رسیدی بدر رفت آسیبی
ور بران سیب نه دامنش ببود | کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی | حقهٔ لعل شکست آوردی
در یکی گوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه بخاک افکندی

پیر ویرانیش چو دهقان میدید | بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من زین گه بری | گر ز بر روی مرادت بگری
گفت من با تو چه کردیم آخر | ور ز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته
نه زمین را ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله‌دار | نشدی غرقه بخون آبله‌دار
آب داریت بشب خواب نبرد | راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست بجز این اندیشه | کاین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز رنج بری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد | شرح آن است بی درد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جود تو ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم پیمانیم | زیر نخل تو رطب چیدانیم
در طلب ریزیت ای نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلکه جامیت ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی

نسزد زین رطب شهد آمیز / کار محرور جز به پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست / یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت طلبش
وان نفس کش ببرد اعرق حیات / تیغ إنّ أجلَ الله لآت
کنی از همت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب عملش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثار که ای طرفه قلم / والهم والها زدی از شکر رقم
واسطه نسبت رشامی اثری / تحفه شام سوی روم بری
نقد عمرات نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت
سرخ بادا زرات صریر تو صفیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پرستی ای قاصد دل / که عجب سرعتی و مستعجل
مرکب گرم عنان سیرانی / قرمی ز آن قطره چکان میرانی
نامه نام فزای کی آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی / پنجه شب برخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت / حله از طره حوران بهشت
این چه حوریست که در حله ناز / کرده از دولت جاوید طراز

روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر بنا گوش کمر خیر امور
هر دو مصراع ز دو ابروی / قبله حاجت حاجت جوی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس سخن آرایش
گوشش از حلقه اقبال گران / دیده عشق به رویش نگران
خود کام زن از و بنالش / چه بود از زمزمه غلغلش
جای آید چو بخلخال سخن / از دو ما کوه غلغلش کن
یا رب این غیرت حور العین را / شاهد روضه متقین را
از دل و دیده هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر / از دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی دره دین شیر خدای / جامی دگر پنجه بهر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده

یکه در جلوه که عزت رخ ۀ — دارش از دوات دوده لب پاک نما
اول آن خامه زن سهو نوین — بسر دوک قلم پیچیده زین
بر خط و شعر و ورق از روی چین — چشم داران حروف از روی کین
فصل و وصل نگارش بیجا — فصل پیش نظرش وصل نما
چه که دو پیکانه بهم پیوسته — گرچه دو همی نه ز هم بگسسته
نقطه ایش نه بقانون حساب — خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پا — شده از زیور رخ پا آرای
در با اعراب شده راه سپر — رسم خط گشته از او زیر و زبر
گر نوشتست کم از کاه فزون — گشته بر وزن ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت — یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش — بلکه انگشت قلم در مشتش
دریم انگشت که گشته ز کلک تیز — بهر اصلاح نه از سهو ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب — زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند — خار را هم بتر از گل داند
بادش ار گر ز کلک غنچه گرداد — قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چه بود رسم کهن — ختم کردیم برین نکته سخن

خ م

ختم الله لنا بالحسنی وهو مولینا ونعم المولی

بر صد اتمام رسیده و در رشته انتظام کشیده آمد این مهره‌های خراشیده از صدف معرفت تراشیده هرچند چون لؤلؤ آبدار کردن بند سزاوار و گوشواره اختر پروران نشاید امیدوارست که سبحه وار دست آویز اهل دلان و انگشت نمای سررشته ازدواج داران باشد و تمام انتظام این سبحه در تاریخ تسع و شهر ربیع مستظم در سلک شهور سنه ست و تسعین و تسعمایه ۹۹۶ از ال بکار تا کل فتره اتفاق افتاد والحمد لله الکریم الجواد والصلوة والسلام علی محمد و آله و سلم تسلیما کثیرا

بتاریخ یوم ... سبع شهر رجب المرجب ۱۲۳۰ سنه در کوشه ... حسب الحکم
دوستی از دوستان تحریر در رقیم یافت

کشادم بمفتاح عزم از نخست — ره فتح اقفال ره فرو بست
زلب قفل آوردم اسرار را — بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزان پس بکلک تصرف زدم — رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان بجاه زنخ چون رسن ساختم — بلیلا و مجنون فرس تاختم
چو زین چارشه طبع من کامیاب — کنون آوردم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید — خردنامها کز سکندر رسید

کتاب بارک ... الکاتب
داعا الحقیر ... الفقیر
محمد ... ابن محمد ...
غفر الله لها ولوالدیه
ربنا ... بارحم
الراحمین آمین
آمین

از حضرت قطب العارفین مولانا عبد الرحمن جامی

شرح قصیدهٔ خمریهٔ ابن فارض مصری حموی قدس الله سره العزیز ونور مضجعه

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من جمیل لیس لجمال وجهه نقاب الا النور ولا لجلاله حجاب الا الظهور

ای گشته نهان ز غایت پیدائی — هین همه جائی ز بی همتائی
زان بیشتری که در عبارت گنجی — زان پاکتری که در اشارت آئی

الهی بحرمت آنان که بکام طلب لب برآورده و غزلت وجد برده‌اند و در بزم ایشان نه جام هویدا و نه می که بغرق ذلت ما خاک نشینان از شاهراه ناز نشینان گرد دوری فرست و بکام ما ناکامان از بزمگاه آن کامکاران جرعه دردی رسان

یارب ز می محبتم جامی بخش — در ساغر دولتم سرانجامی بخش
کامم ز تو جز غایت ناکامی نیست — این غایت کام ما ناکامی بخش

الهی بغیرت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت تو استوار داشته‌اند و علم کرامت از حضیض خودی و هستی باوج

بیخودی

باوج بیخودی و نیستی افراشته‌اند که قدم همت ما را در رسوخ شریعت و سجاده طریقت و بهره‌مند دار و علم دوستان علمای باقتفاء آثار و اقتباس انوار ایشان بلند گردان

یارب بکرم نیستی بارم ده — باشد که شود نیستی یارم به
مختار نه مجبور نه در راه فنا — سر بر قدم همت مختارم نه

این ورقی چند است در شرح الفاظ و عبارات و کشف رموز و اشارات قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه قدس سره ناظمها که در وصف راه محبت که شرابش مزین مطلوب طلبکاران است باسلوبی صورت نظام یافته و در میان ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان بشیوع و شهرت تمام رفته

زین نظم که هست بحر در دانهٔ عشق — آفاق پر از صدای افسانهٔ عشق
هر بیت چو خانه و هر حرف درو — ظرفی پر از شراب میخانهٔ عشق

پیش از شروع درین مقصود بتعرض تعریف و تقسیم محبت و بیان اصل و فرع آن متعرض میشود و طرفی از کلمات این طایفه متعلق باین امور مذکور میگردد و بهر مقداری مستقل ازین کلمات جامعه بتسمیه لامعه تنبیهاً علی انها من لوامع انوار الکشف والشهود علی قلوب ارباب الذوق والوجد ومن الله التوفیق للسداد ومنه المبدأ والمعاد

یارب به لم نوحه اکرام رسان

نقدی بگفتم ز گنج نعام بیان ❊ در ساحت امید من این کاخ زبان
بنیاد نهاده با تمام ارکان ❊ حضرت ذو الجلال و الافضال در
ازل و ازال حیث کان الله و لم یکن معه شیئی ❊ آنجا که نه لوح بود و نه
قلم بود و نه ❊ اعیان همه در کتم عدم بود و هنوز ❊ خود با خود
میدانست و جمال و کمال ذاتی خود را بخود میدید ❊ و بهمین دانستن و دیدن
همه شیونات شئون و صفات را که در غیب هویت ذات اندراج و انطماس
داشت بی شایبه افتقار ظهور غیر و غیریت میدانست و میدید ❊ و صدای ندای
ان الله لغنی عن العالمین بر گوش تاریک نشینان ظلمت آباد عدم می زد و
میگفت ❊ در ملک قدم بر استغنا فرد
با من دگری از سر لاف نبرد ❊ عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم
ننشسته ز اغبار بدامم گرد ❊ اما درضمن آن کمال ذاتی کمال دیگر
اسمائی که موقوف است بر اعتبار غیر و سوی زیاده و او بسته و اعتبار
و در معارف این طایفه مسمات بکمال جلاء و استجلاء مشاهده میکرد و
کمال جلا یعنی ظهور او در مراتب کونیه و مجالی خلقیه بحسب ملک الشئون
و الاعتبارات متمایزة الاحکام متخالفة الاثار روحاً و مثالاً و حساً
و کمال استجلاء یعنی شهود خودش مر خود را در همین مراتب ❊ همچنانکه خود را
بخود در خود میدید و در مقام جمع احدیت بی حجب غیر خود را بغیر خود
یا بخود

یا بخود در غیر خود یا بغیر خود بیند در مراتب تفصیل و کثرت
عشق است نمود در روی نگار ❊ بر رنگ رز و نقش قبول و رد را
در جلوه گه بیست کلیمی دم و نشان ❊ خواهد بهمه شئون بیند خود را
❊ پس از آن شعور بکمال اسمائی مرکز میل و طلب انبعاث یافت
بسوی تحقق و ظهور آن و این میل و طلب و خواست سر جمله عشقها و جمیع
همه محبتها است همه عشقها و محبتها و طلبها و میل و تمنا صورت تعینات
و مراتب تعینات اوست ❊ چنانکه همه حسنها و جمالها و فضلها و کمالها
فروع آن کمال و فروع آن جمال است ❊ آنگاه کرباره و تعدد است باسما
ای بر قد تو قبای حسن آمده چست ❊ بر قامت ما لباس عشق از تو درست
زنهار که جمال تو بس رخ نیست ❊ عشق همه از تو خواست در روز نخست
بر شکل بتان هستی تو جلوه گری ❊ وز دیده عاشقان در او مینگری
هم جلوه حسن از تو بیجنده بعشق ❊ بانده غبار غیر کوی تو بری
و این محبت در مقام احدیت بعین سایر صفات عین ذات
یگانه است و چون ذات یگانه در حضرت با صفت و نشان بی نشانی از آن
علم و عقل را در بیان ماهیتش زبان عبارت نیست و زورق معرفت را تو جه
حقیقتش امکان اشارت نی ❊ ساحت قدس جلالش از غبار سات جهت
و هم و حواس خالیست و کنگره اوج کمالش از کمند جاطف فکر و قیاس متعالی

ز آغاز ازل عشق بود پیشه ما * جز عشق نبود هیچ در اندیشه ما
پس هر دو که گردند در اندیشه ما * جانا که رسد بکرد دوش اندیشه ما
اما در مرتبه واحدیه که مقام تمایز است بین الصفات و محل تغایر بین الصفات والذات
از ذات و سایر صفات ممتاز است و سبب بعض فیض بر ارباب دانش
و بینش از لسان بی زبان بینهایتی و امر بسیار ذوقی و وجدانی تا نگنجد اند
و چون جهان اندر پی توزنند فالاعراب عنه بغیره جمعه ستر والاظهار
بغیره اتمه اخفا * هر کس لب بی زباده عشق تشنه
از کوی خرد رخت بمیخانه کشید * و آنکس که بکام دل ذوق ازل چشید
فهمش هرگز بسر آن می نرسید * دوشی با پیر مغان دوش ز بس حیرانی
گفتم رمزی ز می بگو پنهانی * گفتا بود آن حقیقه وجدانی
انجان بعبارت نگنجی کی دانی * با وجود آنکه محبت ذاتی است
که تا نگنجند نتوانند و محبتی است تا نگنجد ادراک نتوانند جای که تعریف
ماهیات و توضیح محبات مانوس طبیعت و مالوف جبلت انسانی است
کوه تحقیق بالماس فکر سفته است و در کشف حقیقه و بیان قیام آن کوشیده
که محبت میل جمیل حقیقی است بجمال خویش جمعا و تفصیلا و آن باز
مقام جمع بود جمع و آن شهود جمال ذاتست در مرآة ذات بی توسط کائنات
معشوقه که کس جمالش نشناخت * در ملک ازل لوای یکتایی افراخت
بی مهر

نه طاس سپهر بود نی مهر و مهر * با خود نرد محبت می باخت
و باز جمع تفصیل چنانکه آن ذات یگانه در مظاهر تجلیات گرانه مشاهده
لمعات جمال خود میکند و مطالعه صفات کمال خود مینماید یعنی خود را
در غیر خود می بیند * جانان که دم عشق زند با همه کس
کس را نرسد بدامنش دست هوس * مرآت شهود ذاتست در آن وجه
با صورت خود عشق همی بازد و بس * و باز تفصیل تفصیل چنانکه اکثر
افراد انسان عکس جمال مطلق را در مرایای تفاصیل آثاری مشاهده کنند
و جمال مقید را از مقصود کلی دانسته و بلذت وصال خورسند و محبت در آن
درو منقد گردند * حسن تو کرده جلوه بازار * صد عاشق و معشوق پدید آورده
بر بوی تو لیلی دل مجنون برده * وز شوق تو وامق غم عذرا خورده
و باز تفصیل جمع چنانکه بعضی از خواص رخت کثرت از کارخانه افعال
و آثار بیرون برده اند و خرق حجب و استار شئون و صفات که مبادی
افعال و آثار اند کرده متعلق همم و قبله گاه توجهات ایشان جز ذات
متعال صفات و رفیع الدرجات امری دیگر نبوده و نیست
آنم که بملک عاشقی ای بد دلم * در شهر وفا بپاکبازی مسلم
پاک آمده ز آلایش علم و عملم * بنهاده نظر بقبله گاه ازلم
فارغ ز تقابل صفاتست دلم * مرآة تجلیات ذاتست دلم

بیرون ز حد و کاینات دلم ⁂ برتر ز احاطهٔ جهانست دلم

چون حضرت ذو الجلال و الجمال بحکم ان الله جمیل یحب الجمال محب
جمال و کمال از صفة ذاتی اوست و او میرا موجب خلق الله تعالی آدم
علی صورته بر صورت خود آفریده است و خلق صفات خود بوی ببخشیده
پس بالضروره همین خاطر بحسن و جمال شیوه اصلی او شد و انجذاب
باطن بفضل و کمال سیرت جبلی او و در هر مرتبه از مراتب وجود
که فی الجمله جمالی در نظر شهود او در آید دل در آن بندد و شیفته
تعلق بدان بود

که در هوس روی نیکو او درم ⁂ که در سر زلف مشکبو او درم
الغصه زسر رشته یک موی باهم ⁂ از حسن و نکویی و جمال در دو اوزم

شک نیست که تفاوت درجات
محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود و هر چند محبوب را مایه حسن
و بهجت ارجمندتر محب طالب را پایه همت بلندتر و علو درجات محبت مثبت دا
که محب طالب اصلی و تعلقی و انجذابی و تعشقی بمحبوب حق و مطلوب
مطلق در باطن پدید آید و چنان از خود شکسته که گنجایی توانایی
بر دفع و رفع آتش نماند تعیین سببی تواند کرد و تمیز مطلبی

چیزی دوست میدارد اما نمیداند که چون و چرا ⁂ در خود گشتی
میبایم لیکن نمیدانم از کجاست تا کجا

شیرین

شیرین لبی است سنگدلی سیم بری ⁂ با عشق تو کار من عجب افتاده ترا
معشوق منی لیک ندانم که چرا ⁂ محبوب منی لیک ندانم ز چه رو

علاقه صحبت ... که صفات متقابله محبوب چون وعد و وعید و تقرب
و تبعید و اعزاز و اذلال و هدایت و اضلال بر محب یکسان شود و سبب آن
مرارات آثار نعوت قهر و جلال چون چشید حلاوات احکام صفات و
و جمال بروی آسان گرداند

خوبی و زشت و شکل و شمایل همه چون شکر ⁂ با عشق تو جان و خرد و دل همه چون شکر
خواهی تو لطف کن و خواهی ستم ⁂ هست از تو صفات متقابل همه چون شکر
کز نور دو دیده گران می ⁂ ور داغ زنی سینه سوزان منی
شهر تو قدم بر سر عالم زده ام ⁂ باز آ که زسر تا بقدم جان منی

محبت ثمرهٔ مناسبت است
بین المتحابین بحکم غلبه ما به الاتحاد بر ما به الامتیاز پس محبت ذاتی ناچار باشد
از مناسبه ذاتی بین الحق و العبد برده وجه تواند بود یکی آنکه جهة مرآتیت
و حیثیت مظهریت عین عبد بر تجلی وجود ضعیف بود و اکثر احکام امکان
و خواص وسایط سلسلهٔ ترتیب از وی منتفی بود تعین آن تجلی بواسطه
تقید بعین عبد در قدس ذاتی او تاثیر نتواند کرد و طهارت اصلی او را
تغییر نتواند و تفاوت درجات مقربان و نزدیکان حضرت باعتبار تفاوت
در کمال و نقصان این وجه تواند بود ⁂ دویم بر یکی ز برای خرج ...

منطفی

چون او دگری نبود خود پاک نبود ⁂ بوده است که عکس خورشید رخش
جاوید بوده بصورت اصل نمود ⁂ و وجه دیگر از مناسبت تخصیص حظ حد است
بار جمعیت مرتبه انسانیت یعنی باعتبار تخلق باخلاق الهی و تحقق باتصاف باسمای
و این متفاوت میباشد بحسب تفاوت جمعیت هر کرا وسعت دایره جمعیت بیشتر
قدم او در استیفای این حظ بیشتر ⁂ ومن جمع بین نهایتی الوجهین
من المناسبة فهو محبوب الحق وله الکمال المطلق و حقیقة مرآت الذات
والالوهیة معا واحکامها ولوازمها جمیعا بلکه او برزخیت جامع میان مراتب
الوجوب والامکان و مرآتیست واقع میان عالمی القدم والحدثان از یکسوی
مظهر اسرار لاهوتیت و از دیگر سوی مجمع احکام و آثار ناسوتیت
لسان ترجمان بشریه بمقاله متکلم است و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم
بر اوج کمال صبح صادق ماییم ⁂ حل کن کشف دقایق ماییم
سر حق و خلق از دل آگاه منست ⁂ مجموعه مجموع حقایق ماییم
و اما تمامی محبت ذاتیست محبت حق سبحانه و تعالی بواسطه اموری که اختصاص
کلی و ارتباط تمام بآن حضرت داشته باشند چون معرفت و شهود و دوام قرب
وصول و این نسبت بمرتبه اول اگرچه نازلست و معلول
فان المحب فی المرتبة الاولی وقوف مع المحبوب سبحانه وفی هذه المرتبة وقوف
مع حظ نفسه و شتان بین الوقوف معه و بین مع الحظ نفسه

معشوقه

معشوقه که شد ز کام مهیا عاشق ⁂ وی گفت بعاشقی الا ای من
وصل است ز من کام تو از من بستر ⁂ تو عاشق کار خویش نه عاشق من
اما نسبت بمرتبه که تالی اوست فرع و تابع اوست و آن محبت حق سبحانه
بواسطه اموری که اختصاص و ارتباط مذکور نداشته باشند چون فوز بمرادات عاجله
از مطعومات و مشروبات و ملبوسات و مرکوبات و همچنین ظفر بسعادات آجله
از حور و قصور و غلمان و ولدان زیرا که محب اینجا که لقا و سبب است میان
وقوف مع الحق سبحانه و وقوف مع الحظ نفسه همچنین فرق میان مراتب
میان وقوف مع الحظ نفسه و وقوف مع الحظوظ الآتیة و الفانیة چه صاحب
مطلوب بالاصالة و مقصود بالحقیقة راحات دنیوی و لذات اخروی است
حضرت حق سبحانه را وسیله حصول آن ساخته و واسطه وصول بآن شناخته
غبن از این فاحش‌تر که مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند و مقصود حقیقی را
طفیل مقاصد مجازی پندارند ⁂ آنم که وفا و دلبری خوست مرا
کونین بهای یک سر موست مرا ⁂ شربت با داغ که نیستم حسن و جمال
دارم طفیل دیگران دوست مرا ⁂ من شحنه شهر دلبری بس باشم
زانبازی این و آن مقدس باشم ⁂ خواهان جهان طفیلی جوان منند
هیهات که من طفیلی کس باشم ⁂ ماعدای مرتبه اولی که محبت ذاتست
از قبیل محبت اسمائی و صفاتی است که محبت بعضی از اسما و صفات

محبوب را چون فضائل انعام و اعزاز و اکرام بر ضد دشمن ایثار و احسان کند
بی ملاحظه وصول آثار آنها بوی و محبت افعالی و آثاری است که آن اختفا
و ایثار بر وصول احکام و آثار آنها باشد بوی و این محبت لا یزال در صدد زوال
و معرض تغیر و انتقال می باشد هر که محبوب بصفات حمیده و افعال پسندیده
که متعلق محبت صفات است تجلی کند بکلی قصد و همت خود بر آن اقبال نماید
و در آن دیده و چون مقابلات متصفات بصفات و افعال که ملایم مراد و موافق رضای
او نباشد تجلی کند تمامی حول و قوه خود از آن اعراض کند و بپرهیزد

قال تعالى ومن الناس من يعبد الله على حرف فان اصابه خير اطمأن به وان اصابته فتنة
انقلب على وجهه ۞ چون یار جفا کند درد آوری

ور تیغ جفا کشد از و بگریزی ۞ آب رخ عاشقان چرا می‌ریزی
کاش از سر کوی عاشقان برخیزی ۞ و دوم مرتبه محبت ذاتی است

و متعلق آن جمال ذات است که متغیر نشود بحسن و قبح منسوخ در قابلیت
و فی الحقیقه ظهور سر وحدت است در صورت کثرت و آن معنوی روحانی است
چون نیات و صفات جلالی و اوصاف کمالی متحقق که متعلق ارادت محبت
طالبان و مریدان می‌گردد و ارادت و حیثیات خود در افنای ارادت و حیثیات
ایشان بکند و با صورتی غیر روحانی چون نیات اعضا و اجزای بعضی از صور
عنصر انسانی که بصفت حسن و جمال موصوف است و منشاء آن صفت جمال در

صور

1 طبقه اول — صور عنصر انسانی بر جمیع طبقه‌ها روشن و لایح که نفوس طیبه
ایشان از شوب شهوات مصفا شده باشد و قلوب طاهره ایشان از لوث طبیعت
مبرا گشته و مظاهر خلقیه حق شده و جمال حق کنند و در مرائی کونیه جمال
جمال مطلق را مشاهده نمایند در عشق بشکلهای مطبوع و صورتهای زیبا مقید نشوند
بلکه هر صورتی در کل عالم است نسبت با ایشان کار آن اشکال و صور کنند

صد سنبلم از روی توام یاد دهد ۞ گل را بویم بوی توام یاد دهد
چون زلف بنفشه را زند برهم باد ۞ آشفتگی موی توام یاد دهد

2 طبقه ثانیه — پاکبازانی که نفسهای ایشان بعلت پاک و بسطه مجاهده و ریاضت
از احکام کثرت و انحراف ظلمت و کدورت طبیعت بالجمله صاف شده باشند
اگرچه آن احکام بالکلیه زایل گشته باشد ادراک معانی مجرده شان بی مظهری مناسب
حال ایشان میسر نشود لا جرم مراد از معنی حسن صوری از حیثیت مظهری
انسانی که اتم مظاهرست آتش عشق و شورش عشق در نهاد ایشان مشتعل
گردد و بقایای احکام ما به الامتیاز سوختن گیرد و حکم ما به الاتحاد قوت یابد آن تعلق
و میل خبر از آن مظهر منقطع گردد و سر جمال مطلق از صور حسن مقید بتجرد در ایشان
شاهد و بر روی ایشان گشاده گردد و عشق مجازی عارض رنگ محبت اصلی حقیقی گردد

ای کس که بعد به روی خوبان طراز ۞ و ایشان ز ذوق عشق در سوز و گداز
3 طبقه ثالثه — در مجلس اهل ذوق شد محرم راز ۞ نوشید می حقیقت از جام مجاز

گرفتاری که در صدد عدم ترقی بلکه در معرض احتجاب شده باشند چنانکه بعضی
بزرگان از آن استعاذه کرده اند و گفته اند که نعوذ بالله من النکر بعد المعرفة
ومن الحجاب بعد التجلی و تعلق آنکه حضرت نسبت با ایشان از صورت ظاهری
که بصفت حسن موصوف است تجاوز نکند هر چند شهود کشفی معتقد شان است و داده
و اگر آن تعلق و میل حضرت از صورت منقطع شود و بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد
متوجه گردد و ابا دارین کشاکش باشند و این تعلق و میل بصورت فتح باب حجاب
و حرمان ایشان شده و آفت خذلان شود در دین و دنیا اعاذنا الله و سایر الصادقین
من شر ذلک

درمانده کسی که بست بر خوبان دل ٭ وز مهر بتان گسست باید بگسل (مر)
در صورت جمیل عشق جان دید بماند ٭ پای دل او تا بقیامت در گل (انور)
ای خواجه ز حسن خاکیان خو وا کن ٭ آهنگ جمال اقدس اعلی کن
تا چند در آب و جاه می بینی ماه ٭ مه تافته از اوج سپهر بالا کن (۴ طبعه زاده)

آلوده گان که نفس اماره ایشان
متمرد است و آتش شهوت شان خیره و در سلک التشابه طبیعت افتاده
و در سجن سجین بهیمیه رخت نهاده و وصف عشق و محبت از ایشان مستغرب است
و نعت رقت الطاف در ایشان مختفی محجوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده
و محبوبان مجازی دست در آغوش آورده تا بآرزوی طبع آرام گرفته اند
و هوای نفس را عشق نام نهاده اند هیهات هیهات

رباعی

ایشان ز کجا و عشقبازی ز کجا ٭ هندو ز کجا زبان تازی ز کجا
چون اهل حقیقت سخن عشق کنند ٭ بیهوده این قوم مجازی ز کجا (انور)
قومی که بنا شدند در عشق تمام ٭ خوانند هوای نفس را عشق بنام
کی شاید شان در عشق مقام ٭ خود هست بر ایشان سخن عشق حرام (انور)
عشق ار نه کمال نفس آدم بودی ٭ آوازهٔ عشق در جهان کم بودی
ور شهوت نفس عشق بودی خر و گاو ٭ سردفتر عاشقان عالم بودی (ابهم)

ادنی مرتب محبت آثاری شهوه است و این نسبت با محبوبست
که هنوز از رق نفس و قید طبع خلاص نیافته است و پرتو کشف و مشاهده
بر ساحت ذوق و ادراک او نتافته جز مراد نفس مقصودی نیست و مطلوبی
نداند هر چه دهد بحکم نفس دهد و هر چه ستاند بحکم نفس ستاند اما نسبت با اهل الله
که ارباب کشف و شهود اند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار الظاهر است
بلکه از صاحب فصوص الحکم قدس سره که اعظم شهوات دانسته است
و اکثر علما و عرفا از آن اندیشه کرده اند و از مراتب بهیمیه شمرده اند
نسبت با اهل حجاب است الا ترى ان النبی صلی الله علیه و آله کیف قال
حبب الی من دنیاکم ثلث النساء والطیب وقرة عینی فی الصلوة مع
انه اکمل الوری و انزل فی شانه ما زاغ البصر و ما طغی و شرح این حدیث و سر
این محبت در حکمهٔ فردیه از فصوص مذکور است فمن اراد الاطلاع علیه

فلیرجع الیه و مقصود اینجا نیست مگر آنکه برادر تسری می کند تنبیه صورت شیوه
وطبیعت نه حقیقت آن تا محجوبان جمال نظا لفه را بر خود قیاس کنند و خود را

در ورطه او بار در دلگار نیفکند	؛	خوش نیست قیاس پاکبازان کریم
در شیوه و از بر حسب آن بیم	؛	زان آتش جان فروز کش دید کلیم
تا آتش خانه سوز رقیب عظیم	؛	احکام طبیعت که بود گوناگون
نحسرت آ یکی راه و یکی را بگو میان	؛	در قصه نتیجه باثر از نیل که چون
بر سبطی آب بود و بر قبطی خون	؛	اسباب محبت ۵

محبت نفس وجود و بقای او بضرورت معلوم است که همه کس طالب بقای
وجود خود است و اهتمام همه در جذب منفعت و دفع مضرت بجهت بقای وجود خود است
چون محبت وجود و بقا ضروری انسان باشد محبت موجد و مبقی بطریق اولی
عجب بود از کسی که از گرما گریزد و بسایه درخت را دوست دارد
و درخت را که قوام سایه بوست دوست ندارد مگر که این چو دانه دو بر نگیست
که جاهل حق سبحانه را دوست ندارد زیرا که محبت وی ثمره معرفت وی است

تا که بهوای خویش کردی …	؛	در حق بقای نفس ما …
ای برده بسایه رخت باری و رخش	؛	سهل است که از درخت غافل مانی

محبت محسن و منعم پوشیده نیست که آدمی بنده منعم و منعم محسن
حق است سبحانه و همچنین باعث منعم بر انعام نیز وی است زیرا که حق سبحانه

در خاطر

در خاطر منعم می انگیزد که سعادت خیریت وی در رسانیدن نعم بست منعم علیه
و او را در آن مضطر کردانیده که نتواند که نرساند پس حضرت حق سبحانه بمحبت اولی است
از هر منعمی و محسنی ؛ بین نعمت از آن کنج نعمت دیدن ازوست

کوشش کسی که شکر زر زین انبان بود	؛	بخشش ز خدای آن کنج درم که تو
بخشنده و بخشیده و بخشش ازوست	؛	محبت صاحب کمال … شخص که

بعض از صفات موصوف است از علم و سخا و تقوی و غیرها از صفت موجب محبت
میکردد حضرتی که منبع جمیع کمالات است و همه مکارم اخلاق و محاسن اوصاف نتیجه از فیض

کمال اوست بمحبت اولی	؛	هر بیت که کند کمال زبانی
صد دلشده بین باشند کس از کرم تو	؛	الحمد … بلکه از جمله …
چون دل نه همی برای تو خود …	؛	محبت جمیل است چون جمال …

که در حقیقت عکس جمال اوست نیست که از پس پرده آب و گل و حجاب کونست او
میتابد و بحمد الحدوث اند که عارضه متغیر میکردد و فی ذاته محبوب است جمیل
علی الاطلاق که جمال جمیع ممکنات پرتو انوار جمال اوست
وظهورش بمظهر و صور آن عقیده بمحبت اولی

که جلوه گر از عارض گلگون باشی	؛	که خنده زنان از لولو مکنون باشی
در پرده حسن لطیف موزون باشی	؛	آنلحظه که بی پرده شوی چون باشی

محبت که نتیجه تعارف روحانیست و این تعارف مرتب بر مناسبت

روحانیت پس التماس این مناسبة متفرع بر اشتراک در مزاج
بان معنی که مزاجشان در یک درجه از درجات اعتدال واقع شده باشد
یا درجه مزاج یکی نزدیک باشد بدرجه مزاج دیگری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح
در شرف و علو و عدم آن تفاوت درجه و قدرة تفاوت درجات امزجه است
فالاقرب نسبة الی الاعتدال الحقیقی یستلزم قبول روح اشرف و اعلی
والابعد بالعکس فی الخسة و نزول الدرجة لاجرم چون دو مزاج در یک درجه باشند
یا درجه یکی قریب باشد و درجه دیگری مرتبه روح فائض بر یکی از آن دو مزاج
در شرف و علو بعینها مرتبه دیگری باشد یا قریب بان و بواسطه
این اتحاد یا قرب مرتبه ایشان تعارف واقع شود و موجب ایتلاف محبة
میگردد و حضرت مسبب الاسباب که تقدیر این اسباب فرموده بحسب
رباعی استعداد هر یک محبت او ولی ❊ ای قصه عشق داستان من و تو
در مهر و وفا یکیست جان من و تو ❊ من بنده آن یگانه عهد ازل
سیوم ز دوست یگانگی میان من و تو ❊ عشق و محبت را با شراب صوری
مشابهتی تمام است که اسم الفاظ و عبارات را که در عرب و عجم بازاء
این موضوع است برای آن استعاره میکنند از عشق و محبت و مثلا
براح و مدام و می تعبیر مینمایند و این مشابهت را جهات متعدده و وجوه
گوناگونست و از آن جمله آنست که چنانکه می در مقام اصلاح مستقر اول
خویشتن

خویشتن که جوف خم و مقر دن است بواسطه قوة جوشش شدة غلیان
بحرکت خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میکند همچنین سر محبت که در مکامن
سینه عشاق و سویدای دل مشتاقان مستور است بسبب غلبه
بیت و استیلا بجبر بر وفق مقتضی انکشاف و تقاضی ظهور است ❊
عشق تو که بود شاه در ملک درون ❊ چون دید سپاه او گشت فزون
شد همره آب دیده و همدم آه ❊ وز پرده سرای سینه زد خیمه برون
و از آن جمله آنست که چنانکه می فی حد ذاته شکلی معین و صورتی خاص
ندارد بلکه اشکال صور او بحسب اشکال و صور ظروف و اوانی اوست در خم بشکل
مدور خمست و در سبو بصورة تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه
همچنین معنی محبت حقیقت مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظروف
قابلیات و اوانی استعدادات ایشانست در بعضی بصورت محبت ذاتی ظاهر میشود
و در بعضی بصورة محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورة محبت آثاری علی اختلاف
رباعی مراتبها و موجب این تفاوت جز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست
عشق ابدی بسوی کاهر رنگست ❊ هیچکیش نه آشتی نه جنگست
پس هرکه هست او عشق در دو ❊ این رنگ ز شیشهای رنگارنگست
و از آن جمله عموم سرایتست چنانکه اثر شراب صوری در همه جوارح و اعضای شارب سرایت
هم چنین حکم شراب محبة در جمیع مشاعر و قوای صاحب سرایت ساری است بکمون آن

از ابتلای محبت نصیبه و یکی از کیمیای او بی قضای مودت بجهد جون خون در
گوشت و پوست او راه کرد است و جون جان در موی و پی او در مغز مکان گرفته

فصاد بقصد اگر برداشت خون / شد شیر که نشتری زند بر مجنون
مجنون بگریست گفت از آن میترسم / کاید به دل خون و شود لیلی بیرون

و از آن جمله آنست که می بارد خود را در عشق صاحب خود را اگر چه بخیل باشد و لئیم
جواد سازد و کریم اما ثمره آن کرم بذل دینار باشد و درم مقتضای
این جو بذل کل نقد الوجود مستی درهم بخشد با دینار و مست عشق نقد
دو جهان بیکبار

مست می اگر دست کرم بگشاید
جز بخشش دینار و درم ننماید / چون مست غم عشق کرم همت برآید
بر فرق دو کون آستین افشاند

و از آن جمله آنست که هر یک از مست عشق و می
بیباک باشد و اما بالی در صفحه جبین و در سینا خالی در مخاوف دلیر شود و در مهالک
از جان سیر اما شجاعت آن از غلوی عقل و از خرمیت و دلیری این از غلبه
نور کشف و یقین آن بهلاک در جهانی کشد و این بحیات جاودانی انجامد

مست می ار به بیم و حیب جالاک / در عشق نهاد پا به میدان هلاک
صد بار به تیغ اگر کشته شوم / آن تا به عجم جاودانت چه باک

و از آن جمله تواضع و نیاز مستی عشق و سکر محبت نازنینان را از مسند جاه
ترفع بطرف مسند آستان تواضع و نیاز مندی اندازد و عزیزان جهان را

از اوج عزت و کامکاری بحضیض ذلت و خواری فکند

بس تخت نشین که شد ز سودای تو مست / در خیل گدایان تو بر خاک نشست
سر بر در تو نهاده بوسه بپیوست / سگ را بنیاز پای و کیسه باز داد

و از آن جمله افشای اسرار است این همه اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید
که بر صفحه روزگار صحیفه لیل و نهار مانده است ثمره گفتگوی سکرخوران جام سلسبیل معرفت
نتیجه قیل و قال منطقان شراب تجلی عشق و محبت است

عشق تو بدین شمن بی سر و بن / آورد مرا که گفتم عهد کهن
در کام من ریخت جامی از خم لدن / سرخوش گشتم زبان گشادم بسخن

و از آن جمله بیهوشی و بیخویشتنی و مستی و خلاص از قید هستی و خود پرستی
اما مستی محبت کمال شعور را که آمیزیت محجوب و مستی می غایت جهالت و غفلت
از هر مطلوب این دور از طریق درکات بعد و نکال نماید و آن نزدیکان را

علو درجات قرب و وصال افزاید / عیبم مکن ار بخواجگی می کوشم
در عاشقی و باده پرستی کوشم / تا هشیارم نشسته با اغیارم
جون بیهوشم بیارهم آغوشم

و از آن جمله آنست که هر چند بیش نوشند در حسرت
کوشند و هرچند افزون خورند رنج در طلب آن افزونتر بینند

آن هوشمند گردد و نه حریص آن خمر شوند / بر رگ به بیکرانی تو
خاکم که ذکر از پی ساغر بردم / یاد طلب باده احمر بردم

از جام لبالبم که گر خود بمثل
یک قطره رسد شود ببادت از سر برم

او در جواب گفت
شربت الحب کأساً بعد کأس
فما نفد الشراب ولا رویت

من بحری ام تشنه لب و لب بالب
هان ای ساقی تشنه لبی را دریاب
عمریست چو آب میخورم باده ناب
نی باده شود تمام و نی من سیراب

و از کلام وی برده حجاب حشمت و زوال حجاب ناموس منشتر و چون سکر محبت استیلا یابد محب از بیم همه روی در روی برتابد

بر باده نهاد نشنید وداع از زهر چه هست درچید

خوش آنکه شوم مست و سوی کوی تو گذرم
گستاخ آیم باده روی بت گرم
گه حقه لعل درفشان تو بسم
گه حلقه جعد مشکبوی تو شمرم

نکته در اداء معانی بلباس صور چند چیز تواند بود یکی آنکه آدمی در بدایة حال بواسطه اعمال آلات حس و خیال از محسوسات بمعقولات رسیده و از جزئیات بکلیات راه دانسته پس ادراک معانی جز در ضمن مانوس نفس و مألوف طبع او نباشد اگر خلاف آن کنند ممکن که قوه فهم آن با وی نرسد و طاقت ادراک آن نیارد

هرچند ترا رای جفا کاری نیست
در سینه تمنای دل آزاری نیست
با پرده بسوی عاشق خود بگذر
کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

دیگر آنکه از ادای معنی بلباس صور جز اهل معنی بهره ور نخوانده اما چون بلباس محتوی گردد نفع آن عام و فایده آن تمام

معرفت

معرفت که دل همی رباید در هم
معرفت که بهر فتنه اکنون هم
لیکن بلباس صورتش جلوه دهند
تا بهره برد دیده و صورت بین هم

و بسیار باشد که صورت بر سبیل مناسبت آنکه بعضی معانی در لباس صورت نموده آید باستماع آن میل فرقه جمال پرست از پرده صورت بر تواند از فهم او در اثر کرده و ستر او لطیف سازد و از صورت بگذرد و در معنی آویزد

بس کس که کشد بره روی بیهوده رنج
تا که بر هش فرود رود پای بگنج
بس کس که بقصد سنگ انگند کوه
تا که شود از کان گهر گوهر سنج

دیگر آنکه بمحرم اسرار حقیقت و وقف احوال اهل طریقت نیست پس از برای ستر اسرار و خفای آن اول الفاظ و عبارات که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور است استعاره کنند تا جمال معانی از دیده بیگانگان در پرده و از نظر محرمان

دی شانه زد آن ماه و خم گیسو را
بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را
تا هر که نه محرم نشناسد او را

دیگر آنکه اذواق و مواجید محبت و اسرار معارف اصحاب معرفت چون بلباس آن اشارات مذکور گردد تاثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که بصریح عبارة و لهذا بسیاری از این طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلمات فرقانی حال متغیر نگردد و از سماع بیتی یا نثری عربیه یا فارسی

که مشتمل باشد بر وصف زلف و خال و خط و ابرو و غنج و دلال محبوبان باز ذکر
می و میخانه و ساغر و پیمانه حال متغیر شود و شور فتد

چون فاش نماید آن پریچهره جمال — عاشق بود از غمزه او فارغ بال
در غمزه زند نهفته با غنج و دلال — بر عاشق بیچاره بگرداند حال

چون بنابر مصطلحات بیان معانی در لباس صور و مرجحات آنکه درین جو
لامعه مذکور شد شیخ قدس سره معنی عشق و محبت را در کسوه شراب
صورت باز نموده است از جمله الفاظ و عباراتی که بازاء آن موضوع است
لفظ مدام را اختیار کرده است از جهت اشعار بمداومه و مواظبت بر شرب آن
و کدام مداومت ازین افزون تواند بود که بدایه این شراب از ازل
و نهایتش ابد

ساقی می ازان مهینه جام ازل ده — از هم مگسل نظام الدوام ده
چون در لغت عرب مدام آمده می — ای ساقی مجهم تو هم مدام در ده

و چون اکمل مطالبه مستحقه بمحبت ذاتیه
که متعلق آن ذاتست و لفظ ذات مؤنث و محب صادق بر جهت
مناسبت محبوب خود گوید و هر چه جوید بموافق مطلوب خود جوید لاجرم
لفظ مدامه را که صیغه مؤنث است از برای محبت ذاتیه استعاره کرده مدام

هر روز بباغ رفتن است آئینم — باشد که ده لاله و گل آن تسکینم
هر جا که گل برنگ تو بینم — آن گل بویم بباغ و آن گل چینم

قال

قال الشيخ الامام العالم العامل قدوة العارف الفاضل شرف الدين ابو
حفص عمر بن علی السعدی المعروف بابن الفارض المصری قدس الله
تعالی سره و اعلی فی الملأ الاعلی ذکره و هذا اول قصیده

شعر
شربنا علی ذکر الحبیب مدامة — سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم

الشرب بالحرکات الثلث آشامیدن آب و غیر آن از باب سمع از
ابواب ششگانه ثلاثی مجرد مدامه خمر را گویند بآن اعتبار که نشارت آن دایم
بدان مستتر نمود و السکر بالضم مست شدن از باب سمع الکرم
درخت انگور جمله سکرنا بها صفت مدامه است و جار و مجرور در من قبل
ان یخلق الکرم متعلق بشربنا میگوید که نوش کردیم و با یکدیگر بیاشامیدیم خود [illegible]
بر یاد حضرت دوست که روی محبت همه بدوست شرابی که بدان مست شده‌ایم
بلکه ببوی ازان از دست شده‌ایم و این شراب از آن زمین گرم بود که درخت
انگور است و ماده شراب بسته و شور است

رباعی
روزی که مدار چرخ افلاک نبود — و آمیزش آب و آتش و خاک نبود
بر یاد تو مست بودم و باده پرست — هر چند نشان باده و تاک نبود

ما هیچ ز جام عشق تو جرعه کشان — بر جرعه کشان خود کند جرعه فشان
بر یاد تو نقش صبوحی زده‌ایم — که از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

حضرت سبحانه و تعالی بصفت تجلی که عین علم ... [illegible] ... اظهور وجود حضرت سبحانه بر جود در حضرت

علم بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و در این تجلی
اعیان متصف بوجود عینی نشوند و کمالات اعیان چون علم و
عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است و پنهان مه
تجلی وجودی شهادی که عبارة از ظهور وجود حق است بحسب استعدادات
و قابلیات اعیان رجحاً و مثالاً وجهاً و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول
و مظهر است مر کمالاتی را که بتجلی اول در استعدادات و قابلیات

ایشان اندراج داشتند   ما را طلب و نیاز دادی ز آغاز ربر
پس بر حسب طلب کرم کردی ساز   اینها همه چیست تا کنی گنج نهان

بر خلق جهان عیان ز گنجینهٔ راز یعنی ایشان باید که مراد بدین همه محبت ذاتیه باشد
و نشر همه امر قبول استعداد آن محبت در مرتبهٔ اعیان ثابته و مراد بحب تجلی
علمی و غیبی خود است در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و وجه اضافه ذکر
بحب از قبیل اضافه مصدر باشد بفاعلش و مراد بکرم استعداد دیگر باشد
در همان مرتبه با حقیقه سکر در مراتب دیگر از آن فروتر و بکرم کردن وجودی عینی
یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم نزد یک تجلی علمی غیبی حق سبحانه بصوره اعیان ثابته
ما در حضرت علم در مرتبه صفه محبت ذاتیه که سبب استعداد دیگر ما بوده در
همان مرتبه با وجود حقیقه سکر در مراتب دیگر و این قبول و استعداد قبل ظهور
کرده وجودی عینی بود   خوش آنکه برون ز عالم ستر و عین ربر

تا راحت

تا راحت روح دیده ای جهت تن   در زاویهٔ کتم عدم کرده وطن
من بودم و عشق تو و عشق تو و من   یعنی که مراد بنشر همه اضافه مصدر
باشد بمفعولش و مراد بکرم حقیقه سکر بغیر حس است و تجلی که ارواح مکمل را
در نشاهٔ جمال و جلال صحاح بوده باشد بغیر نشاهٔ مینهم نشر از تعلق جان
بتن و روح بیند بر باید و ده نشراب محبتی که مستی و حیرت ارواح را در نشاهٔ

ربر جمال و جلال او با حسن است بوده   زان نشر که خضر جا فنده در ظلمات
در چشمه تزییع آن تحیه آب حیات   خوردیم می عشق ز خمخانهٔ ذات
سوال بکام و دهان ز جام اسما و صفات   اگر کسی گوید که توحید موقوف

بر وجود ارواح است بر از اشباح و اجسام نیست زیرا که مذهب حکماست
که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویه اشباح است و امام حجة الاسلام
با ایشان موافقت کرده است و آنچه مشهور که ان الله خلق الارواح قبل الاجساد
بالفی عام بر انحنبه حمل کرده که مراد بارواح ارواح ملکیه است که مبادی
سلسلهٔ وجود نه و در لسان حکما تعبیر بعقول و نفوس و مراد باجساد
جواب اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک انجم و عناصر است
گوئیم که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونوی را قدس سره
در بعضی از رسایل خود اینجا تحقیق و تفصیلی است و تقریرش اینست که وجود
نفوس جزئیهٔ انسانیه که عموم آدمیانند بعد از حصول مزاجست

و از شیخ خود صاحب فصوص الحکم نقل کنند و بگوید قال شیخنا الامام

الاکمل قدس سره جئته مشیرا الی حالة ان تمتنع عن کون قبل الاجزاء البدنیة

قبل اجتماعها عالما و شعورا و بعد از آن بگوید و ذلک الکلیة نفسه

او من کون نفسه جزئیة یستحیل علیه ذلک لان النفوس الجزئیة

لا تتعین الا بعد المزاج و بحسبه فلا وجود لها قبل ذلک حتی یتاتی لها

تدبیر الاجزاء البدنیة بعلم و شعور و مراد نفوس کلیه از کلام شیخ مذکور

در همان رساله معلوم میشود نفوس جزئیه که در استعداد ایشان است

ترقی کردن از مرتبه جزئیه و منسلخ شدن از صفات تقیدیه عرضیه

که بکلیات خود عود کنند و متصل گردند و ذلک لان دوام تعینها

الجزئیة من حیث جزئیتها محال ان تشابه المبدأ الاولی اذ من المتحقق

علیه عند اهل الشهود و الکشف لا تشابه دون کلیها حتی تصیر دون کذلک

ثم تزداد دون ترقیا باتصالهم بالکلیات علی الوجه المذکور فی

امر المعراج طبقة بعد طبقة مستفیدین من کل اتصال استعدادا ثانیا

او جودیا و نورا و بصیرة هکذا حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستفیدون

من الاتصال به استعدادا للمشابهة المبدأ کما هو شأن العقل الاول

سؤال — اگر کسی گوید دلایلی که اقامت کرده شد بر وجود ارواح جزئیه

جواب — بعد حصول المزاج خصوصیت بعضی دون بعضی ندارد گوییم این دلایل

ناتمام است

ناتمام است و دلایل بر ناتمامی آن همین بس که مکاشفات ارباب کشف و شهود

که مقتبس از مشکوة نبوت است بخلاف آن گواهی میدهند

رباعی

در روح جلیل کی رسد عقل علیل — هر چند که هر دو را نهی نام دلیل

گر پشه چو فیل هست صاحب خرطوم — هیهات که پشه را بود قوت فیل

ترجمه

هر جزئی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسمای الهی و مجموع عالم

مظهر جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیه کمالیه احدیة

جمع جمیع مظاهر اسما است پس عالم را جزئی عالم نیست که مراد از آن انسان کامل موجود است

لکن بر سبیل جمعیت و اجمال گویا عالم کتابیست مفصل و مبوب و انسان

کامل انتخاب آن یا فهرست فصول و ابواب آن شعر

جامی

ای نسخه که نگاشت خامه احسانش — ابواب کتاب عالم دار کانش

بر لوح وجود زد رقم فهرستی — در آخر کار نام کرد انسانش

پس شاید که ایراد شرح رباعی که متضمن ما فوق متکلم وحده از برای اشعار

بجمعیت مذکور بوده باشد یا بملاحظه مشارکان در این شرب بسیار کرده باشد..

که بنا بر ملاحظه این مشارکت باشند زیرا که اعیان و ارواح کمل از افراد اقطاب در

شرب بسیار از مشرب شیخ و ناظم مشارکت کنند با هم شعر

جامی

نهان منم ز عشق تو باده پرست — انگشت تو خود مگو که این باده بدست

از روز که من گرفتم این باده بدست — بوده حریف مستی بسیار است

و قال قدس سره   لها البدر کأس و هی شمس یدیرها
هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم   الکاس
لا تسمی کاسا الا و فیها شراب و الشمس تطلق علی الجرم و علی الضوء
البته و ظاهر شدن و المزج میختن هر دو از باب اول و واو
در و هی شمس برای عطف و حال را شاید و ممیز کم خبر محذوف است
ای کم مرة یبدو النجم تشبیه کرده است جام مدام را در استداره و اشتمال بر امر
صافی که نیز لفیضان [illegible] بماه تمام و مدام را در صفا و نورانیت و فیضان نور
بشمس و گردانندهٔ ساقی را بر این اخذه الکاس در وقت استقواس بهلال
و شکلهای حبابها را در استدارات و نورانیت و صفی بنجم یعنی نجم میگوید
مر آن شراب را علی الدوام ماه تمام است جام و حال آنکه خود شراب آفتاب
در فیضان و در آید که میگرداند گشت [illegible] هلال مثال و بسیار پیدا می آید
وقت آمیختنش با آب ستارهٔ درخشنده از شکلهای حباب

رباعی

ماهیست تمام جام و می مهر منیر   وان مهر منیر را هلالیست مدیر
صد اختر رخشنده هویدا گردد   چون آتش می ز آب شود لطف پذیر

حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله که صورت معقوله ذات است مع التعین
الاول و صورت وجودی و قلم اعلی است نسبت با شمس ذات احدیت
محاذاتی تام و مقابلهٔ کامل که برتر از آن مرتبهٔ متصور نیست حاصل است

در افاضه

در افاضهٔ نور وجود و کمالات [illegible] آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد
بلکه سایر حقایق اعیان که تاریک نشینان ظلمات امکانند در استفاضه
مذکوره محتاجند بدو نسبت وی در کمالات محاذات با ذات احدیت
و توسط او میان آن ذات و حقایق کلی در افاضهٔ وجود و توابع آن بعینها
چون نسبت مقابلهٔ ماه تمام است با آفتاب و توسط او میان آفتاب و کاینات
فلکی در افاضهٔ نور و لوازم آن پس بنابراین علاقه بدر را که موضوع است
بازاء ماه تمام بر آن حقیقت استعاره نموده گفت

رباعی

ای جان و دل اسیر جمالت من چونم   مسیحائی و همدم آنکه ات خوانم
چون ماه تمام عالم از نور تو   معنی در هم کرمان تمامت گویم
و بعد از تعبیر آن حقیقه به بدر از محمدیت
جام است چون مقتطفان بادیهٔ ضلال که از شرب [illegible] تجلی محبت الهی
و تجرع شراب تجلیات بود آنگاه که سیرابی بدست او تواند رسید
او را کاسی آن ماه تمام توان دانست و جام شراب را توان گفت

رباعی

دور رخ یار تو را ماه تمام   حاجت که روی عشق مدام
از بس که فتاده بخود مستی می جام   می چیست نمیشناسم و جام کدام

و چون مقصود وی از این کاس جز اسما و الوهیت و اوصاف ربوبیت
که در حدیث صحیح قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن
اراده نموده اند از آن باصابع تعبیر رفته شود بود هلال که مشیر بآن ساقی است

اشاره بدان توان. و نیست و سخنی دادار که کس بدو توان کرد

این بزم چه بزم است که ارباب کمال | نوشند می محبت از جام جمال
این بر کف ساقی قدح مالامال | هر یکی که بود مدیران چند حال

واصلان کاملان قسم دوم‌اند جانی معتبر با حضرت جلاله

که بعد از وصول مرتبه کمال حواله تکمیل دیگران با ایشان نرفت خیدان آتش عشق و محبت بر ایشان بمود که ایشان را بر ایشان ببرد و عرقه بحر جمع گشتند از رتبه علم و عقل منخلع شدند احکام شریعت و آداب طریقت از ایشان برخیزد بسنگان قباب عزت قطان دیار حیرت شدند ایشان را از وجود خود آگاهی نبوده به دیگری کجا توانند پرداخت

خوش وقت کسی که می در این صحن خانه | از خم سبو نه از می پیمانه
صد بار اگر نیست شود هست عالم | واقف نشود که هست عالم یا نه

و قسم دوم آنانند که چون ایشان را از ایشان بربایند باز تصرف جمال ازلی ایشان را با ایشان دهد و از استغراق در عین جمع و لجّه فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاص ارزانی دارند تا احکام شریعت و آداب طریقت معاوده نمایند شراب تجلی جذب محبت با زلال سلسبیل علم و معرفت بیامیزند از آب آن شراب از جاب تجمیم آثار معارف و نثار برخیزد و هر یک نجم هدایت فرو ماندگان ظلمت را

بیابان

بیابان ضلال حیرت شده و بهمانکه اشاره با حوال این طایفه توان بود
قول ناظم قدس سره که در گم شده‌اند و از فرحت بختم

این طایفه‌اند مطلق از قید رسوم | فارغ شده از اندیشه احوال علوم
بر ظاهرشان لوامع نور پی | للدین نجوم للشیاطین رجوم

قال قدس سره | ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها
ولولا سناها ما تصوّرها الوهم | شذا رایحه طیبه است و حان

جمع حانات و حانه خانه مغرو شست سنا بالقصر ضوء برقست و معنی بیت آنکه خطاب با غایب عبد بمدامت میگوید اگر نه بوی خوش شمیمه دلکش می فایح شدی راه صواب بصحن خانه او نه توانستمی بردن و اگر نه لمعه نوره تو ظهور روی لایح گشتی بقدم وهم طریق حقیقت او نتوانستمی سپردن

گر زیر ستان شدی نکهت می | مشکل بردی کسی بسوی میکده پی
ور چشم خرد نیافتی پرتو وی | کی در حقیقتش توانستی که

هر جا که جمال اثری که متعلق عشق مجازیست ظل و فرع جمال ذاتیست که متعلق محبت حقیقیه است همچنین عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقیست و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن وسیله وصول بآن زیرا که چون مقابل الحب فطرة اصل قابلیت محبت و استعداد جمیل علی الاطلاق غرشانه بوده باشد و بواسطه تراکم

محجب ظلمانیهٔ طبیعت در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتو انوار آن جمال
از پردهٔ آب گل در صورت دلبری موزون شمایل خجسته الاعضا
متماثل الاجزاء رشیق القد صبیح الخد کریم الاخلاق طیب الاعراق

شیرین کاری خوش سخنی چالاکی
مرهم نه داغ دل هر غمناکی
همچون گل نو شکفته دامن پاکی
زالایش دست برده هر بیباکی

نمودن گیرد هر آینه مرغ دل منتظر آن اقبال نماید و در هوای
محبت او پر و بال گشاید اسیر دانهٔ او شود و شکار دام گردد
از همه مقصودها روی بگرداند بلکه جز وی مقصود دیگر ننهد

از مسجد و خانقه بخمار آیم
می نوشم و مست در بازار آیم
از هرچه نه عشق یار بیزار آیم
واو را بهزار جان خریدار آیم

آتش عشق مشتعله در نهاد او روشن گردد و محبت گنجینه که عبارت از
انتقاش دل است بصور کونیه سوختن پذیرد و غشاوهٔ غفلت
از نظر بصیرت او گشاده و غبار کثرت از آینهٔ حقیقت او زدوده
دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد نقص
و اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال دوام جمال
او را درک کند از آن بگریزد و در این آویزد سابقهٔ عنایت ازلی اقبال او
اول جمال وحدت افعال بر او ظاهر شود و چون در محاصره متمکن

گردد

گردد جمال ذات تجلی کند محبت ذاتی متحقق گردد ابواب بی‌پروایی
مفتوح وجود را من اوله الی آخره بکمه حقیقت یکی ظاهر گردد چون
بجمیع شئونه و صفاته بر طبیعت تجلی کرد حقایق علمی را از باطن
وچون احکام حقایق علمی باطنی متصف گشت اعیان خارجی تعین پذیرفت
بر هرچه کند روا و روا باشد و در هر چه نگرد او را بیند بهر لحظه روی
در شهود خود کند و گوید

در سینه نهان تو بوده‌ای من غافل
در دیده عیان تو بوده‌ای من غافل
عمری ز جهان ترا همی جستم
خود جمله جهان تو بوده‌ای من غافل

چون بمیخانه رسید بداند که عشق مجازی
بمنزلهٔ بویی بوده است از شرابخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری
بمثابهٔ پرتوی از آفتاب محبت ذاتی اما اگرچه آن بوی شنیده‌ای اما
بشرابخانه نرسیده و گر آن پرتو ناقص از آن آفتاب بهره نیافتی

خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید
رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید
آمد برقی ز کوی میخانه پدید
در پرتو آن بحریم میخانه رسید

قال قدس سره
ولم تک منها الدهر غیر حشاشة
کان خفاها فی صدور النهی کتم

حشاشة بقیهٔ روح را
گویند و نهی جمع نهیه است و نهیه خرد را گویند باعتبار نهی کردن
او از ناشایستها و الکتم و الکتمان پنهان از اول و انجام

یعنی مکتوم است ضمیر منها راجع به دامه است و ضمیر خفاها بخانشه و جمله کان
خفاها صفت خانشه و جنایه که هر دو ضمیر راجع به دامه باشد و جمله آن
موکد مضمون اولی اضافه صدور نهی یا بنابر حذف مضاف است
یعنی صدور ذو النهی یا از قبیل استعاره بالکنایه است که نهی را باصحاب
صدور تشبیه کرده باشد و صدور که از لوازم مشبه به است مراد را اثبات
کرده میگوید تا قسم نکند مصرف روزگار و محول لیل و نهار
انسان می کند جانها را بمنزله جانهاست و جانها مراد را ابنا به ابدان
جز لقب جانی که گویا بنهاوی در تنهای خود مسند آن پوشیده
ر گشته است و پنهان

زباد و فغان که بازدر کوی مغان / میخواره نه نام باند نه نشان
زان کو نه نهان گشت که از خلق جهان / گشت است نهان گشتن او نیز نهان

م حضرت حق سبحانه را اسماء متقابل
هست و هر یک را بحسب ظهور احکام و آثار دولتی و سلطنتی که چون
نوبت دولت و سلطنت او رسد احکام او ظاهر گردد و احکام متقابل
او باطن و بالعکس و این همه بمقتضای علم شامل و حکمت کامل حق سبحانه
ر و هر یک در موقع خود در غایت کمال و نهایت جمال است

گر جلوه دهی طلعت از ماه فزون / ور شانه زنی طره ز بر کرد
در سیم چو کمان کشی خم ابروی / حقا که بود حیله رنگیدن گر به

وار قبیل

و از قبیل اسما متقابله است و اسم الظاهر و الباطن و ظهور کثرة چون
بطون وحدة متلازم باشند زیرا که ظهور عبارت است از تلبس حقیقه بصور
تعینات و بطون عبارت است از عدم آن و این تلبس عین کثرة است
و عدم آن عین وحدة و شک نیست که در کثرة غلبه احکام ما به الامتیاز
بر ما به الاتحاد دو در وحدة بالعکس پس هر گاه حضرت حق سبحانه و تعالی
باسم الظاهر تجلی کند ناچار احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد
غالب باشد و پوشیده نباشد که علم و معرفت و محبت و امثال آن
همه از احکام ما به الاتحادات بین العالم و المعلوم و العارف و المعروف
و المحب و المحبوب پس نزدیک غلبه احکام ما به الامتیاز انها
همه در مقام خفا و بطون باشند و ارباب آن در حجاب ستر و کمون
زیرا که بسبب غلبه احکام ما به الامتیاز منهم و بین بر الخلایق هیچ کس را
علم و معرفت بر ایشان تعلق نتواند گرفت الا علی سبیل الندره
و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین بیت اشاره بدین خفا و بطون
و ستر و کمون کرده است و این طایفه در زمان شیخ چنانکه مشهور است بسیار
ر بوده اند اما

هر چند سر از وصال من کم تابی / آن کم بود از شوق لب عنابی
مستسقی را میان بحر ار یابی / شک نیست که تشنگی بود از آبی

قال قدس سره

فان ذکرت فی اسطح الصحیح اهله تنادی و لا عار علیهم و لا اثم
سی قبله را گویند اشتو مستان تنا نشود و نفسی نفسی
از باب اول سیم و هو تنشو او هر نشو نمای هم و هم تنا و یکی
اگر یاد کرده شود آنچه در نواحی حرم که قبله مقبلان قبله زمره دلا بست
هر که پیر آن راه است بگوید و از خانه از دست رود و کاک گم
رباعی بر ایشان نه از آن عار عاری بود و نه از گناه می پرستی غباری
آنچه خواهیم که عقل از رو نمود | سر رشته اختیارش از دست نشود
مطرب چو به وصف آن سر زد اعلا | هر زنده دلی که بشنود مست نشود
ایضا هر کز می عشق را خماری نبود | یکدم زمان مرا کناری نبود
جز منخوردن مرا چو کاری نبود | ابری زا بی که عیب و عاری نبود
سیم سر حیات در همه موجودات ساریست زیرا که بحکم
وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم همه اشیا
تسبیح حضرت حق سبحانه و تعالی میگویند و تسبیح صفت حیات ممتنع
رباعی چه تسبیح جمیع ارکان جمیع معادن جماد | ساریست در اجزای همه سر حیات
گویند همه بلطف تسبیح و صفات | تسبیح خداوند رفیع الدرجات
و نیز تسبیح دلالت اشیا بر تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی و نفی تسبیح حقیقی
مخالف کشف انبیا و اولیاست علیهم السلام و سریان سر حیات در اجزای
و بعضی

بر بلطف سریان حقیقت الهیت من صفة لصبغة الحیوة در اشیا
اما هر موجودی را جانیست مناسب او که ظاهر میشود در وی بحسب قابلیت
و استعداد وی و گفته اند آن جان نه لوازم الحیوة من العلم والادراک
والقدرة وغیرها پس اگر چنانچه آن موجود را مزاجی
نزدیک باعتدال چون آن جان ظاهر شود در وی صفة حیوة با جمیع لوازم
با اکثر آن و اگر مزاج آن موجود از اعتدال دور باشد چون
معدن نبات صفة حیوة و لوازم آن در وی پوشیده باشد ازین مثابه
که مراد درین بیت از حی عالم کبیر باشد در تعبیر از وی گر اگرچه مقصود
قبله شعرا باشند سر این حیوة در جمیع اجزای عالم
جماد ارکان و حیوانات و حی مراد باهل طایفه باشند که ایشان از
اهل نزدیک اسرار محبت و قابلیت قبول اسرار معرفت باشند
رباعی زیرا که ما عدای طایفه در عدمند بلکه از عدم بسیاری کم
آنانکه براه عشق ثابت قدمند | در ملک وفا بسر فرازی علمند
مقصود و خلاصه وجود ایشانند | با تو همه با وجود این عدمند
و شاید که مراد تجلی قبله ارباب محبت و خانواده صاحبان عشق و محبت باشد
زیرا که این طایفه که بحقیقت ایشان زنده اند و بحیوة حقیقی از در دو عالم
اگرچه مثل یکی در مشرق باشد و یکی در مغرب با هم متصلند و با یکدیگر در یکی

عشاق تو گر شاه و گر درویشند — چون تیر ز راستی همه همکیشند
از خویش چو عاشق تو دور اندیشند — یکباره چو غایب از خود و با خویشند

و مثابه بحر مجموعه شئونات کمالیه اند مراد از اهل حیرت روح و قلب و نفس
و قوای روحانی و جسمانی زیرا که هر یک از اینها را در وجود انسان کامل
از سماع ذکر شراب محبت مستی دیگر و بیخودی تازه حاصل است

رباعی

هر جا که کند مطرب فرخنده جناب — ذکری ز می عشق تو با آواز رباب
از ذوق سماع ذکر آن باده ناب — عقل و دل و جان شوند مست و خراب

قال قدس سره

و من بین جنانه الذی تصاعدت
ولم یبق منها فی الحقیقه الا اسم — خیاله اندرون تنهایگاه جان جمع و
دن خم شراب دهان جوی تصاعدت ای ارتفعت میگوید
انمی از میان دو خم بها متصاعد شد و میل بعالم علوی کرد از مغاک سفلی
متباعد گشت و از وی بین الانام یعنی هیچ نماند الا نام

رباعی

دردا که حریف را بجز نام نماند — وز باده بجز نمی در قدح و جام نماند
گرد از دل خم ز لطف میل صعود — در میکده از وی بجز نام نماند

تنبیه

وجود و کمالات تابعه مر وجود را چون حیات و علم و اراده و قدرت و غیرها
که در آخرین مراتب موجودات که انسانست متمایز بعضها عن بعض بود وجود و کمالات
حضرت احدیت جمعیت که از ازواج درجات کلیت و اطلاق تنزل فرموده

در حضیض

در حضیض درکات جزئیت و تقیید روی نموده و در نظر محجوبان منسوب
و مضاف بمظاهر جزئیه تقییدیه مینماید اما چون در دیده بصیرت
اهل شناسا به واسطه صدق و مجاهده اضافه این امور بمظاهر جزئیه ساقط شود
و نسبتشان بمراتب تقییدیه زایل میگردد و باز بمرتبه کلیت و اطلاق عود
میکند میتواند بود که از سقوط اضافات و زوال نسب و اعتبارات
و عود بمرتبه کلیت و اطلاق بتصاعد تعبیر کنند چنانکه از مقابل آنها
بتنزل تعبیر کرده زیرا که صعود و نزول متقابلانند پس مناسب آنکه مراد
بدان نفوس کامله اولیا تم باشند باعتبار احاطه و اشتمال آن بر مراتب
عشق و محبت و مراد از تصاعد انقطاع اضافه و نسبت محبت باز مراتب
تنزلات و رجوع آن بمقر اصلی و مستقر اولی خود که در حضرت
احدیت جمعیت زیرا که چون محب عارف بمقام فنا متحقق شود و نسبت جمیع
کمالات در نظر شهود وی از وی منقطع شود و بالتمام فانی شود بر وی الا آنکه
محجوبان اطلاق اسامی آنها میکنند بر وی و میگویند فلان از ارباب محبت
یا از زمره محبانست و مثال آن فی الحقیقه نصف محبت بحق قایم بود نه بوی

شهباز محبت تو بر اوج کمال — تا زاده بود بر سر شنقه حال
در چنگل او چو رفت هما دم و بال — زد باز سوی نشیمن خود پر و بال
با عشق تو ام هوا نماندست دگر — با آتش شمع زنده پروانه خبر

از هستی من نشان اگر یابد کس / مانده است مرا بعاریت نامی و بس

و مشابه که مراد به نشان ابدان کاملان باشد بنابر حالة و اشتمال [illegible]

و مشابه که مراد اجسام ستوده باشد مشابهت ستاره و حالة و مراد

با جمیع طبقات عناصر و بهین جناب کره ارض که مستقر افراد انسانست

و علی کل التقدیر مراد بتصاعد شراب محبت آن باشد که چون بعضی از

کاملان گذشته بحکم آیه یصعد الکلم الطیب از این نشیمن سفلی

بحظایر قدسی صعود کرده تبعیة اتصاف کمال از علم و معرفت

و عشق و محبت نیز صعود کرده و از انبساطیه جمعی دیگر که در کثرة و ظهور

بمنزلة گذشتگان باشند موجود نشده و این کلمات بدان مشابه

از هیچکس دیگر ظاهر گشت / در عرصه کون همدمی نتوان یافت — ربا

در قصه عشق محرمی نتوان یافت / زانی که حریفان همه خوردند گذشت

در میکده فلک کسی نتوان یافت / و مقصود ازین بیت اظهار تلهف و تاسف است

باشد بر نایافت انبساطیه و عدم ظهور این کمالات نه نفی مرتبه انسان ولایت

و اعلم آن و الله تعالی هو المستعان

و ان خطرة یوماً علی خاطر امرءٍ / اقامته بالافراح

و از تحمل الهم / خطر الامر ببالة و علی بالة خطراً و خطوراً

بگذشت کار بر دلش از باب اول و بخاطر مایره علی القلب و المراد به

ههنا

ههنا القلب تسمیة المحل باسم الحال ضمیر مجرور عاید است بخاطر و باده جاری بمعرفی

و مشابه که عاید باشد بخطوری که از خطرت مفهوم میشود و بیابست [illegible]

مرگوید اگر خطور کند روزی آن باده بساحت خاطر جوانمردی

آزاده مسافران ساحت عیش شادی در حسن قصد اقامت کنند

و مجاوران حرم سینه اندوه و الم کوس رحلت زنند — ربا

از باده عشق غصه برباد شود / ویران شده حادثه آباد شود

بر خاطر غمگین که دمی شاد شود / زانده و غم زمانه آزاد شود — عی

تعلق علم و شعور بر امور بر دو وجه میتواند بود یکی بحصول ظل و صورت

معلومات چنانکه چون زید و عمر را ببینی در ذهن تو صورتی

حاصل شود که بدان صورت نزد تو از ما عدای خود ممتاز شوند و دیگر

بحصول ذوات معلومات چون علم بجوع و شبع و شهوة و غضب

و محبت و عداوة بعد از اتصاف نفس بانها و این علم بود ذوقی و وجدانی

و شک نیست که خطور محبت ذاتیه بر دل و شعور بان بر وجه اول باعث نشاط نفس

که از کسی شنوی یا از کتابی برخوانی یا الفکره خود در یابی مثمر سعادت

و موجب کرامتی معتد بها نیست بلکه سعادت جاودانی و کرامت

دو جهانی در آن تواند بود که حضرت حق جل و علا ان لربکم فی ایام

دهرکم نفحات بر صاحب دلی که باستعداد کلی اصلی و صفای روح

و دوام توجه و حضار موجب الا فتعرضوا لها متعرض نفحات الطاف ربانی
شده باشد به تجلیات ذاتی اختصاصی تجلی کند و او را بالکلیه از او
ستانده و چاشنی محبت ذاتی خودش بخشاند روح او را بواسطه آن
ابتهاجی حاصل شود پرتو روح بر دل تابد قبض او به بسط بدل
گردد و عکس دل افتد حزن و اندوه رخت بر بندد و فرح و سرور
بجای آن بنشیند / شب بود ز گریه چشم من ابر بهار
برقی بدرخشید ز سر منزل یار / در خانه عیش و طرب آورد چراغ
در خرمن اندوه و غم انداخت شرار / و همانا مراد شیخ ناظم قدس سره
تجلی معنی ثانی بوده باشد نه اول و من ثمه المدلة و المعول علیه قال قدس سره
ولو نظر الندمان ختم انائها / لاسکرهم من دونها ذلک الختم
نظر الی الشیء نظرا و نظر نگریستن بود از باب اول و منها
که ندمان بضم نون باشد جمع ندیم چون رغفان جمع رغیف ضعیف
و شاید که بفتح نون باشد بصیغه مفرد و صح عود ضمیر جمع باعتبار
معنی باشد زیرا که حضرت سواء کان اللام للجنس او للاستغراق
و شامل افراد بسیار و فی الصحاح نادمنی فلان علی الشراب فهو ندیمی
و ندمانی و جمع الندیم ندام و جمع الندمان ندامی
و یقال المنادمة مقلوبة من المدامنة لانه یدمن شرب الشراب مع ندیمه
ختم

ختم علی الشیء ختما مهر نهاد بر چیزی از باب ضرب و مراد بختم انجا مهرست که معنی
مصدری اناء ظرفی را گویند که در وی شراب و غیر آن کنند
جمع او آنیه است و جمع آنیه اوانی میگویند اگر چه ندیمان انجمن
محبت و مقبلان نشیمن عشق و مودت ختم اناء و مهر جامی
الشراب را هر آینه مست کردندشان بی شراب نوشیدن مهر انای رو دیدن
یارب چه عجب لبیست که بود همواره / در آمده بر مهر سرم از صد باره
گر مهر خمش را نگرد میخواره / بی باده شود مست از آن نظاره
میتواند بود که مراد ناظم قدس سره به انا و لهامی کاملان و ارواح
واصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه حقیقیه انهااند و مراد بختم
انائیدن حجاب عنصری که محفوف بهیاة بشری و عارض و حاجب و مانع
و کاملان در ان باشد که بصورت برابر سر محجوبان ناز بسا ورت صوری
قیاس حال ایشان بر خود میکنند و بر احوال باطنی ایشان اطلاع نمییابند
بلکه بر نقش آن صورت اکتفا مینمایند و اما طالبان قابل و مریدان صاحب دل که با استعداد
و بهره قابلیت کسی که بیان محفل ظریفان مجلس لطایفه اند و بر شرف ختم
الشراب آثار آن بر صفحات وجوه و لمعات اسنه ایشان مشاهد گشته
و مشاهده در باطن ایشان تاثیر میکند و ایشان را از ایشان
میربایند و بمقام بیخودی و بی نشانی میرسانند با آنکه هنوز با احوال

باطن ایشان متحقق نشده‌اند و باخلاق معنوی ایشان متخلق نگشته

ای آنکه ز نام تو همی آید عشق وز نامه و پیغام تو می آید عشق

عاشق شود آنکس که بکویت گذرد کز کوچه و از در و بام تو می بارد عشق

و الحق انتفعنی از خوشکان بها و ورای الفهم و فضلاء اصحاب ایشان قدس الله اسرارهم

اسرار ایشان الهم و طورا اعمار اخلاقهم ظاهر و هویدا به تجربه

آنکه صاحب دستی را نظر بر جمال مبارک یکی از آن عزیزان افتد

یا یک لحظه سعادت صحبت او دست دهد با لقای آن عزیزان نسبتی بوی

واقع شود در خاطر خود نسبتی جمعیتی یابد و در باطن خود معنی یابد که اطلاقه کند

که بعد تنهای ریاضت و مجاهده میسر نتواند شد و عمده در نظم صحبت

عزیزان دریافت این نسبت از هر که این نسبت دریافتند بدو دریافت

صحبت ایشان یافتند و از هر که دریابند این نسبت نشنید از صحبت ایشان

بریافتند و از انفاس قدسیه یکی از آن عزیزان است این رباعی

که بر سر سبل تمین و بر کرده شود با هر که نشستی و نشد جمع دلت

و ز تو نرمید زحمت آب و گلت زنهار ز صحبتش گریزان می باش

ورنه نکند روح عزیزان بحلت اسعدنا الله سبحانه بالصالحین و وفقنا

للصالحات و قال قدس سره و انتضحوا منها نری من قرب الموت

لعادت لنفسه الروح و تعشر الجسم المنقح باشیدن آب از بام

تری خاک نمناک الانتعاش بر خویشتن ضمیر نضحوا عاید شده مانند آ

در بیت سابق الف لام در الروح و الجسم بدل از مضاف الیه است

ای لعادت لطیفه الروح و تعشر جسمه میگوید اگر پاشند

نه بجان رشحه از آن باده بر خاک نمناک گوری چاه داده هر آینه جان

مفارقه کرده بجسم باز گردد و تن از پای افتاده بسبب معاودت

جان در انتعاش و اهتزاز آید عاشق نتواند که ز می پرهیزد

خاصه ز می که شور عشق انگیزد یک جرعه بخاک بر که زان می ریزد

جان در تن مرده از لحد بر خیزد حیات بر دو گونه است یکی حیات حسی

که مشترک میان همه حیوانات انسان و غیره و دیگری حیات حقیقی

درجه اول روحانی که مختص است بخواص افراد انسان و این به دو درجه است

زنده شدنست بعلم و دانش از مردگی جهل و نادانی قال الله تعالی

ومن کان میتا فاحییناه و قال بعضهم ای من کان میتا بالجهل فاحییناه بالعلم

زیرا که دل بواسطه علم حق را می داند و بواسطه آن حضرت حق عبادت نماید و دانش

عیش از خواص حیوانست چنانکه فاده و سکون از خواص موت

عیب است حیات جاودان بی علما چشم تو کنی نخیز بیار علم آ

درجه دوم آن چشمه که خورد خضر از و آب حیات بود آتیناه من لدنا علما

زنده شدن دل است بجمعیت همت و توجه بجناب حق سبحانه

و قصد سلوک راه او از مرده‌گی تفرقه و این جمعیت موقوفی بحیات حقیقی اوست
بلکه عین آنست چه آنکه تفرقه که توزع خاطر است بسبب تعلق نفس بمحبوبات
متنوعه و مشتهیات گوناگون که همه مرده‌گانند موقوفست و تعلق

بمردگان یقین مرده‌گیست ... هرچیز که در جهانست جز حق باطل
مرده است مخنث ز عشق مرده و بسمل ... بر مرده گذر تو میل آنهاست و بس
الجنس الی الجنس کما قیل میل ... ز زنده شدنست بوجود وی

درهم

هیچ از مرده‌گی فقد و نایافت این معنی که در بقای حق سبحانه فانی
شوی و ببقای وی باقی گردی و بحیات وی زنده باشی و بدین معنی
که هر زنده‌ای که نه بدوست مرده‌گیست و هر گرمی که نه از دوست افسرده‌گی

تا دل ز وجود خویش برکنده نشد ... دربند خودی خدا را بنده نشد
گیرم که تو جان و جهان زنده بتن ... تا زنده بجانان نشوی زنده نه

پس بدانکه مراد ناظم آن باشد که برساند نوری از انوار و شناسی
و اثری از آثار محبت ذاتی شخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه
یا موت فقد و نایافت دریافته باشد هر آینه عود کند بسوی او روح
علم یا روح جمعیت همه یا روح وجود و یافت حق سبحانه و منغمر گردد جسم او
روح و قیام نماید بشکرگذاری حق که بسبب معاودت آن روح مراد او
حاصل آمده است و تصرف کردن تخیلات در کلمه حقیقت او در ابراز آن معانی مقصوده

هرجا

هرجا جانان مجلس وصل انگیزد ... تا در جام همه جرعه عشرت ریزد
جان در گروش دست بر آورد ... بسته کمر و بخدمتش برخیزد

و قال قدس سره ... و لو طرحوا فی فی حائط کرمها
علیا و قد اشفی لفارقه السقم ... طرح طرحا بند حنث او را

از باب چهارم الفتی مایعبد الزوال من الظل و حکایتو عبید عن رویته
ثمر ما کانت علیه الشمس فهو ظل حائط و دیوارست اعتل ای مرض فهو علیل
شفی المریض علی الموت ای اشرف السقام المرض و کذالک السقم و السقم
و جماعتان مثل حزن و حزن ... مرگویند اگر جیند انرا در سایه دیوار
که مجلسست کرم آن باده بیمار بر او و حال آنکه بر بستر هلاک افتاده باشد
مفارقت کند در سایه آن دیوار ضعف و سقم و رنجوری از تن آن بیمار

گر مست می عشق بپا زار رود ... از دیدنش اندوه خریدار رود
در سایه دیوار رزی کان بر پاست ... بیماری مرگ از تن بیمار رود

و مستور نماند که مراد بکرم حدایق بهجة دلهای عارفان کاملان بوده باشند
که شراب محبت ذاتی عصاره فواکه علوم و خلاصه ثمرات معارف آنست و مراد بکرم
بحائط وجود جسمانی و صورت هیولانی ایشان باشد با عتبار احاطه داشتن آن کرم
و منع غبار از وصول بغیر اگر برسانند بجای حجاب و یا عنایه عارفان
وصل کاملان مکمل گرسی دار رسد بیمار را یکبار شفا دهند

مگر هزار مرده را بیک نفس جان بخشند بیماری که از سقم جهالت و علت بطالت
نزدیک آمده باشد که استعداد فطری او مرده شده از طیبه نسیمه
محبت ذوقی باطل شود هر آینه یمن صحبت و برکت ملازمت آن صاحب دولتان
سقم از وی زایل گردد و از آن علت بشفای کامل برسد

هر کی که بود باده دوشینه گرفتار ‌‌— ره جو بحریم بزم خلد از بخشش
در دور حرمش بار نیاید باری — خود را برسان لب به دو آورند
آنان که ره عشق بریدی بسپرند — هر یک بشفا دهی مسیح دگرند
آنجا که بچشم لطف حرمت نگرند — بیماری صد ساله بیکدم ببرند

وقال قدس سره ولو قربوا من حانها مقعداً مشی
وینطق من ذکری مذاقتها البکم اگر نزدیک گردانند

مقعد اسم مفعول از اقعاد بر جای مانده را گویند الذکر و الذکری یاد
ازباب اول الذوق والمذاق والمذاقة چشیدن البکم
جمع ابکم و ابکم گنگ را گویند میگوید اگر نزدیک گردانند بجهت
میخانه شراب من بر زمین مانده پای در رفتار آید و اگر یاد
از چاشنی آن باده ناب گنگ زبان گرفته زبان بگفتار آید

انسی خواهم که سالک مانده بجای — آید ز هوای قرب او قوت پای
ور گنگ کند تخیل چاشنیش — گردد ز زبان بسته اش عقده گشای

ستوه بود

بستوه بود مراد ناظران باشد که اگر نزدیک گردانند
بطلاب شوق و گمشده اراده حریم صحبت کاملان مکمل
که خرابات عشق و شرابخانه محبت است بر جای مانده را که بپای سعی
و کوشش خویش قدم از نیستی هستی و تنگنای خود پرستی
بیرون نتوانند نهاد هر آینه بامداد تربیت پیر مکمل قوة سلوک
و تمکن رفتار یابد و گام همت برسر دنیا و آخرت نهاده بحکم
خطوتین وقد وصلت بمنزلگاه وصال و بارگاه اتصال شتابد
و اگر فواید آید بشارت که از جام محبت در مجالس قدس وچاشنی
آن در محافل انس چشیده است و التوكار را که در بیان حقیقت کلام بسته
و در کشف دقایق از گنگی زبان بسته لب خموش ناطقه از نطق معرض
تکلم در آید و زبان باظهار عرفان بگشاید

چون مست می از خانه خمار آید — گر بوی خوشش ظرف گلزار آید
هم سرو بجا مانده خرامان گردد — هم سوسن بی زبان بگفتار آید

قال قدس سره ولو عبقت فی الشرق انفاس طیبها
وفی الغرب مزکوم لعاد له الشم عبق بالکسر

عرق به عقبا بالتحریک و عباقیه بوی خوش ثابت نماید مزکومه و اگر بوی خوش آن باده
در حد مشرق که مطلع انوار و منشاء ظهور و اظهار است

وحال آنکه در جانب غرب که موطن بطون و مقام خفا و کمون است فرو گرفته
هر آن ادراک مر شموم محروم مر آن آنرا از قوه شم بهره ور نشود و مشامش از آن بی نصیب

رایحه آنی معطر گردد	تا جان رسیده از عدم باز آرد
شادی اگر غم بازآرد	گر بوی دهد شرق در جانب غرب
فرکو ما نزا قوه شم باز آرد	و میتواند بود که مراد شیخ ناظم

آن باشد که اگر از شرق ذات احدیه که مطلع اقمار و شموس ارواح و نفوس
روایح ارادت ازلی و نوایح محبت لم یزلی وزیدن گیرد و در مغرب
ابدان عنصری و افراد و اشخاص بشری که محل استتار انوار آن شموس و اقمار
فرو می بود محروم که بواسطه استیلای بوده هوای نفس گشته به نجار طبیعت مشام
ذوق او در شعر اختلال پذیرفته باشد هر آینه سرعت سریان آن روایح و شدة
نوایح مشام ذوق او در شعر اگر کرده و باستنشاق نفحات

انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن ... باد سحری که چاک کرد جیب سمن
شد نافه گشای نازنینان چمن ... جان با وفدای او که آورد ز یمن
بوی که نبی شنیده از جانب یمن ... قال قدس سره ... ولو خضبت من کاسها
کف لامس ... لما ضل فی لیل وفی یده النجم ... الخضاب
ما یخضب به وقد خضبت الشیء خضبه خضبا اللمس المس بالید
وقد لمسه یلمسه بالضم والکسر مسکویه اگر خضاب کف نمود از انعکاس انوار

کاس

کاس تمنی کف ساکن کنند می هر آینه گمراه نشود و در تیه حجب ظلمانی
و حال آنکه دست از عکس آن کاس ستاره بود نورانی

هر کس که نهد بدست جام می ناب	گردد کفش از عکس می ناب خضاب
در ظلمت شب گم نکند راه صواب	نهاده بکف مشعله عالم تاب

و شاید که مراد شیخ ناظم آن باشد که اگر خضاب کرده شود با انعکاس انوار
و تقابس آثار کاس شراب محبت ذاتیه که حقیقه محمدی صلی الله علیه و آله و رفع الحجب
چنانکه تحقیق آن در شرح بیت ... لها البدر کاس وهی شمس یدیرها گذشت
دست ارادت متعلقی و کف کفایت صاحبدلی که بحسن استعداد و قوه استعداد المعرض
مساس آن کاس در آمده باشد هر آینه گمراه نشود در ظلمات حجب ظلمانی
طبیعی و حال آنکه در دست انوار منعکسه و آثار مقتبسه نجمی باشد از فی
کرامت طالع و لمعه هدایت و بالنجم هم یهتدون

هر کس که گرفت دست عاشق ار کهنه نو	در میکده عشق نمی گرد گرد و
کی در شب تیره گم کند ره که بکف	دارد ز قدح شمع هدایت پرتو

ولو جلیت سرا علی اکمه غدا
بصیرا ومن راووقها تسمع الصم ... جلیت علی بناء المفعول ای اظهرت و کشفت
راق الشراب یروق روقا ای صفا و روقه ان تره ... و الراووق المصفاة
ظاهر کرده شراب بگو ظهوری از غبار مستور بدیده گرگی که از مادر کور زاده

و دل بر کوری جاوید نهاده هر چند دیده او منور کرده و از دو دست بینائی
بهره ور کرده و از صدای چکیدن آب از می بالای گوش او صمم از علت صمم
رهائی یابد و بسعادت شنوائی رسد

چون صحیفه جلوه نمائی یابد / صد دیده کور روشنائی یابد
ور زانکه رسد صدای بودن او / در گوش کر از کری رهائی یابد

و شاید که مراد شیخ ناظم آن باشد
که اگر جلوه داده شور شراب محبت ذوقی در باطن هر کوری مادرزاد
که از دیدن قب باز که از ابا علوی و امهات سفلی زاده است دیده
شهود وی بر روی حق و جمال مطلق گشاده گشته هر آینه آنکه بصیرت او بجانب
و بر شهود وحدت تالی کرده و در جمال خلیفه غیره وجه حق ببیند و در مرآت
تقیید به غیر جمال مطلق تماشا نکند و از صدای صوت صیت اطوار شراب محبت
بر او ذوق رضا یافته در مجاهدات جاده تا از کمند تعلق ما سوا حضرت
ذات جل کرده کر اصلی و اصم جبلی را گوش سخن نیوش گشته که سمعا
فی سمیع اثر کرده و از استماع اسرار و حقایق جان زرباتی در هزار آید

عشق کهی تیغ دیده و گوش نوم / تا داد ز رای ز تو خالی نشوم
در هر نظری که کنم جمالت بینم / و هر که سخن کند حدیثت شنوم
عشق آمده در من درد دل کشاد / هرگز این در بروی کس بسته مباد
هم سامعه را نوبت بی سمع تو / هم باصره را لذت بی بصر داد

ان قدم کره

ولو ان کربا محوا ثوابها ارضها
وفی الرکب ملسوع لما ضره السم / لقال مرنا رکب اذ کان علی بحر خاصة الرکب
اصحاب الابل دون الدواب ممتنعه بحری تمهار قصدنه و دون من سواه السفینه
بگزید وی را از باب جهارم ضره ضرا و مضره زیان کرد او را از باب حرم
و السم القاتل بضم و بفتح مر گوید اگر جمعی شتر سواران قصد خاک کوی معشوق کنند
که شراب آنجا یافته و در میان ایشان مار گزیده بزهر چشیده هر آینه
آن زهر بر مضرت نموده رسیده و جاشنی شربت هلاکش خواهد چشانید

باغری که تفصیل زیارت نالش / روی بکل رحمت از حسن وجنات
که مار گزیده بکند در بر قامتش / انخاک دهد خاصیت تریاکش

و شاید که مراد ناظم آن باشد که اگر جمعی از دولتمندان انجمن شایسته
بر بخشایان شوق سوار قصد زیارت خاک نعال وی کنند که زمین سعید آستان
منورش خاک آستانه پاک افتاده باشد و حال آنکه در سلک نظم آن دنیا
چشیده که با ایشان در موقف نشسته و قدم در موقف نهاده هر آینه
آن زهر ریش ندارد و گزندی نرساند چه صحبت طایفه مار گزیده گان
نفس و هوا از زهر سنگین محبت دنیا را تریاق اکبر است بلکه آن

تریاق اکبر نافعتر / قومی که حق قبله همت شان
تا سر داری بگذرش از حدت شان / آن را که چشیده بهر آفاق زده

خاصیت تریاق دهان صحبت زنان

ولو رسم الراقی حروف سهامها علی
جبین مصاب جن ابراه الرسم

رسم علی کنداوکذا ای کتب رقاه بر قبته

افسون کردش از باب دوم اصابة المصیبة رسیده و مصیبة جن از اصل جنونا و جنیته تهم فهو مجنون و لایقال مجن مرکویند اگر افسونگر تعویذ نویس نگار حروف دهان نام آن باده خوشگوار بر پیشانی پری گرفته هر آینه هوشمند شود و فرزانه

زان می گردش که طبع خندان گردد
تمییز و خرد هزار چندان گردد

بر جبهه دیوانه نامش حرفی
گر نقش کنی ز هوشمندان گردد

و مستتر نبود که مراد ناظم آن باشد که اگر عارف واصل و مرشد کامل که قید دان مجنون النفس و هوا و فنون خم الصهر و عارفان محبت دنیا ست بتفاصیل ساعات و ملامات شراب محبت ذاتیه را بقلم نصیحت و ارشاد بر جبین ایشان که صحیفه خیال و روزنامه اعمال ایشان است رقم زند هر آینه از علت تصرع و فنون نفس جنون ایشان برهانند و از جوی بل آن محفوظ و مأمون گردانند

آن قوم که با عشق و ولا پیوستند
بر خود در شد و ریا در بستند
در زاویه صدق و صفا بنشستند
در کشتی عشق جرعه می هموار رستند

بر خویشتن در زرق و هوا دربستیم
در زاویه صدق و صفا بنشستیم
جامی دو سه خورده بم ز میخانه عشق
در کشتی عشق جرعه می هوا رستیم

و فوق لواء الحبر نور قم اسمها
لاشکر من یحت اللواء ذاک الرقم

میگوید اگر قسم زده شود اسم و صفت بلامذ و سمت آن باده خوشگوار بر فراز علم سپاهی بسیار هر آینه از فیض سایه نشینان آن علم رسات کرده و از ظلمت یگانگی ایشان باشد

آن باده چو علم گرفت کفر شاه
یک ساغر از آن بر سر نهد فهرها

در علم جنگ گرتری ناشر
در سایه آن سب نجم سپاه

مینها که مراد الحبر کرده مریدان و جماعت انبو مستفیدان باشند و مراد بلواء الحبر مرشد کامل که علم و ارد علو مقام میه ته نهر مقصد و مرام انسان لطایفه نه شته هار تمام یافته است اگر قسم زند که خفیفی و ربکم الاکرم الذی علم بالقلم بر لوح جبهه روح ساخته مرشد کامل که تفوق دارد بر جهه هشتر سات صفات شراب الحب ذاتیه را تجلیات ذاتی اختصاصی هر آینه مست کند و از دهشت هستی برهانند از قسم کسانی را که در تحت اطاعت و ظل تربیت آن کامل باشند و بعلاقه ارادت در قید مناسبت در استفاضه کمالات و استیفاء مقامات و حالات گرویده کل

یاری که بدیده بی از دست شوی
آن کج زبر پای او پست سوی
گر می نخوری ز جام لعلش باری
از شیوه چشم مست او مست شوی

تهذیب الاخلاق الندامی فهبه

بها الطرق العرم من لا له عزم
و یکرم من لا یعرف الجود کفه

وتحلم عند الغیظ من لا له حلم   خلق جبار سمات هیاتند راسخ
که مبدء صدور افعال حسنه بشیئه گردد بسهولت و تهذیب آن عبارت
از تبدیل اخلاق سیئه بحسنه و عزم توجه بجمیع افعال ظاهری و باطنی بجانب مطلوب
کرم کرما آزاد شده و چو کریم و حلیم حلما برده باشد و چو حلیم هر دو از باب تشبه
جاد علیه بما له جود آ جوانمردی کرده بود تا تخلق از باب اول سیکوید
از دو نام صفات میرهانند و بمجاهده خلق میرسانند آنجا امده و شراب آن
زبان محفل حریفان مجلس امر دل البسی را میباید بوی جشن درست
هرکسی از نخست مکتب ادب آنکه شنیده باید و عیان تعیش نیست
می نکنک خوی دل آزار از ما   باکره کنده سیرت میخوار از ما
راهی نماید بسوی عزم درست   در جستن مطلوب فلک کار ان را
و همچنین بسبب آنچه امده و شرب آنچه هم در دایره کرم می نهند تا جوانمردی
که دست او بر بذل و سخا باز باشد و نه کف او با جود و عطا آشنا باشد
و همچنین بعضی مستان می حلم بر جای میفشارد و آنجا که تند باد خشم حمله آورد
سبکساری که نه بحلم موصوف شده باشد و نه برده باری معروف
مثل که شب و روز درم اندوزد   از جوده می جود کرم آموزد
وانرا که نشست آتش خشم   که نایره ظلم و ستم افروزد
به نکه نهند سبب تخلق و همچنین آن با حسن عادت ... تعلق
گرنقش

که نفس و بسط حسن تربیت ابرار و ملازمت صحبت اخیار بنقوش آثار خیر
منقش گردد و بهایه اخلاق حسنه و بسط کثر رسانیده آن فی مرسم
و راسخ کرد و عروق صفات ذمیمه که میان خیر و شر تمیز کنند و بحسن اخلاق متصف گردد
و ارادت آن در دل او پدید آید و تکرار تصورات و ممارست عمل ... مبانی
چند پسندیده در نفس ارتسام یابد و یا نور ایمان که بجهه ایمان ... اعتقاد
نور ثابت گردد بر اخلاق حسنه بتصدیق بوجوب ... نماید بر اخلاق سیئه
و بر خیر حریص گردد و از شر محترز شود و بسط مواظبت بر کتب ... چنانکه از
ملکات حمیده در نفس حاصل شود و صفات ذمیمه نابود گردد و یا نور توحید که
سالک بعد از ان که تجلی ذات او را از خود فانی گرداند و بخود دو ... و تخلق حق
ذات بخود نفس و بخود مظهر صفات الهی بود ذات جمله صفات و نعوت و ...
صفات و حسنه را بد و تخلق با خلاق الهی متحقق گشته و بر تر از این مرتبه
دیگر نیست هر که بمقام رسید ... که فوق آن ... کمال انسان ...
رسول الله صلعم که بخطاب وانک لعلی خلق عظیم مخاطب گشت و مقدار
تحبب مناسبت و اندازه قرب و خواص است او را نصیب از ان گرامت بشد
و فرق میان متخلق و متخلقان است که نصیب ایشان از حقایق اخلاق
آثار رسوم باشند و متخلق نتوند الا ببعضی و متخلق ببعضی موحد بجمیع حقایق متخلق
متصف باشد و هماکه شیخ ناظم قدس سره درین ابیات اشاره

بدین مرتبه خبر میکند و میگوید   عشق تو ز تاب شوق بگداخت مرا
در جمله صفات بی سر و پا خست مرا   بی خلعتی از صفات خود ساخت مرا
زان خلعت و دلق از چه پا خست مرا

ولو نال فدم القوم لثم فدامها   لاکسبه معنی شمائلها اللثم

نال خیرا ینال نیلاً ای اصاب و الفدم بسکون الدال العیی الثقیل و جمعه فدم
ای غبی ثقیل الفهم و الکلام و الوضع فم الابریق لتصفیة ما فیه و الفدام بالفتح
و التشدید مثله و اللثم التقبیل و قد یثلث فاءه و المراد قبلتها و ربما جاء بالفتح
و الشمال الخلق و الجمیع الشمائل کذا فی الصحاح الفدم فاعل نال و اللثم مفعوله
و یجوز العکس ایضا و اکسب یقتضی مفعولین اولهما ضمیر الفدم و ثانیهما معنی
شمائلها میگوید اگر برسد شخصی که میان قوم خویش ببلادت و بلادت و غباوت
و گرانجانی اشتهار یافته باشد ببوسیدن آن چه در دهان ابریق صراحی
و گلوی صراحی تعبیه کنند تا می را بدان بگذرانند و صافی را از درد
جدا کرده هر آینه حاصل گرداند آن بوسیدن مر آن شخص را اخلاق
و اوصاف پسندیده که مقتضی شرب آن می و ثمرهٔ مداومت بر آنست

حسن خلق و سخا و حلم و دیگر چیزها   آن باده که راه هوشیاران گیرد
در جمله طریق توبه کاران گیرد   سرپوش سبوی او اگر بوسه زند
خاصیت و خوی میگساران گیرد   آن باده که ساخت طالع مقبل او

خاکه

خاک در میخانه ما منزل او   خشت سر خم را به یاد بوسه او
سر دل خم ریخت فرو بر دل او   و مخفی نماند که مراد بفدم
مریدی باشد که در فطرت وی استعداد معرفت و قابلیت محبت بوده
و بنابر این استعداد و قابلیت بقوم انتساب یافته اما هنوز آن معرفت
و محبت از قوت بفعل نرسیده باشد و از بطون بظهور نینجامیده
و بدین سبب بکندی و بلادت موسوم گردد و مراد بفدام کاملی باشد
که دهان بند خم محبت و سرپوش سر معرفت است و تمیز میکند
میان آنچه لایق استعداد مرید صادق و محب عاشق است از
حقایق محبت و دقایق معرفت و میان آنچه لایق استعداد او نیست
و از نالایق نگاه میدارد پس حاصل معنی آن بود که اگر مستعدی که هنوز سر محبت و انوار
معرفت در وی بظهور نپیوسته باشد پای بوس کامل مجری و صاحب سرآینه حاصل کند
او را بمین خدمت و برکت صحبت آن کامل هرچه در استعداد او بوده از اسرار محبت
و انوار معرفت   ابدال کم حاصلان با کمالی

و اگر نیز ره و رسم هوا کان جوی   خواهی که ز الکاس خبرها گویی
زنهار تا برتر از قدیم کان گوی   یقولون لی صفها فانت بوصفها
خبیر اجل عندی باوصافها علم   صفاء ولا ماء ولطف ولا هوا
ونور ولا نار وروح ولا جسم   اجل معنی نعم است بمعنی آری و لا نافیه قوله

ولاماء و اخوانه هر آنکه بتلبیس و جر امحذوف ای الماء صفاء و لیس هناک
هواء فلا کون فی الک للطف لطف الهواء کذا الک من نور و لیس هناک ماء
فلا کون و الک النور نور و لا ماء و من روح و لیس هناک جسم فلا کون الروح
متعلقاً بالجسم الهواء بالمد قصر ضرورة الشعر می گوید مسکوید مراد آنکه
مستعد و مریدان می ترسند که از من هدایه که در باب گذشته شرح حضرت گفتم
و باکمال اتصال حضرت که همراه و صفای سفتی و صفی چند خاص بیانم که گویم
و فهم بالسر [illegible] بیاید و حال نگم تو بظاهر اوصاف او و دانائی و بر بیان
تو اما گویم آن سخن که منتج آن شوق و ولا و مزید آن فقر و قائم بخواص [illegible]
و با وصاف او دانا خبر گفتگو می آن عشیه مرام و بجز شرح بسیط او صاف [illegible]

گوشم همه تن چو سخن می شنوم | حرفی که ز وصف می لبی می شنوم
اوصاف می صاف نخم مید انم | از می گم بم و مدام از سخنی
صفت آنمی است که همه صفات او را بجز آنکه عبارت بر کدورت گیرد و در لطف
لکن ز حسن هوا که بکار رسد و صاف پرده و حسن همه اوست بحسن آنکه ظلمت و غبار
آمیز شده و همه جا حسن عالم تعلق یابد آنکه با حسن او ز شیء [illegible]

بالطف است لیکن نه هواست | آن نور که گفت ولی جمله صفات
باشد همه روشنی ولی آتش نیست | روح است ولی ز ظلمت جسم جداست

معرفة حقائق مجرده بسیطه باعتبار تجرد و بساطت متعذر است زیرا که ادراک ما حقائق

انها را

اشیا را نه باعتبار حقائق مجرده بسیطه است فقط و نه باعتبار وجوه محض بلکه باعتبار اتصاف
حقائق است بوجود و توابع وجود حجاب عظیم و باعتبار انطباع موانع حائله بین المدرک و مدرکه
بسبب تعزز و کثرة ازجانب مدرک متحقق تواند شد و من القواعد المقرره عند هم ان الوجه
لا بد کونه الا الوجه البسیط بسبب آن بر ثنه مسموع است پس گر صفات حقه از جانب کون من حیث
حقائقها المجرده بل من حیث انها صفات و عوارض لذلک الشیء و اند شیخ ناظم قدس سره
در حکایت سئوال مریدان فهمیدن گوید وانت صفه جبرانی گوید وانت بهاسره و حمن بعد
انه معرفه ادراک نسبت بمریدان مستفید که منظور نظر کوینه صفات تعقید یه ازوی
مرتفع نشده است اما نسبت بعلاوه که از علم او درین مرتفع شده باشد در قرب نوافل کسب سمعه و نصره
یا در قرب فرائض بمقام ان ثم قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده متحقق گشته منبعد
آنچه در حکایت جواب شنید و هم تحقیق که مدرک بلسان شیخ ناظم گذشته است که هر چند آنها
بنا بر ملاحظه مطابقت جواب سئوال ایشان نه و الا آنجا که حقیقت آنه ادراک بنده باشد
در قرب نوافل یا بعکس در قرب فرائض ادراک حقائق مجرده بسیطه مطلق ممنوع نیست
بلکه متعلق مشیت است | اگر ده نخود و خدا نه علم و عین | علم است ولی نه نقص بحسن خیال
حسن حق بود داننده بود با او حق | هر گنه مسکن بود گرد در | هر چند شیخ ناظم که آن هر چند
با وصافها علم است با یکم نشده کامل که از قید نفس محو گشته است در آنجا که حجب در بارز
چنانچه بلکه سبباً که بحکم و اما بنعمه ربک فحدث با طالبان تعهد و مریدان می ترسند ازان
تاکید را اظهار اوست که شهد هر دو سعادت فضیلت و الوهیت را عرضه کنند و حسن جمال او راجلوه

بکلام خود میشد که ان فی الحقیقه کمال جمال حضرت ذو الجلال والافضال که مرآة وجه او بیانست

وحقیقه خود را منتصب یافته است پس قد ان کمال و عرض جمال الحقیقه قد کمال و عرض جمال حق باشد

ما ان آنه وما اجلی رانه • کاهی که فقد بجانب خط نظرم • تا طن بری که من بخط شیفته و دم

دل بسته جمال حق منکرم • ور نسخه خود جمال حق سنگرم •

محاسن تهدی الوصفین لوصفها • فحسن فیها منهم تنثر و تنظم

و در الطریق و هو الیه و هو الیه کفاعل و هو ضمیر بجده یراه و الضمیر فی لوصفها و فیها

وجعل البعض الناس را مضمن المجالس. والاول اظهر و محاسن مبتدا خبر محذوف ای لها محاسن

هرکو سپهران هر دو سرت صفات بنده و خود بنده که باعث میشود و رسیدن بیده صفتان

عارف وما و جان انف بوصف کمال الفعل کو مرحبت بعض بسیر در نشان آن نه ایزد

وصفان وخط اصحا لطیفه معانی لذه خوبیها کلمات منثور و بیت انه بیان

سخن سیاد سخان منظوم و در سلک آن من نثر لحکمه نظام مکنز حتی صفات

وصفان با وصف حسن او که خود مثل سخن لطف لطیف که بیران

هر کس که بوصف او زبان بگشاید	حسن سخن خوش ترا بانست
وصف همه چیز سخن آراید	و نظر او که بوصف سخن آراید

و نظر هم لم بده عنده ذکرها • کشتاق نعیم لطفا ذکرت نعم

طرب من الفرح ومن الحزن طرب وهو طرب و کوب سبکی باشد از شادی و اندوه

و فی الصحاح الطرب خفته تصیب الانسان لشدة الحزن او السرور و فی الصحاح النعم نعم بنون

قوله

قوله وطرب لبیت اما عطف علی لبیت او عطف قصه علی قصه کاللبیت الاول

شرب اسم لبیت الضمیران للمحمه اوعلی جمله تجر فیها او علی جمله تهدی الوصفین و علی تقدیر

فالضمیران للمدامه ح لا یحتاج التقدیر ضمیر العائد الی المحاسن بل لابد او عنده ذکرها بعبارت المجاز

واما المحاسن فلا حاجه ح التقدیر الضمیر سکوت که سبب باشد بخود و بعد از شکر کردن کرم بکس

و ادراک حقیقت نرسند که کرم آن نام و بر زبان یابند بدان انبان دیگران چنانکه حاکی مست

بعد فراق از دیار و معشوق خود در هجر نشانه و وجه و طرب کند آن از او

ویران جهنم از ذکر مرا دو شود	وزنید بلا و محنت آزاد شود
هر چند مدام دهش کسی چون شود	نامش بر سماع نام او شاد شود

و مناسبه که مراد از نعیم آن هم که تو حرم ظلمت او مبرا در بدایه فطرت با محبت سرشته

هو زمین مستعد و قابلیت او تخم عشق و محبت کشته هر گاه بسان عباره با زبان اشارت

شرب از شراب محبت با زمین از رموز عشق و محبت بشنود هر آینه آن سر اصلی و معنی حقیقی متذکر شود

اگر چه جسم با سبب تعلقات صوری معنی شد از ان رفاه جهل باشد و بواسطه تعلقات وجود

از ان معنی دور • هر که که از ان حسن بعون تازه • در شهر و جهد مرفقه آوازه

صد درد قدیم در دلم نو گردد • صد داغ کهن بر جگرم تازه •

و قالوا شربت الاثم کلا و منا • شربت التی فی تزکها عنده الاثم

الاثم الذنب وقد تسمی الخمر و انما قال شرب الاثم حتی فضح عقله کذا الکتب الاثم

یذهب العقول سکر بکفت تا مران از فهم معانی در نظر صورت و ما خبران از ادرا

حقایق در لباس مجاز که مراد بآن مدامه که صد قصیده بشرب آن اقرار کرد

و در سایر ابیات ازان ایجا نمود در خمریت که در لغة ازان [illegible]

و در شریعت شارب آنرا با اثم تعبیر کنند یعنی شراب [illegible] و خمر انگوری که شرب آن [illegible]

نتیجه ضلالت و شارب آن مستحق عذاب و نکال است بر [illegible] و منع آن حکم میکنند که کلا

و حاشا که من هرگز ازان آثام باشم یا با شرب آن آثام من شراب جام محبت نوشیده ام

و در مدامه بر شرب آن کوشیده و ترک آن شراب بعینه من کبایر است و تارک شراب آن [illegible]

از شرب بهوشمندان آگاه　　جز در ره عشق هیچ بردن کیست　　جز ترک [illegible]

سر بردن کیست　　کفر کفرست باده خوردن ما　　در مذهب ما [illegible]

هنیئاً لاهل الدیر کم سکروا بها　　وما شربوا منها ولکنهم هموا

هنوء الطعام یهنؤ هنأ و هناءة و هنوئی گوارنده شد طعام از باب سمع و الدیر

معبد النصاری و در مصطلحات صوفیه عبارة از عالم انسانی [illegible] همت بالشیء [illegible]

بها اذا اراده و قوله هنیئا صفة مصدر محذوف ای شرب اهل الدیر شربا هنیئا لهم

مرگوید خوشگوار باد و محبت ذاتیه متوطنان متوسطان حال در عالم انسانی که از شرب

آن باده از پرده های اعیان صفات [illegible] نموده اند که از [illegible] اگرچه حالا که

هنوز [illegible] از جرعه آن باده جرعه نخورده اند و لیکن قصد نوشیدن آن کرده اند

آنان که بپای خم مستی رسیدند　　نا برده بباده دست از دست شدند

یک جرعه نخورده اند و لیکن چو کنند　　اندیشه می بردند شان مست شدند

چندی

وعندی منها نشوة قبل نشأتی　　معی ابداً تبقی وان بلی العظم

النشوة بالفتح السکر و زعم بعضهم انه سمع فیه النشوة بالکسر [illegible] نشأة [illegible]

یا بالیدن کودک از باب چهارم [illegible] و بلا کهنه شد از باب سمع مرگوید که مستی از آن خمر

بر سبیل تقدیم [illegible] نشوة پیش از نشأة من در این عالم [illegible] مستی باید اگرچه استخوانهای

من کهنه [illegible]　　[illegible]

[illegible] استخوان من [illegible]

[illegible] الالحان و [illegible]　　[illegible] الالحان فهی بها غنم

[illegible] الاستجلاء طلب [illegible] صورت [illegible] فاما

ما ترکب من [illegible] الالحان [illegible]

از باب سمع و الغنم [illegible] الغنیمة و اول [illegible] و ما عدیهما

مرگوید　　وقال [illegible]　　علیک بها صرفا وان شئت مزجها

فعدلک عن ظلم الحبیب هو الظلم　　شراب صرف ای [illegible] غیر ممزوج [illegible]

بالحبیب شراب از باب اول العدل [illegible] عن الطریق [illegible]

از باب دوم مرگوید بر تو باد که [illegible] اگر صرف نوشی و اگر صرف [illegible] خواهی

که ممزوج گردانی [illegible] زلال [illegible] ممزوج ساز [illegible] از ظلمات

ظلم [illegible]　　جام می ناب [illegible] باده [illegible]　　[illegible] از کف [illegible]

[illegible]

که مراد شیخ ناظم آن باشد که بر تو باد محبت عاشق و مرید صادق که دوست کرمی و دوستی بپذیر حضرت ذات رفیع الدرجات برای ملاحظهٔ صفات جمال یا جلال و مطالعهٔ صور آثار و افعال چه محقق که از محض النحیهٔ نحو و نشوانی اعراض و اعواض

آمیخته کرده متعلق آنست فی الحقیقه نه ذات بحت بلکه امری باشد از متعلقات ذات و کدام غبن از آن فاحش‌تر و چاره از آن موحش‌تر که مطلوب حقیقی و محبوب اصلی را بکلی از

و روی التفات در محبوبان طفیلی و مطالب مجازی آری
تا خیال دل بمراد حریفان سازی

خود را زحریم وصل محروم ساختی | معشوقهٔ لطف کجا باز از رخ خود

تو آید و حسن بالفعل بنمایدی | و اگر چنانچه استعداد تو بظهور محبت ذاتی و دوامی

و شرب قوی از کمال تعلق بما دراه ذات صافی نه باری از محبت اسما و صفات کم در حسب

عین ذات است و لکن در باطن خود دانسته تعلق با فعال و آثار مطلوب کرده

آنکه که وفا و مهر سرمایهٔ اوست | روح فلک حسن کمین پایهٔ اوست

خورشید رخش گر و گر شود | دو کمهای تحلی و استجلای او

معنی نغم الالحان فهی بها غنم | و دو کلمه بمعنی قند ها الاستجلا طلب الظهور

و الحلاوة اسم جمع نغمه هر صورت لا تنجز ما ما فا ما الحمن ما ترکیب من النغم فمعنی قوله

نعم الالحان نغم ترکیب الاصوات الالحان و غنم المال غنیمت گرفت مال را از باب سمع

و الغنم هیهنا بمعنی الغنیمة و اول الضمیرین المجرورین للالحان و الثانی للالحان و ما عدا ما المتصیر

مرکو بدانکه یاری بیابان در میخانه مستان و مردستان و طلب جلوهٔ او بامستان بامیخانه و جلوه

جام و جانه

جام و پیمانه و نغمات خوش و لحنهای دلکش که شراب اطرب الحان و حسن نغم مرغوب دو مغنیم

مردانه نشین گوشهٔ میخانه | بین جلوهٔ او زساغر و پیمانه

می خور که غنیمتست اگر و فرزانه | با نغمهٔ مرغانهٔ مستانه

و مینا که مراد شیخ ناظم مجالس کاملان مکمل و صحبت عاقلان صاحب حال باشند که شراب

عشق الحان نوشند و باده محبت الحان نوشند و نغم و الحان هر چه سماع آن منتج ذوق

یا محبت شوقی کرد از انفاس شریفه ارباب کمال و اثبات لطیفه اصحاب حسد و احوال

و آیات بینات قرآن و کلمات بابرکات شریف ائمه داود کاه غزل و نعتها و اشعار

حرف قرآن و نغمهای درد آمیز و ترانهای شوق انگیز و ح مقصود از بیت

بدان که ترتیب صفحه محبت در بیت و در شرح معنی اراده خرد صحبت نظامی نیز مقصود

و و بر تو حصول سعادت وصول او را خبر مشاهده جمال و استماع مقال ایکرده و نمی گرم

بسر طالب صادق واجب که تا جان داده دم صحبت انجا فه ربکذارد و در دست

و ملازمت ایقوم را غنیمت شمارد | اگر انکه بیندارد و گمان در گروه

آن به که بیک سر عشقبازان گردی | عاشق شوی از عدیث ایشان نوی

عاشق چه بود بلکه همه عشق شوی | فما سکنت و الهم یوما مضع

کذا کلما الساکن مع النغم | سکن یسکن یا را ارام گرفت و سکن الدار

سکونا و سکنی و سکنا شنبت انه و دو جانه هر دو از باب الاول و الهم الحزن

و الجمع هموم و قوله الهم مرفوع عطفا علی الضمیر المستکن فی سکنت او مفعول

او منصوب است زیرا مفعول معه مرکوم مرتبش منوش و نعمات کلکش مینوش کرد مرکز
در یک زمان و در یک مکان با مهموم و حیران اکیام و نه غم یکدم با طیب ان نعم و انجام

خواهی ز فلک نه غصه نبرد و نه غم   در میکده می نوش با یاران و نغم
دور قدح و غصه دوران کمجا   همچون نغم و غم نشود جمع بهم

آه هر کرا غمی رسیده اند هر از فوات مطلوبی و تلف غنچه یا صحابت نکرده هر و لاشک محبت ذات را
بصفات متقابله محبوب است بنا بر مخالفه مرتبه بر ان مطلوبست و مرغوب است اهمین خاصیت
وا زلال و با عزاز کمیان حسن به مراد محبوب اوست مراد دیگر نیست و امر خلاف مراد محبوب
هر چه در خیره وجه با مراد او موافق باشد و هر چه نکتم عدم کرا بد با مقصود مطلق فقد انجانه ذات
مطلوب صورت بسته و نه صحابت که در بیرون غم بیرون خاطر او تواند گشت و نه اندوه

بنده در راه عشق زاده است مرا   بیدادی تیغ هجر داده است مرا
آ دل با رادت تو داده است مرا   اشیا همه بر طبق مراد است مرا
آن نیست که من عیش جهان میخواهم   یا دولت عمر جاودان میخواهم
اندیشه خاسته هاز دل کم کردم یا   چیزی که دل تو خواهد آن میخواهم
نه وهم و خیال شد آنجا که منم   نه رنج و ملال باشد آنجا که منم
کار دو جهان بوفق دلخواه منست   غم را چه مجال باشد آنجا که منم

قال وفی سکرة منها ولو عمر ساعة   تری الدهر عبداً طائعاً ولک الحکم

السکره مرة من السکر عمر الرجل بالکسر یعمر عمراً و عُمراً ای عاش زماناً طویلاً از باب سمع
و المراد

والمراد منها یعنی ساعة منها طایع و طاعه یطوع و یطاع طوعاً و طواعیة گردن داد از ابواب اول حکم را
حکم من الحکم حکماً و حکومة و هو حاکم و حکم و حکم کرد میان مردمان از باب اول میگوید و در مستی
از ان باده خوشگوار و اگرچه بمقدار یک ساعت باشد از روزگار می بینی روزگار را بنده فرمانبردار خود را

خداوند فرمان گذار   خوش آنکه همی گردی زنده خوبرو تا جمع کنی وقت
برکنده خوش چون بیخودی از بند هستی برهی   بینی همه روزگار را بنده خویش آه

چون سالک در مقام فنا فی الله و البقاء بالله به بو شد استیلای شراب محبت از پا بیرون داد از حجب بشری
خلاص یافته باشد و بشرف خلعت بقای حقیقی که من قتله محبتی فانا دیته اختصاص گرفته
تصرفات حق را بجانب خود مضاف نمی بیند و همه حجب را مطیع تصرفات خود می بیند زیرا که اگر تصرف فانی
مستغرق نیست الا عین تصرف حضرت حق سبحانه و تعالی و تصرف حق تصرف کامل در همه
موجودات باشد ما   معشوقه ز روی خویشتن پرده کشید   در هستی او
هستی من دا بدید   چون من همه او شدم دلم از من دید   هر فعل و تصرفی که از وی دید

قال فلا خیر فی الدنیا لمن عاش صاحیاً   ومن لم یمت سکراً بها فاته الحزم عاش عیشاً

و عیشة و معاشاً و معیشة زیست از باب ضرب صحا من السکر و من العشق صحواً هشیار شد از مستی
و از عشق از باب نصر مات یموت موتاً و مماتاً و میتة بمرد از باب اول و سیم فاته فلان
شد از دست من فلان و فات الوقت بگذشت و از باب نصر حزم حزماً استوار کار کرد
از باب ضرب قوله صاحیاً نصب علی الحال من فاعل عاش و قوله سکراً نصب علی انه مفعول له
لقوله لم یمت میگوید هر کس را غیر تصرف در موجودات و تسلط بر کاینات ان معنی

چنانکه دانش منحصر در مستی و مقصور در سرمستی است هر که هشیار گردید و از آن شراب جرعه ننوشید
از عیش دنیا بهره نمند و هر که بدان می دست نبرد و از آن می دست نبرد و طریق حضور و [illegible]
و مستی جرم کباب نبرد — آن کو ز شراب عشق هشیار نشست
جام طربش ز سنگ ادبار شکست — و هر کس از این شراب نمرد در خشک طریق حرم [illegible]
هر ذوق حضور و ابتهاج که نتیجه حصول مرادات دنیوی و وصول سعادت [illegible]
ثمره تحقیق معارف ربانی و کمالات [illegible] در جنب آن ادراکی [illegible]
که بر محبت ذاتی و مناسبه اصلی مترتب [illegible] مستشعر خواهد بود و [illegible]
دست [illegible] و این سعادت [illegible]

دور از در تو کر عشق سلطان است — هر شیر که مرکند بر و تا دادن است
آنجا که گدا این درت کعبه برند — سرمایه خسروان همه خسروان است
علی نفسه فلیبک من ضاع عمره — ولیس له فیها نصیب ولا سهم

بگذارد و یک بار نگریست ضاع [illegible] ضیعة و ضیاعا ضایع شد [illegible]
السهم النصیب [illegible]
مرگویند بر خود باید گریست و ماتم خود باید داشت از آنکه نقد حیات و سرمایه اوقات خود ضایع کرد
و از ادراک [illegible]

سرمایه عمر بهر چی خواهی مرد — بی خوردن هیچ بهره مایه درد
هر کس که ز عمر خود بهره نخورد — کو غم بنگری که عمر خود ضایع کرد

مقصود از آفرینش عالم و وجود آدم مطلوب از ایجاد آدم معرفت و محبت حضرت حق سبحانه و تعالی است و تعظیم [illegible]
بدان منوط است سعادت [illegible]
اوقات و ساعت که [illegible]
مع التوجه التام والاخلاص النیة علی الله دائما و تفریغ القلب بالکلیة عن الاغراض الدنیة الدنیویة
علی جمیع التعلقات [illegible] مصروف گردد سابقه عنایت به استقبال او آمده [illegible]
[illegible]
دریوزه [illegible]
و قافله [illegible]
[illegible]
[illegible]
ایام حیات را سرمایه [illegible]
و آخر الامر [illegible] لطف [illegible]

جرعه ناچشیده — بر لب نفس حسرت — در دل [illegible] سینه داغ
[illegible] — راه عدم [illegible]
[illegible] ترانه پرواز — افسوس که وقت کار از دست [illegible]
از دست برفت — [illegible]
از جام احد [illegible] چشیده — وز کاخ [illegible] کشیده

از خانهٔ باقی ببریدیم امید / در دولت باقی نرسیدیم دریغ جا بر آن دارد که خاکیان از حرمان
آن غنچهٔ ناشگفته حسرت بر افلاک رسانند و فلکیان از فقدان آن ماتم رسیده سرشک اندوه و محنت
بر خاک فشانند / آنرا که ز فرقت تو جان فرساید / وز نوک مژه خون جگر پالاید
گر کوه ز درد او بنالد زیبد / ور سنگ بحال او بگرید شاید / هر غنچه که از طالع دارد بر کرده
وز فرقت آن دل بسوز و گرید / با کوه گران ده همه کوید / هر چشمه که چشم باد خون کرده
الغرض هر چه در دل گذشت یا بر زبان گذشت اگر در حساب صدق و صفا
منتجه ... کشف والعلم است را برادران گران فرصت ده و اگر در غضب و فنا ... تقصیر
اهل بیت و نقصان قابلیت است بر محسن تجاوز و غفران ممنت نه / فعل که ...
سگ و تناست کاری که در مات ... جرم و خطاست / جز خیره و کمال ... انجا که
فی الجمله ... که همت اجابت باشد / خاطر ما را از عقیده ما بسوی مطلق ... باز دارد
استغراق ... بر خود مستغرق کردن اینجا که هر کسی به مقصد خود ... طریق ... قبله مقصود و
و غایه ... باشد / ار زنده کیم بنده کی کنیت هر کس / بر زنده دلان ...
خواهند ... مقصود ... کس / حاصل ... تو هیچ خواهد ... قبت ... ما را از ... نکاه
خاتمه عمر ما را ... حسرت و ندامت در پناه آر تا نفس ... بالفضل و کرم ... منفعل کن
چون منقطع کرد ... بعنایت فریاد رس کن / از صنع تو لطف از خامه ... نقش نو ...
بر لوح کهن خواهم که کنی صحیفهٔ عمر مرا / بر یاد تو ختم شد برین ختم سخن

تمت الرساله بعون الملک الوهاب

۱۲۱

ترجیع بند و اشعار موحدین در وجوب وحدت وجود از عرفاء و کاملین قدس الله اسرارهما

بسم الله الرحمن الرحیم

محرمی کو که راز بگذارم / پرده از روی کار بردارم
ذره‌ها وانمایم از خورشید / ذره‌ای در حجاب نگذارم
سرّ لا را نهم بپای نعم / نقد الا زلا برون آرم
سرّ ما فی الوجود الا هو / از من و ما نهان عیان دارم
الف و لام را بصورت لا / بر سر کاینات بنگارم
قطره‌ای از قلزم هستی / بهر هستی به نسبت بسیارم
پس بیارم ز جیب وحدت سر / لمن الملک را جواب آرم
جز یکی نیست سائل و مسئول / کو خبیری که داند اخبارم
آنکه در حیرتی از این گفتار / غنچه‌ای دام کن ز گلزارم
هر که مست گردد از بویش / که ز بوره بری ببازارم
بشکرده هیچ بپای خویش نگرد / که من امروز رند خمارم

گر حریفی چو ما قدم در نه / ورنه بر حال خویشتن بگذارم
من از آن پس که نیست عاشق مست / در خرابات عشق بیزارم
ای گل گلشن ارادت خواص / سخنی با تو در میان آرم
جرعه نوش می محبت یار / ار جز از خیال او نه بیدارم

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

ای ز حرف نقاب عالم جان / گشته ظاهر بصورت انسان
در جهان ذره‌ای نمی‌بینم / گر تو در روی [illegible] بینی نشان
بصر و سمع و آنچه دید و شنید / جز جمال تو دید دیده جان
آنکه در عین عشق حیرانی / بشنو این نکته را تو نیک بدان
عشق در عین عشق گر نظری / ملتفت شد بعالم احسان
نظری کرد گنج مخفی را / گرد در خاک آدمش پنهان
گنج بر دست رنج تا بردش / در عدم شد بعالم امکان
خویشتن را چو خاک مخزن یافت / دید در چشم خویش عین روان
شد روان جان پاک جمع هر خاک / الله الله چو دید گنج روان
نهاد آنچه در خزینه را سرپوش / خاک را همه طلسم کرد بران
ساخت محکم بکار طبع نفیس / کرد نام طلسم را ارکان

گر فسون خوان تر زجبه‌ای　　رو فسونی برای چار بخوان
بفسون باز کن طلسم از هم　　دست همت بگنج خویش رسان
در دل گل گلیست پنهانی　　کو هوائی که بردمد خندان
هنر خاک گر ز خاک بجوی　　صنعت رنگ را ز خاک بدان
اگه جویای جوهر عشقی　　بر از شمس این خبر بجهان

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

ای نهان از نظر رسیده‌ای　　ناظرم در جهان ز بینائی
کرد هر ذره دیده‌ام زره روشن　　طلبت را چو در سویدائی
تو مقیم درون و من بیرون　　شده‌ام از غم تو سودائی
همه جا در نشان نام آمد　　زانکه تو بی‌نشان بهر جائی
حسن تقریر در زبان رنگ است　　مگر از ناطقت تو گویائی
جز تو کس در جهان همی بینم　　چون ترا هم تو بی‌کم بینائی
ناله نی نه از نی است که هست　　سر بسر بار از دم نائی
منم آن اسم اعظم جامع　　که تو اسم مرا مسمائی
عکس روی تو در آب می‌بینم　　آشکار الصورت بابائی
هیچ در خود ندید مهر رخت　　بجز از دیده تماشائی

زاهدا

زاهدا پی بدوست می‌بری　　تا ز ما و منی برون نائی
بر درش همچو خاک راضی شو　　چه شب و روز در تمنائی

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

شاه عشق بر گرفت نقاب　　کرد خورشید پرتوی بر تاب
گشت موجود از آن همه عالم　　گشت معمور آنچه بود خراب
عکس روی چو در جهان تابید　　عالم از وی گرفت چون مهتاب
گشت معنی اسم اعظم خویش　　شد معانیش را دو کون کتاب
ملتبس شد الف بکسوت با　　با الف گشت در نخستین باب
گشت مکتوب در صحیفه کن　　قلم کن ز با بی الو باب
جای مصباح شد دل مشکات　　عکس خورشید دید در مهتاب
عشق در کسوت حروف آمد　　الف و بی شدش لباس صواب
آن یکی گشت فاعل مختار　　وان دگر گشت عالم الاسباب
الف بی ز مکتب عشق است　　بر تو منخوانش نکته در باب
با ادب و طریق مذهب عشق　　طرق العشق کلها آداب
پی بدین رمز هر کسی نبرد　　نبرد ره بقاف غیر عقاب
بر درش خاک باش گل دریاب　　ان هذا اقل ما فی الباب

عشق در ممکنات جلوه نمود — شمس طالع شد از بروج حجاب
تا رساند بگوش جان روشن — هر دم از آسمان عشق خطاب

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

ای حریف حریم مجلس انس — تا نگردی ز جام دوش بهوش
جام چندت بکام جان در پاش — با کی گو و از همه خاموش
دوش را گوش سوی خود آکش — تا رهی از حساب امشب و دوش
تا توان هست می توان گفتن — در خرابات عاشقان بخروش
بهر یک در هزار در منزل — تا رسد بانگ مرحبات بگوش
کرد عطار گشت مولانا — شربت از دست شمس بودش نوش
نقد فرصت گرت بدست افتد — چون صفیحها نسیه اش مفروش
هر که امروز را بفردا داد — بگشود ای خزینه را سرپوش
خاک را جرعه هست بداد — تا ابد چون کشی خم دل در جوش
زان یکی صد هزار دانه بجو — تا یکی را گرفت در آغوش
گر چه نفی در آی همچون ما — خاک شو جرعه از آن کن نوش
تا مستی کل از گلت بدمد — همه عالم شوند مست از نوش

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

دلبرم در

دلبرم در جهان نظر دارد — با جهان و در گذر دارد
رخ او در حجاب با من است — گو کسی زین حجاب بر دارد
در جهان ذره‌ای نمی‌بینم — کز مهر رخش اثر دارد
هر دم از منظر من ماهی — بهر نظاره سر بدر دارد
عشق معشوقه است غیر نیک — سوی هر کس که او نظر دارد
عشق با درد در فزون آید — درد سر آن کشد که سر دارد
عشق عالم گرفت گر عشق — حکمش امروز بحر و بر دارد
صف عشاق راست قلب شکن — قلبها را از این خطر دارد
چه سواریست کاندرین میدان — گوی سرهای تاج ور دارد
مجلس عشق را کباب است دل — کیست کین بزم را جگر دارد
زاده طبع شمس تبریزیست — شربت جان از جگر دارد
همچو شمس از جهان و فهما — از خبرها همین خبر دارد

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

آنچه گفتم یکی ز بسیار است — و ندران یک هزار اسرار است
صفت طبع مستقیم سقیم — جز سخن نیست گو نمودار است
سخنی کو ز درد می‌آید — گر عالم طبیعت عطار است

گفتم این نکته تا که دریابد / تا نشستم بزم که منجو است
شمس را باز واند از گفتار / هر که این بزم طلبکار است
تا توان هست از طلب منشین / چون بپی عشق راه بسیار است
تا که را فرصت آید به دست / تا که را چشم دل بیدار است
آنکه در طریق معرفت آ... / منشین بیا و نقش دیوار است
زانکه زنگ ما و من بزدای / ننماید جمال تا تار است
من نمی گویم این حدیث صحیح / که زمین و زمان بگفتار است

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

تمت تمام

چو از او شد ز دو لکرم ظهور ثبت تعلقی / بکمال ذات شد قدیم بجمال جوشش تعشقی
تتوجه صمدیتش بتجلی احدیتش / ز لعینش ایمنیتش بکمال ذات تحققی
زلبش بدیع عبارتی ز رخ لطیف اشارتی / لظهور دولت و ... بکمال شوق تعلقی
شده مطلع همه عشرتش بکمال جان جهانیان / زنهان عیان شده ... خیال که نماند ... تطرقی
بجناب حضرت خاص ... بکمال ... / به بنا و حمد کشود لب ... تعجبی تملقی
سوی حق چو کرد عنایتی بکشود لب ... / ز حضور یافت کرامتی ... تعرفی
چه خدا نمود جناب ... قبول کرد تنفسی / ز جناب رخ لطافتش نمود رشح تعرقی

زفیوض

تفرقی

زفیوض رشحه آن عرق ز رفاه فطرت ما خلقی / که تجلی حضرت ذات حق بکمال ذات تخلقی
ز نجات روی بدیع او ز لمحات جوی شفیع او / لمعات کوی رفیع او بتمام داد تصدقی
تو کجا و وصف جمال او تو کجا و حرف کمال او / تو کجا و نعت خصال او که تمام صنف تفرقی
من و وصف دلبر لا تقم من و نعت خسرو فاقم / تو بگوی سعدی ملتقم که تمام ذوق تشوقی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

ننمانعات معتدل توی بگرد گلشن دائم / چو بهار روی تو متجلی دو جمیل ... بدیهم
بدر تو آمده بنده ای بعنایت تو زنده ای / چو شود اگر که بخنده ای شود از لعل تو تبسم
خم موی بر سیم و جبین تو ره دل کجا و دین تو / که بغیر حبل متین تو همه عروه آمده منفصم
من و دست و ذیل عنایتت ... که تویی محبت / که بغیر همی شفاعتت همه خیمها شده ملتثم
شده اغنیات وصل تو شده از کفات عداوتی / درجات عالیه مرتفع ز درت بهادیه منقسم
صفحات روی نکوی تو زلوامع آمده منجلی / فقرات ... مقامع آمده منقصم
بحرم بروم بطرف کوی تو سوی ... قصد صفائی / که بمستجاب لقای تو همه عاشقان شده ملتزم
غرض جناب که در عنایات ما که تو را / همه سالکان شده متحمل همه واصلان شده ملتثم
من و عزم و همت رفیع تو من و قصد صحن بدیع تو / که بغیر حصن رفیع تو همه حصنها شده منهدم
من و عشق روی لطیف تو من و مهر موی لطیف تو / که بغیر ذیل عفیف تو همه ذیلها شده متهم
من و صنعت و شأن ملیح من تو بگوی شیخ فصیح من / که نظام سلک بدیع من شده در لسان تو منتظم

بزده و باره شود
دو کجه دبیده

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

نشین بملک جهان جان تو که شاه بحر و بر کی — که بمتکای جلال آن نسزد نظیر تو کسی
زشکنج زلف تو مقبلم چه شود گره عقده مشکلم — زکمان آمده بر دلم ز پسینه با ندم ای کسی
چه شناخت عاقله حد تو چه رسد بنسبت قد تو — چه بکل الطاف خد تو که بلطف لطیف دانه کسی
شودم زدوده زغم غم شودم کشوده عقده هم — که بتجلو تاول من غم تو بهی باپی حیا کسی
زوجود تو بجهد ولد زشجات تحریر تو عطیها — رشحات همتی ما سوا ز بحار فیض تو ابد کسی
دو جهان چو آینه سر بسر زتو هست نمکه شده جلوه گر — زبهار آن سر در نظر نشود بشاه چه سرکسی
زخط فلک سحر ز شب شده بر دلی جهان شب — ز شنجات تو ز عجب که بتاف مهر تو کی سی
چه شود بهی قدمی بر من که بجمع عاشقان تو عرق خون — ز قضای دست بهر رود من شده خیانت کسی
من و غیر لعل تو مشربی من و غیر وصل تو مطلبی — من و غیر دین تو مذهبی من و غیر راه تو مسلکی
رخ نکوان همه دلم زبان حد شده — دگری بجای تو گزیده ام که درست عقل و دل کی
چو براه کوی تو فارسی بمدح تو شفا رسی — نشنو زسعدی فارسی ز عنصری نه ز رودکی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

زجناب حق بود آسمان چو جهان آمد باو — نبود بمذهب عاشقان چو دلربا چو تو نازنین
رخ ماشکفته زرو تحی دل آمد ز بندگی تو — عبراتی خضر گونی تو بفره برفته حورعین

زدیده

قاطبه

زدیده قامت معتدل ملکوتیان شده خجل — توصفی آدم پاک دل امیان که ما باطین
چو تو در بحر شفاعتی چو تو لعل کان کرامتی — چه شود بچشم عنایتی نگری بکان غمین
نبا عظیم بیان تو خلق عظیم نشان تو — شده میهمان بحجاب تو همه انبیا همه مرسلین
بصفا که مانده بجار کاملم گر کتم ماند بجار مل — زتو ختم قاطبه رسل بجهان رسالت طاهرین
چه بمقام قدر شده لب تو شکر بدر شده — زدمت علی کبیر شده بسر جمله مومنین
شده ذو الغایات فی ذو الکرم شده ذو الکرامات ذو النعم — که بغیر تو نرسد قدم بود بحیره تو ساکنین
زحقایق همه آگهی بمعارفش همه همرهی — نبود بعشق تو آلهی چه نمود در زآستین
بجلال نعمت ما سبق بکمال مبدء ما خلق — بجلال قدرت فی الحق بکمال رحمت عالمین
زکجا بیان کمال او زکجا بیان جمال او — زکجا بیان خصال او که شنود بصلح دادودین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

تو دو تحفه ات قسم خدا است بروی تو — دگر آن عطیه طاها خبری که موی تو
لب سلسبیل کنایتی زلب تو عین عنایتی — ز خلق عظیم کنایتی بکمال پاک خوی تو
ملکوتیان لطیف دل که زنند سجده بپای تو گل — نگرند آدم معتدل بجمال روی تو
نفحات صبح زعنبرین نسمات جنت حور عین — نفحات خلد مخلدین ذره ای ز جوهر کوی تو
دم عیسی زدو که به سر آیه ازین — بمدینه آمده از قرآن جان نو بنو
کرسی لامکان ز صحایف آسمان — صحف و دفاتر با بیان حضور تو

نه بکار جود منقطع کسی ز فیض تو ممتنع
که بکار بعثه و تبع چه یکی ز خیر عمر تو

چو بحال قدر تو شده ره مدعی همه بسته شد
که بدو الفقار شکسته شد قمرات نبت عدو

زمی از تو چشمه مکرمت ز نظم دلش نمک
رسد این زجاجه نه فلک کلمش نمی کند فرو

ز شرابخانه کن فکان نه بنزل بخش کی ...
مه و مهر کمترین آستان نه جام و کاسشی تو

سخن از کلام صریح او تو بگوی که سخن فصیح او
که سخن سرای مدیح او نشد نفس از کوی تو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بگشود دیده ناظری بجمال چون تو شاهدی
بجمال قبله کافری بکمال کعبه زاهدی

ز فروغ نور قدیم تو لب عالم است منازلی
ز عیون فیض عظیم تو دل خاص هست مواردی

نه بسوز سینه عاشقان چه ز نخ و جلوه ساقیی
نه بجلوت دل عاشقان بچه لطیفه واردی

فلکا عز نعت حق عظمای ملک نعت تو
ز سحاب ناف سطوت به جمال حفظه واردی

زده باحشم عدوی تو بجمال الکنش [illegible]
ز سینه جمال بکوی تو بجمال [illegible]

نه جو آمد ز تو زمین بود به صورت حسین [illegible]
که بسوت روح من [illegible] جناب حق شده [illegible]

نه کنه بکلک هندسی چه ز نخ تو طاق [illegible]
نه یدالله از یکی کشیده [illegible]

تو قدم نامعار که ندیده دیده [illegible]
بسا جان حق بود ارجی [illegible]

ز قند است مراز حضور خاص [illegible]
که سرای صفت شرقی که بخود [illegible] قضا

زنخ تست آنکه ز فرق کی بدر ده دل [illegible]
ز جمال روی تو بی نهی [illegible] معاینه

نوائیک

نوازید ای صول الست مقام وصول را
نشنیده ام رسول را چه رواه و جی چه تو حیاتی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چه بیان گفته بامان سخن جمال محمدی
بجمده کم سخن ز بان صفت کمال محمدی

ز برای عرش بموعدین نگر که خبر ده زمین
بکس آن ندید [illegible] کمال محمدی

بنگر با تش امت تو بعین [illegible]
ز جحیم اهل غضب بنگر جلال محمدی

بحجابگاه منو خجل فعال خویش منفعل
همه خلق [illegible] معتدل [illegible]

بنگر صفتی جمیل را [illegible] خلیل را
بنگر کلیم جلیل را همه در ظلال محمدی

شعب تو وضع [illegible] بدیع [illegible]
بنشسته خضر و مسیح من [illegible] زلال محمدی

بدور روز [illegible] و تو [illegible]
زازل [illegible] تا ابد بنگر جمال محمدی

ز جمال حسن که رفته خوش [illegible]
خلقیش [illegible] لطف [illegible]

بظهور [illegible]
تو بیابی نور صفا [illegible] ز جمال حال محمدی

همه اشتیاق و همه [illegible]
غرض آنکه [illegible] جمال محمدی

چه سرود سعدی [illegible] صلوات احمد [illegible]
بسرود [illegible] صلوات آل محمدی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

... دعا شها

ز مشتاق

در ترجیع بند

ای ز هجرت دل جهان پرخون / وی به بابت جهانیان مفتون
گرچه هستی تو در درون همه / لیک هستی تو از همه بیرون
کس ندیده ترا و در همه شهر / عاشق تست از شمار افزون
ز اشک خونین نشان شام و سحر / لاله گون گشته دامن گردون
همه را گشته بستر و بالین / خاره در کوه و خار در هامون
هر کجا میروم ز تو خالی / گرچه از تست عالم مشحون
بسراغ تو در گذشت حرم / گشته جاری ز دیده ها جیحون
آخر این ناز کبر تا کی / دل ما گشت در فراق تو خون
بکن از لطف این کبر و ناز / بنگاهی ز خویشتن ممنون
گر ترا میل دلربائی نیست / چیست انجا به غمزه موزون
گر ترا قصد فتنه نیست چرا / چشم مستانه ات به افسون
گه بغدر ربایی دل از دست / گه بلیلی قرار از مجنون
گاه از جان های شیرین بیت / اشک فرهاد کوه ها گلگون
عقل از عشق مات لا یعقل / عشق از جلوه هات جز جنون
دوش با یک جهان غم و حسرت / شکوه ها داشتم ز بخت زبون
کاخر این پرده و پس پرده / چیست این نقشهای بوقلمون

چیست طرف

چیست این طرفه های رنگارنگ / چیست این طورهای گوناگون
گفتمش عشق من برآ مطلب / گفت با نیم و مشک راهنمون
من درین پرده راه جو ناگاه / هاتفی داد این ندا ز درون

که پس پرده نیست سر اراه
غیر ممکن که اوست سر الله

ای بدرگاه بی نیاز همه / مسکنتی از کرم تو ناز همه
خواه در طور خواه در کعبه / با امید تو سوز و ساز همه
ریخته بال و مانده از پرواز / در هوای تو شاهباز همه
بکش از رخ نقاب کوته کن / این همه قصه دراز همه
جعد سنبل و برگ گل بردار / تا حقیقت شود مجاز همه
چشم محمود گو که تا بیند / بحقیقت توئی ایاز همه
از تو تا کی برون حرم امین / بر رهت مانده چشم باز همه
تا نوشند جام وصل ترا / کی شود سیر چشم آز همه
تار زنار و طره دستار / بهوای تو اهتزاز همه
مؤمن و کافر و سعید و شقی / قبله سوی تو جواز همه
برد بردار با عیبان گردد / قیمت روزه نماز همه
قبله ما قلندران رخ تو / سر کوی تو هم حجاز همه

چون که از هر دلی ترا راهست	همره آن تنگ‌چشم ناز همه
نوعروسان طبع مشتاق	بر رخت باز غم جهاز همه
گر نیم عاشق تو از دل و جان	چیست پس از من احتراز همه
عاشقان تو پاکباز آیند	من شرمنده پاکباز همه
چون توئی بر همه جهان غالب	عاشق کشته سرفراز همه
گرچه دیدم قلندران طریق	سر این نکته بود راز همه

که بجز ده نیست کس را راه
غیر یکتن که هست سر آگه

هر که زد در ره طلب قدم	آخر از وصل تو شود خرم
گر به بی پرده میروی بیکن	در نگنجی بچشم نامحرم
با جمالت بسعیر مجلس سور	بی رخت خلد محفل ماتم
زخم ناسور هجر را در دهر	نیست غیر از وصال تو مرهم
هر که از هجر وصل تو نچشید	کی شناسد حدوث را از قدم
در ره عشق تو چه نفع و چه ضر	درد دل است تو چه سور و چه غم
تا کی بگذری بما از ناز	بنمائی ز یک نیازی رم
بود عشقی بلوح دل که نبود	سخنی در میان ز لوح و قلم
دست ما گیر از کرم که مباد	سایهٔ لطف از سر ما کم

شود

دوش در دیر راهبی دیدم	مهربان دلبری بت همدم
کرده افشان برخ چو خرمن گل	طرهٔ سنبلی خم اندر خم
کشته از مست می ز نیم نگاه	صف عشاق را زده برهم
خواستم تا که جان برکشمش	گفت راهست کمان فروکشم
طرح الفت فکندم از مهرش	صحبت ما چو گشت با هم گرم
گفتم ای از تو دیر وادی طور	گفتم ای از تو خانه رشک ارم
گفتم ای کافر بعقیده ضلال	گفتم ای دلبر مسیح شیم
ای بیک عشوه‌ات شده ویران	قلعه توبهای مستحکم
چیست این اختلاف در ادو	چیست این افتراق در عالم
آن یکی را است مصحف اندر دست	وین دگر در بغل گرفته صنم
آخر این اختلاف ظاهر از کجاست	سر این هست پیش من مبهم
گفت من مستم و کنون گرچه	نشناسم شراب و آب از هم
لیکن از دیرگاه دارم یاد	یک حدیث از عیسی مریم

که بجز ده نیست کس را ره
غیر یکتن که اوست سر آگه

نقشت از دیده گر نهان گردد	دیده چون ابر خون فشان گردد
هر که جامی ز دست تو نکشید	کی به میخانه رازدان گردد

هر کجا لطف تو بهار شود   هر کجا قهر تو خزان گردد
ذره را لطف تو اگر نگری   تیره گی چو آسمان گردد
جان بپرورد همچو جان شاید   تن پرورده به ز جان گردد
بجز ابابت هر که نهد کام   از غم دهر در امان گردد
چو نکه دستش بدید بدامن   سرش از سلطنت گران گردد
ساقی چون دهندش از می ناب   بکشد حی جاودان گردد
روزگاری بشوق آن باده   همه آستین فشان گردد
مدتی سر نهد بپای خم   پای در هفتم آسمان گردد
لیک شنید بانگ مطرب   همه دم مهر حکمران گردد
بعد از آن بگذرد ز هستی خویش   هر چه خواهد دلش همان گردد
زاهدا از من تو بگذر و بگذار   اشکم از دیده ها روان گردد
آتشی سنگ راه من مشکل   عهد نامه مهربان گردد
تا کی در هوای خاک درش   در بدر جان ناتوان گردد
گاه در راه گشت میخانه   گاه سوی حرم دوان گردد
ابلهان دعوی کمال کنند   راه حق راز هم عیان گردد
آن یکی مرشد طریق شود   وین دگر مفتی زمان گردد
احمقی دم زند ز کشف عیان   ابلهی صاحب بیان گردد

آخر از پرده

آخر از پرده گی برون آمد   تا که این راز ها عیان گردد

کس نبرده به بیت کس را راه
غیر مکین که اوست سر آمد

خواه در طور خواه در حرا   نجد انبیت جز یکی پیدا
از همه دور و بر همه نزدیک   داخل و خارجست بر اشیا
وار غایبست بروز بطون   از اشدت ظهور خفا
همه بر وحدتش شده ذاکر   وحش در کوه و طیر در دریا
گاه مجنون شود گهی وامق   گه ز لیلی عیان گه از عذرا
گاه شیرین شود گهی فرهاد   گاه زیبا شود گهی رعنا
گاه آدم شود گهی خاتم   گاه عیسی شود گهی موسی
هر طرف رو نهی چه بحر و بر   چهره اوست از طرف پیدا
چشم دل باز کن ببین زاهد   فرق در لن تراه و لن اری
کیف اعبد شنو ساتش اصم   ما رایت ببین شنو اعمی
همه حیرت گرفته جان و دلم   چیست این لا و چیست این الا
لا اگر لا است لیس چیز لا شد   یا اگر لا است این چه استثنا
نفی اثبات جا جزم دارد   ورنه الا است در میان گو لا
هر کجا ذره هست از خورشید   هر کجا قطره هست از دریا

دوشم از راه لطف همچون برق … خنده بر پرده درکند از جا
خواستم همچو برق از ره شوق … ساختم بهر رفتن از سر پا
چون نهادم قدم بدیر مغان … کردم آنجا بگوشها دوا
مخفی قصه آمدم منظر … همه روشن ز نورش تا بسما
هر طرف دیدم آتشی رخشان … چون کواکب بگنبد مینا
یکطرف ساقیان کبک خرام … یکطرف مطربان مه سیما
همه طاوس طرز مشکین موی … همه آهو نگاه و لعبتها
زلف افشان ز دوش بر دوش … همچو سنبل سحر ز باد صبا
باده نوشان چنانکه رفت بسر … که نشناسند باز دست از پا
چون مرا دید پیر از سر طنز … گفت ای شیخ مرحبا اهلا
تو کجا دیر ما کجا چه عجب … کار تو چیست کیستی ز کجا
لب زدم بین ادب بجوشیدم … با ادب پاسخش نمودم ادا
که فقیری بشهر بدنامی … شده از عشق دلبران رسوا
داد جامی که نام عجب جامی … از ملامت چه مسکنی پروا
چون کشیدم نه کفر ماند نه دین … سوخت هم ز نشأتش تن هم جا
این همه بود اندر آن عالم … که همه بود از زمین و سما
کو بس پرده نیست کس را ره … غیر یکتن که اوست سر الله

ای خرابات

ای خرابات از تو معمور … دل ز عکس خجسته داد طهور
نه جهان رفت هست تو از دست … که برآید بهوش با دم صور
کی شود که به بینمت دیگر … ای شب هجر تو چو روز نشور
عکس روی تو بر همه پیدا … راه کوی تو بر همه مستور
تو سراپای و گوشها همه کر … تو نمایان و چشمها همه کور
ما ز تو دور و تو با ما همراه … تو قریبی بما و ما مهجور
از غمت‌ها به سر در همه … از سر ما مباد شور تو دور
تا کی از ناز این گدایان را … بنگاهی نمیکنی مسرور
بهوای تو در سر کویت … همه از یاد رفت جور و قصور
مرهم وصل تو شده نایاب … زخم دلهای ما شده ناسور
زانهمه ار عیب ما کند عجب … هست بیچاره اندرین معذور
که عجب ندیدم و گشتم … بغلامت در جهان مشهور
بکلیسایی افتادم راه … دیدم آنجا بتی نشسته چو حور
کرد آهنگ نغمه چون داود … داشت در دست دفتری چو زبور
گفتم ای از تو چشم ما روشن … گفتم ای عارض تو لمعه نور
در کهن بنده درت قیصر … در کهن چاکر درت فغفور
خاکپایت که کف زنگ ختن … کس ندیدست مشک چون کافور

آخر این دفتر از کلام پیر
کار دانسته را و هزار سرور

گفته‌ست این صحف ز ابراهیم
که در او حرز جان شده مسطور

گفتمش رخصتی که تا بنشینم
گفت هان گیر داده است دستور

چون که کردم ز عنوانش
گشت این نسخه‌ام اندرو مسطور

گر ببینی در نسب کس را
غیر مکن که هست سر تمام

کیست این چشم شوخ سیم اندام
کیست آن ماه روی سرو خرام

از پی صید دل ز طره و خال
در رهش بنهاده دانه و دام

کرده عالم به یک نگاه اسیر
کرده شاهان به یک کرشمه غلام

در ره عشق او ستم از تنگش
در سر کوی اوست ننگ از نام

هر چه آید از او همه شیرین
گر سلامی رسد و گر دشنام

خواری اندر رهش بود عزت
هست المنت از او بجا اکرام

همه گویای او چه آب چه رنگ
همه جویای او چه خاص چه عام

اثر زلف و آیت رویش
در جهان نور صبح ظلمت شام

قاصر از درک او تمام عقول
متحیر همه در او او نام

روزگاری بدان امید که هست
بطریق طلب نهادم گام

گاه در روم و گاه در ایران
هر دو زد روی یک دیار و مقام

گاه با بیکسان

گاه با بیکسان بسر بردم
فارغ از رنج و راحت ایام

گاه با لعبتان حوری وش
گاه با آهوان کبک خرام

چند گاهی چو زاهدان بودم
روزها در صیام و شب به قیام

گاه گشتم مجاور مسجد
گه به بتخانه عابد اصنام

گاه بر خانقاه شیخ شدم
کردم آنجا به بندگی اقدام

گاه بازنده نامور گشتم
گاه ز آلودگی شدم بدنام

آخر از هیچ جا نبستم طرف
آخر از هیچ کس ندیدم کام

تا رسیدم بکوی خاموشان
اندکی یافتم در او آرام

وادی حیرت آمدم بنظر
که نه آغاز داشت نه انجام

وادی هولناک جنت خیز
پر ز شیران شیر هیچ کنام

کهنه رندان نشسته دوش بدوش
همگی لجه خوار و دریا آشام

مستی شان ز جلوه ساقی
کز حریفان نه شیخ دست از جام

هر چه بنمودم اندران وادی
نه ز گوری نشان نه از بهرام

دل از آن ماندگی به درد آمد
گر بها کردم اندران ایام

پس شدم نا امید از همه جا
سر کشیدم ز زیر پیرهن جام

چشم پوشیدم از همه چو هلال
غیر درگاه قادر علام

شرح این قصه بی نهایت شد
به همین بیت ساختیم تمام

گر ببینی دو مذهب بس راز
غیر یکی نیست که هست ستاید

هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون توی دلبر / جان نثار تو چون توی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن به پای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب / درد هجر تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق / هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی / به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گلرخسار / همه شیرین کلام و تنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط / شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی / مطرب بذله گوی خوش الحان

همه سیمین

مغ و مغزاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از او و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم اوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد به تار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت وز شکر خنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند

در سه آینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما درین گفتگو که از یکسو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش پاره‌ئی مست و پاره‌ئی مدهوش

سینه بیکینه و درون صافی دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش

بادب پیش رفتم و گفتم ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطعنه با من گفت کای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا که از شرمت دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده آتش من فرو نشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر ستدم گفت هین زیاده منوش

جرعه‌ئی درکشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و محنت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم ما بقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی

گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد وانچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملک جهان گران بینی

نگار را که

هم در آن پا برهنه جمعی را   پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را   بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را   بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی   آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی   کافرم گر جوی زیان بینی
از مضیق جهات درگذری   وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی   وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجایی رساندت که یکی   از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان   تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار   در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند   روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی یابی   همه عالم مشارق الانوار
کوروش قائد و عصا طلبی   بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین   جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ   لاله و گل نگر درین گلزار

پا براه

پا براه طلب نه و از عشق   بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند   که بود نزد عقل بس دشوار
یار جو بالغدو والاصال   یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند   باز میدار دیده بر دیدار
تا بجایی رسی که می نرسد   پاز میدار دیده را بر دار
بار یابی بمحفلی کانجا   جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشه و این منزل   مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه مرد راه چون دگران   یار میگو و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی   مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب   وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست   که بایما کنند گه اظهار
پی بری گر برازشان دانی   که همین است سرّ این اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

هم

ای ز مهرت دل خراب آباد   وز غمت جان مستمندان شاد

طاق ابروی فتنهٔ خسرو / چشم جادوی فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش جهان / سر زلف گره گشای مراد
هرکه شاگردی غم تو نکرد / کی شود درس عشق را فرهاد استاد
ما که ترک مراد خود کردیم / در ره دوست هر چه بادا باد
دوش سرمست در گذر بودیم / بر در مسجدم گذر افتاد
مقری دگر قامتش میگفت / هر که آنجا بیامد و بستاد
رو کشی با جماعت افتادم / تا ببینم که چیست آن اوراد
ناگه از پیش امام روحانی / رفت بر منبر و ندا در داد

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش / بر یکی سکه شد سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان / کرده چون بروی عاشقان در گوش
تشنه تر آن بچه ترسایان / جام بر دست طیلسان بر دوش
گفتم ای خیر وفاداران / از کجا میروی چنین مدهوش
جام گیتی نمای داد بمن / که ازین جام جم بگیر و بنوش
گفتم این جام از کجا گشت / لب بدندان گزید و گفت خموش
رفتم از دیر تیر پیوسته / که ز سودای کیست اینهمه جوش

رخ کس

هیچکس انجمن که بگشود / ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت طناز / میکند خلق را بعشوه و ناز
در پس پرده می نوازد چنگ / مطرب عود و سوز بر لب ساز
ور کند خسرویست کام روا / ور بخندد شهیست بنده نواز
ای شهنشاه مجمع خوبان / نه ز ماه تو آستان نیاز
ره بمیخانه سوی میخانه / تا شناسی حقیقی ز مجاز
تا ببینی عیان ز ماه جبین / که یکایک کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ترک بالابلند رعنائی / سرو آرای ملک زیبائی
شهرهٔ انس و جان بخوشخوئی / قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون برون آمد / هر کسش دید گشت شیدائی (سودائی)
ناگه از مرحمت نظر انداخت / بمن مستمند شیدائی
گفت العاشق بلا دیده / تا بکی بیخودی و رسوائی (هرجائی)
گر ترا آرزوی سلطنت است / چند هجران کشی و رسوائی

در ره دوست گفت در دین باز است — در مناجات باده پیمائی
چونکه برگشتم از ره تقلید — داد تلقینم او بدانائی

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم — دردمندان بند برپائیم
مستمندان وادی عشقیم — مصلحت بین کوی خود نائیم
گه بتی کعبه گاه خماریم — گاه رندیم و گه مصلائیم
گاه مانند زمین پستیم — گاه همچون سپهر بالائیم
گاه خاکیم و گاه نجابت — گاه ابریم و گاه دریائیم
هرکه با ما نشست ایمن شد — زودش از زنگ کفر بزدائیم
تا شود جام او ز می صافی — بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ای فرمانده کشور دل — بیوفائی تو خاک بر سر دل
زلف شستت گیر کمند جان — چشم مست تو غمزه رهبر دل
آزمودیم دم بدم تو یکدم — جان ما تشنه تو بر در دل
زنده دل کن بباده نابم — که شراب تو هست ساغر دل

صحبتم

صحبتم لعبت پری زادی — آمد و حلقه کوفت بر در دل
در گشودم نشست مستانه — روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم — این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

دوشم از غیب سر عالم عشق — این سخن یاد داد در دم عشق
که گدای همی قدح نوشان — جام می نوش تا شوی محرم عشق
کرده ام خود ترک مردم عقل — از برای صفای مردم عشق
بسته احرام کوی کعبه جان — غسل کردم به آب زمزم عشق
چون رسیدم بقبله عرفان — دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شده دلرا — هر دم از جرعه دمادم عشق
جمله کاینات هر چه در اوست — غرق بحر سبوی شبنم عشق
در رق عاشقی چه شد معلوم — این سخن علم نیست دفتر عشق

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان ابرو داشت — هرکسش دید دل ز جان برداشت
بر کمرش میل موی سیه — چون کمر بست آن کمر برداشت

هر کدورت که داشت دل ز غمش … عشق آن آمد از میان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران … وقت می چند میتوان برداشت
در گلستان خرام تا با تو … من بی دل کنم ز جان برداشت
در زمانی که مست ساقی شد … شیشه را مهر از زبان برداشت
شیشه از حلق باده از صافی … دم بدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هر چه دروست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ساقیا نه باده شبانه کجاست … می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور … که درو جمله حالت ماست
بی خبر کن مرا ز هستی خویش … تا خبر آورم که دوست کجاست
ساقی جمله نوش جان داده … آن زمانی که بزم می آراست
یک دمی رو نهیم بر در دوست … که مراد همه جهان آنجاست
تا ببینی بدیده تحقیق … نعمة الله را تو از چپ و راست
بعد از آن گوش جان آید … در جهان هر چه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

تم تم

یکشبی از

یکشبی از سواد جسمانی … رفتم اندر دیار روحانی
نکته ها میشنیدم از ملکوت … نغز و زیبا و خوش باسانی
همه چون راز دلبران دلکش … جمله چون سر عشق وجدانی
نه فلک در سماع و وز شادی … هفت سیاره در غزلخوانی
بود از شوق یک زبان در عرش … جبرئیل از نوید ربانی
قدسیان از نشاط میدیدند … هر یکی با سرود سبحانی
گفتم این شادی از چه می باشد … جمله گفتند مر نمیدانی
بنگر سوی عالم ناسوت … بین چه سان در لباس انسانی

اسد الله بر وجود آمد
در لباس بشر بود آمد

/شاه لولاک/ بوجود آمد
نور حق بین که چون فرود آمد

ساقیا باز در قدح صهبا … که جهان هر چه بود پیدا شد
از رخ انجمن شاه بیچون … بنگر چون آفتاب چون پیدا
شد ز برق هویت قادر … بند قدرت عیان چو شمس ضحی
نم وجه تو آشکارا دید … هر که را بود دیده بینا
والی ملک لو کشف گردید … حکمران در دو بار ارض و سما
کعبه بیت اللهش از آن خوانند … کاندران خانه زادست خانه

تا نشد بندهٔ درش جبریل — بندهٔ خواص خواجه کیست
چه بخوانی نبی تواش چه ولی — دو بصورت یکیست در معنی
کعبه زان شد مقام مولودش — کان بود قبلهٔ کعبه قبله نما
گر نمی راندی بزبان نامش — وقت حاجت کلیم بهر دعا
ماندی در آستین کلیم دستش — ز هیبتش بند ز خوف عصا
بار صد وجد قدسیان کردند — روز مولود او ز عرش ندا

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

شاه ولدک در وجود آمد
ز حق در جهان فرود آمد

دوش وقت سحر بمیخانه — ساقیم داد یکی دو پیمانه
بصفا چون زلال چشمهٔ خضر — بصفت همچو لعل جانانه
روشن از عکس ساقی اندر جام — در و دیوار سقف کاشانه
چون کشیدم دو کتی اندر چشم — شد یکی دام و دیگری دانه
از ره مرحمت بمن گفتند — هر یک از میکشان جداگانه
خواهی ار آشنای ساقی — باش کلی ز خویش بیگانه
انجه اکثر است آبادی — زانکه بنا کنج راست ویرانه
بنجو از خویشتن بساقی بزم — گفتم ای رادمرد فرزانه
کعبه جز گل ازچه در گیتی — آن بیت الله است افسانه

برفشان

برفشان طایران عرش شها — گرد شمع رخم چو پروانه
لب بپاسخ گشود و با من گفت — این سخن نیز از دو دردانه
بر خلایق از آن سجود حرم — واجب آمد که اندر آن خانه

اسد الله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

شاه ولدک در وجود آمد
سر حق در جهان فرود آمد

مطربا ساز عاشقان کن ساز — بنوا ساز عاشقان بنواز
راست کن نسبت حجاز عشاق — چه حقیقت بمقامشان چه مجاز
گر نداری الفی چو حسین — بمخالف مکن بلند آواز
مشتمر کوچکی ز رکی تبر — همچو منصور در عراق و حجاز
از نهاوند بر خراسان رو — بگذر از اصفهان و از شیراز
هر مقامی کند به تبریز کی — جلوه این پرفسون و شعبده باز
رخ عیانش ز چهرهٔ اعیان — با هزاران هزار عشوه و ناز
گاه گردد نبی بلفظ نبی — با خلایق شود سخن پرداز
گاه گردد بطور با احمد — گو بدای پادشاه بنده نواز
چشم دارم که گر بمعراجت — نکته پرسم دهی جوابم باز
که بدینت بر بخت در وصل — دست آن شب کند ز جیب باز
که بدانند صوامع ملکوت — انبیا را امام وقت نماز

گفت انگشتری ز دست فکن … بر سپهر برین برسم نیاز

در پس پرده حجاب که تو … که شد از روی رأفت دمساز

که ز دامن دست بالشخف بردوش … که به لا اکثرت نمود آواز

گفت با او خدای کون و مکان … نکته سربسته کفی از آغاز

دانم ای غمزدای من دانی … حیله خواهی که من شوم غماز

بولای علی قسم که خبر این … نیست شو تا نگو کس این راز

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

شاه مردان در وجود آمد
زحق بین که بصورت فرود آمد

تم تم

ترجیع بند

زیب بزم عاشقان باشد … نقل با نقل عاشقان باشد

عاشقان باشد

هر نفس جان تازه از غیب … در تن عاشقان روان باشد

هر که آمد به بزم ما بنشست … فارغ از ملک جاودان باشد

دل چو پروانه مراد خوبت … شمع خلوت سرای جان باشد

آفتاب جمال روز او و ملک … از گریبان شب عیان باشد

هر که از خویشتن شود فانی … باقی ملک جاودان باشد

با زبان فصیح میگویم … تا مراد نطق در بیان باشد

که همه

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چو جام و معنی می … باطنا مخفیست و ظاهر نی

از وجودش وجود ما موجود … بوجودش وجود ما لاشی

مطلب خود ز خود طلب میکن … زانکه مطلوب خود خودی هی هی

در ره عاشقان بشکست پا … که بعقل تو گردد این ره طی

گر تو شنیده‌ای عشق با … برد در آب زند کار پی

وانکه شد کشته در ره جانان … کشته در کیش عشق باز آن حی

گوش جان بر گشا و شو خاموش … آشنا از عیان شنو از نی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نور رویش بدیده پیدا کن … دیده از نور روش بینا کن

جام گیتی نما بدست آور … عکس ساقی به باده تماشا کن

از خودی بگسل و باو پیوند … رو وصال خدا تمنا کن

غیر حق گر کسی ز دل ببرد … حق بگوید که روی با ما کن

چشم جان بر گشا ببین روشن … دیده بر حسن یار زیبا کن

همچو قطره بشو درین دریا … خویشتن را غریق دریا کن

چون بدیوان دل زدم رقمی　　این علوم خیمه بر زنا کن

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دور پرکار در میان آمد　　نقطه در دایره عیان آمد

سر توحید قطب عالم شد　　مهدی که آخر الزمان آمد

پادشاه همه جهان گردید　　دل چه سلطان ملک جان آمد

عکس دلدار در دلم بنمود　　او مبرا ازین و آن آمد

هر که سر خانه اندرین سودا　　سرور جمله عاشقان آمد

سر وحدت تعین نخال نمود　　کثرت از زلف در میان آمد

دل چه مشغول سر حق گردید　　این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم　　در خیال آن جمال می بینم

آب حیوان چشمه کوثر　　جرعه زان زلال می بینم

نقش غیری اگر خیال کنم　　آن خیال محال می بینم

بزم عشق است و عاشقان بمست　　همه در وجد و حال می بینم

عیش دنیا و عشرت مردم　　سر بسر قیل و قال می بینم

مجلس عاشقان

مجلس عاشقان بوجد آمد　　ذوق اهل کمال می بینم

چون بدیوان دل زدم رقمی　　بر زبان آن مقال می گویم

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دوش آن ساقی قدح در دست　　از در ما در آمد و بنشست

تو پیاله خورده ما را　　خوش بیک جام باده این شکست

دیده نقش جمال او چون دید　　نقش غیری دگر خیال نبست

که کنید چشمه حیوان　　هر که نوشید باده آن دست

هر که با ما در آمد اندر دیر　　از خودی رست با خدا پیوست

این سخن خوش بگوی رندانه　　در خرابات با همه سرمست

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی　　شاه مردان علی عمرانی

بر همه رهروان شده اولادش　　هادی و رهنمای سبحانی

شده در راه حق رضا و سلیم　　کرده مسند تخت سلطانی

مهدی صاحب الزمان باشد　　صاحب خاتم سلیمانی

مستی از باده دگر است　　هادی وقت پیر روحانی

تا مریدان نشسته مست / تا دمی وقت پیر روحانی
تا ببینی عیان تو نور عیان / این سخن را بذوق برخوانی

که همه خانه‌اند و تنها یار
لیس فی الدار غیره دیّار

تم تم

ترجیع بند عاء

رو وصال خدا طلب ای یار / بگذر از خویشتن بکسل از اغیار
چشم جان برگشا ببین در دل / متجلیست جلوهٔ دلدار
جان حجابست در ره جانان / خویشتن را ازین حجاب برآر
رو بپای چراغ سرمستان / خوش ببیندار این سرود ستار
دور برد و نقطهٔ توحید / خط کشان خوش دوائی چو این پرگار
موج و بحر و حباب جمله یکیست / جز یکی نیست اندک و بسیار
وحده لا شریک له برخوان / خوش بشنو گوش کن بشنوان گفتار

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب / رو خیالش بجان و دل دریاب

خوش

خوش بگو بر در سر مغان / افتح یا مفتح الابواب
چشم دل باز کن ببین در جان / آفتاب منیر در مهتاب
بگذر از زهد و با رند نشین / در خرابات عشق مست و خراب
بالب لعل ساقی باقی / بکشید ساغر بنوش باده ناب
خوش در آ در کنار بحر و ببین / عین یکدیگرند آب و حباب
دل ز ظاهر چه رو به باطن کرد / آمد آمد بگوش جانش خطاب

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

هر که در خویشتن شود یکتا / ره برد در حریم بیهمتا
گر کسی نور حق عیان بیند / دیده از دیدنش شود بینا
جمله گشت و از خودی برخاست / هر که بنشست بی‌زبان با ما
غرقه بحر بیکران گردید / هر حبابی که بود در دریا
تا بکی بند دی و فردائی / دی گذشت و نیامده فردا
ظاهر و باطن اول و آخر / یک مسمّاست این همه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح / سرّ توحید میکنم انشا

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد / سرّ پنهان همه هویدا شد
هر حبابی که بود در دریا / چون بدریا رسید دریا شد
سرّ وحدت چو در دلم بنمود / دل حریم خدای یکتا شد
بی نشانش چو من نشان کردم / دل ز صورت چو سوی معنی شد
غیر نور خدا نخواهد دید / دیده‌ای کان بنور بینا شد
لذت دین و دنیا اگر جوئی / در دل مستمند شیدا شد
چون بذکر خدا شدم مشغول / در زبانم مقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم / بی نشان تو در نشان دیدم
از حجاب خودی شدم چو نهان / یار بی پرده در میان دیدم
نور معنی واحد مطلق / در همه صورت عیان دیدم
میر سرمست لاابالی را / سرور جملهٔ عاشقان دیدم
سرّ وحدت بعین الیقین جستم / کثرت از جانب گمان دیدم
چون بعشق خدا شدم مشغول / سرّ توحید در میان دیدم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

تمّ والحمد لله

شاه دلدل سوار می‌بینم / صاحب ذوالفقار می‌بینم
دیده‌ام در تجلیات ظهور / جلوهٔ روی یار می‌بینم
عکس صانع بجان و دل دیدم / صنعت کردگار می‌بینم
جز خدا نیست در نظر ما را / گر یکی در هزار می‌بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت / دین حق برقرار می‌بینم
دوستان غرقه در میان محیط / دشمنان بر کنار می‌بینم
چون بدریای دل شدم پنهان / هر نفس آشکار می‌بینم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

ما مرایای عین اشیائیم / مظهر سرّ جملهٔ اسمائیم
گاه فانی شویم و گه باقی / گاه پنهان و گاه پیدائیم
جام عرفان ستد سرمست / بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق / گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب / فارغ از فکر دین و دنیائیم
گاه شمس و گهی قمر شویم / گاه پستیم و گاه بالائیم
تا که نور علی بوجه آید / دیده‌ام این بنی همی تائیم
که همه صورتند و معنی او / وحده لا اله الا هو

تمّ تمّ تمّ

١٨

ای آنکه طلب کنی خدا را / آیینه حق شناس ما را

رندانه درآی در خرابات / جامی بکش و ببین صفا را

بنشین نفسی ز خود فنا کن / وانگاه بده آن بقا را

بیگانه ز خویش تا نگردی / دیدار نبینی آشنا را

هرگز نرسی بگنج الا / تا نشکنی این طلسم لا را

خوش آنکه براه کوی وصلش / گم کرده ز شوق دست و پا را

الشیخ زرودی واحد است / نشناخته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفت و ذات ماییم

ماییم ز خویش بیخودانه / سرمست ز باده مغانه

از هستی و نیستی منزه / مطلق ز خلایق زمانه

از ما اثری نماند جز نام / چون آتش عشق زد زبانه

ماییم نشان بی نشانی / هرچند ندارد او نشانه

ما را خط و خال دوست حیران / زاهد بخیال دام و دانه

یار آمد و غیر شد فراموش / عشق آمد و عقل شد روانه

پیدا و نهان

پیدا و نهان بجز خداوند / غیری نبود چو در میانه

در کعبه و سومنات ماییم

غیری نبود چه در میانه

ما زانوی زهد را شکستیم / در میکده سالها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم / زنار ز زلف یار بستیم

هو گوی ز میان جان کشیدیم / بند دل از این و آن گسستیم

پیوند از این و آن بریدیم / از درد و سر زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات / از گردش چشم یار مستیم

تا جام جهان نمای قسمت / دردی کش باده الستیم

در ظاهر اگرچه بس فقیریم / در باطن جمع دهر آنچه هستیم

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفت و ذات ماییم

دوشم بر آمد آن دلارام / بگرفت بخلوت دل آرام

زانوار تجلی جمالش / افزود صفای باده در جام

بگشود چو آفتاب حسنش / از چهره صبح پرده شام

افکنده ز زلف دانه عشق / آوازه و شور او در ایام

زان باده هر آنکه خورد جامی / دید اول کار تا بانجام

در آینه دید عکس خود را | افتاد ز زلف خویش در دام
دوش از غم یار میبردم هوش | آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

گشتیم مقیم بر در دل | دیدیم جمال دلبر دل
سلطان عشقش علم برافراخت | شاهانه گرفت کشور دل
بس دل که بصیدگاه عشقش | چون صید فتاده بر سر دل
در قلزم عشق یار ما را | پرورده شده است گوهر دل
اسرار نهان ز روی ساقی | گردیده عیان بساغر دل
از دیدهٔ جان کنیم دایم | نظارهٔ حق بمنظر دل
پروازکنان بگلشن جان | خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

رو هستی خویش را فنا کن | فانی شو و جای در بقا کن
در دیدهٔ ما در آ و بنشین | نظارهٔ صورت خدا کن
از دردی ما بنوش جامی | درد دل خویش را دوا کن
چون قطره در آی اندرین بحر | خود در محیط آشنا کن

گر طالب

گر طالب گنج لایزالی | در کنج دلت دیده وا کن
مردانه ز خویشتن برون آی | رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی چو منصور | رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

ما مهر سپهر لامکانیم | بیرون ز جهات جسم و جانیم
مفتاح رموز گنج کنزا | مجموعهٔ سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا | گویا بزبان این و آنیم
مستیم و خراب لاابالی | از خلق کناره در میانیم
در خلوت خاص همدم عشق | با سید آخر الزمانیم
بر هر چه دری رهش نشاید | آنرا که ز خویشتن برانیم
چون نور علی مدام با جوش | گوییم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

تم تم
تم

آفتاب وجود گر شد اشراق | نور او سر بسر گرفت آفاق

سر فرو کرد پرتو خورشید / در شبستان هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید / گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جهت ظلمت عدمی / کرد نورش بجهت ظلمت لحاق
مدتی رزق بود و کم رسید / تا قدم را وجود شد رزاق
که از آن وجود گشت رونق / جانب هند و روم و چین و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم / اجتماع قرین بوس و عناق
چه عدم در سبب انگه هستی حق / باشد او را گهی نکاح و صداق
هر که از این نکاح گشت آگاه / که جهان زان بکل بداد طلاق
بشر تا کاینات شدی سبب / هر که شد مطلع بر این میثاق
می هستی بکام عالم ریخت / ساقی جان فزای سیمین ساق
چون می هستی بکام رسید / تلخی نشئه‌اش شد ز مذاق
جامهٔ ظلمت و عدم بدرید / مست بیرون دوید شیشه بطاق
درد او را شراب شد درمان / زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب عهد وصال / بعد هنگام بعد و هجر و فراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / زد بصحرا ز خانقاه رواق
نیست هنگام عزلت و خلوت / غیبت هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم درست هست براق

بگذر ز

بگذر از کرسی و ز عرش مجید / التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید / بگذر از این جهان پر نفاق
تا رهی زین جهان جور و جفا / بسرای پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن از این طومار / اسم خود بر تراش از این اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف / نعت او را بخود مکن اطلاق
هستی او را بود باستقلال / نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم / نام هستی بر او کنند اطلاق
رو ز اخلاق خویش فانی شو / تا که حق مر ترا شود خلاق
دیده وا کن بخالق خلق / تا ببینی بدیده خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون / در سرای منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث قدم / بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود / بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه گر شد بمظاهر کون / تا برون راند زنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه / حسن خود در لباس گونه‌گون
روی خود دید در هزاران / چون نظر کرد چشم از عیون

گاه وامق شدی گهی عذرا — گاه لیلی شدی گهی مجنون
نام او گشت عاشق و معشوق — خود نگر شد و جمال خود مفتون
وصف آن یک شده ضعیف دو تا — نام آن یک شده فقیر و زبون
در هر آینه روی خود را دید — شاهدی شنگ و دلبری موزون
رنگهای عجب تعبیه کرد — عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد — تا فرخاک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب — داد پیوند کاف را با نون
جبر خراشوق را بهیچ آورد — نام گشت از آن سبب گردون
ساخت معجونی از وجود عدم — شد جهان ممتزج از آن معجون
جامع خورد و ذل و فقر و غنا — شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان بپاشید — از خزاین هر آنچه بد مخزون
بدراند خن موج قلزم عشق — هر چه در قعر بحر بود نگون
گشت موجود هر چه بد معدوم — گشت پیدا هر آنچه بد مکنون
مدتی بود عقل ذو فن هست — مانده و دون از رخت بهجت و دون
حسن دلدار چون تجلی کرد — هوش او گم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی — بهزاران فریب و مکر و فسون
قدحی پر شراب افیون کرد — عقل را داد با شراب افیون

بدگشاد

بند بگشاده پرده‌ها بدرید — شد سراسیمه الجنون و فنون
مد عشق چون پیاپی شد — در ربودش ز روبت دامان
عین توحید بود گشت عیان — تا تعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز — که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پرده کون — عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود می‌گفت — خویشتن می‌شنید از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود — زانکه او بود خود قصه‌های دراز
همدم خویش بود مونس خود — چون مر او را نبود کس دمساز
مرغ خود بود و آشیانه خود — شاه خود بود و شاهباز دمساز
داشت اندر فضای خود طیران — بودش اندر هوای خود پرواز
که شنود صدا از کسی ننمود — سخن خوب از سخن پرداز
گل صد برگ حسن او بشکفت — عندلیبی که تا نواز دستان
بود سلطان حسن او دایم — متکی بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز می‌بایست — ناگزیر است ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می‌طلبد — قامتش بود مستحق نماز

حسن معشوق و عاشق بیچون / بدلی خوبتر دلبری طناز
زانکه در ذل او ست در عز ناز / زانکه در سوز او ست جانباز
یکدم است با دشنه پیدا / نه نشیب است سر بلند فراز
ورنه جا شوق او باشد / کس نگوید که هیچ هست مجاز
ورنه محمود عشق او باشد / که شناسد که بوده است ایاز
حسن اگر گفت دیده خود را / نظری بر جمال خویش انداز
جز که با شمع خویش راز مگو / جز که با حسن خویش عشقباز
ای ز نور رخ ساز ما ساده / هیچ تو مارا نه بر گسسته ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت / کرد در حسن خویش آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق / گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کائنات پدید / زان نظر هیچ ماند در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب / داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور / کردم القصه قصه را ایجاز
در زمین ها و در ثمن آید / چشم بگشای تا ببینی راز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آنکه جهان نبود نشان / عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شین

بود در شین او جمیع شئون / بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا / بود عنقا بقاف او پنهان
کان او بود مندرج ذرات / شان او بود مندرج در کان
شان و کان چون قدم نهاد برون / گشت اسرار کان پدید از شان
کرد سلطان عشق نهضت صحرا / شد در آن سپاه با سلطان
جن و طیر و پری و دیو و بشر / با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زمین و زمان
دمبدم کاروان روان می‌شد / سوی شهری وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم / گشت منشور خط حسن شان
بود با جیش رفیق ایجاد / بود با جیش او قرین وجدان
کرد از لا زمان زمان پیدا / کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم چو تاختن آورد / عالم جسم گشت عالم جان
چون بمیدان کائنات رسید / گوی وحدت فکند در میدان
نام آن شد جواهر و اعراض / لقب آن عناصر و ارکان
کرد میدان کائنات کمیت / کرد در عرصه جهان جولان
کثرت خویش گشت وحدت خود / شد ملبس بدین لباس در آن
نظری کرد سوی عالم جان / عکس رخسار خویش دید در آن

گشت بر عکس روی خود واله / ماند در نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار / هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار فاتحش پیدا / گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید / کرد بر خود نظر بچشم جهان
تا شنید از زره هزاران گوش / راز خود را ز صد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود / بعد از ان کرد نام خود انسان
گر شنیدی بیان این راز سخن / در بر دن بایدت یقین بگمان
جام گیتی نمای اطلب / تا ببینی در ان بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بتحقیق کسی دگر موجود

عشق بد کرد حدوث و قدم / نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز عیان / هر دو را کرد متحد با هم
هر یکی زان دگر بمعنی بیان / هر یکی زان دگر بعشق بحکم
گشته هر یک در آن دگر مدرج / بود هر یک در آن دگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مرتبط / هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست / تا که گردید هر دو را محرم

برزخ

برزخی کرد جامع و فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجوب راز امکان / کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن / بجهان شد جدا بار از شکم
گشت زاینده عالم از امکان / بدمی همچو عیسی مریم
نیست تنها جهان شبیه پدر / نسبتی دارد او بمادر هم
بلکه از عشق شد جهان زاده / بلکه عشقست اصل هر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد / خیز بر دشت برکشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل حشم
بقدم زنده کرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا / دید خود را بصورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون / چون شد پدید از ان مقدم
داد انگشت دست دولت عشق / صد سلیمان نهفته در خاتم
ذره رو داد صد هزاران قطره / قطره رو داد صد هزاران یم

آدم از مهر اوست یک ذره / عالم از بحر اوست یک شبنم
نام فرمان او دو صد کسری / مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز مستی غمناک / عشق او را خلاص داد از غم
کس شنیده است در جهان هرگز / منعمی را که لطف اوست نعیم
چون کجا باشد از ره تحقیق / جامی در راه کعبه در حرم
نام خود را نوشت کیفیت خود / چونکه بر لوح برکشید قلم
کردم القصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی / مشنو از من سخن مگو در هم
کز من بلکه هر زمان از من / عشق میگوید این سخن ز اهم
میرسد این صدا بگوش جهان / از پس پرده نهان هر دم
که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود
انجام نامه عشق جز این / که ندانم سر او را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام / از امید و نعیم و وهم و عقاب
هست یکرنگ نیک و بد چشمم / هست یکسان بر من خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور / چه از نیست یار ز آتش و آب
آنکه حیران و مست وحدت گشت / چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز

نیست هرگز نشود محجوب / نیست کز نفس هیچ خوف حجاب
بیخبر را بجز کسی خبر / بیخبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل عاقلان طلبید / کس نه دیوانگان بجز آداب
من از این زمره و لقب مجرم / کس ز من جز این طلب کند اعراب
من که در پیچ و تاب زلف دژم / نشود هیچکس ز من در تاب
عشق و عقل چون نه بینی غیب / جا هو وقت الرحیل یا احباب
مثل من تاب از کجا دارد / الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمست / احذروا منه یا اولوا الالباب
بستاند ز دست عقل عنان / عشق چون پا در آورد در رکاب
عشق با عقل چون نبرد برد ام / نکند روبه شکار عقاب
پای صرصر ببندد شش جهت / صید عنقا نکرد هیچ رباب
عشق چون پا بیابان تجرید زد / از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق داد و بد پیداست / عقل را عشق در حجب و تاب
روح بر دست عقل عشق نهاد / عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین / عقل از او شد مقدم اصحاب
در عداوت کی محبوب / که هزاران در آوری بحجاب
وا نکرد عشق گر دست / از سر شوق عشق چون دولاب

خیمه آب چون رود بر باد   چون شود بعد از آن تو بود در آب
اول و آخر وجود عشق است   بلکه جز او نمایش است سراب
نسبت عشق چونکه غالب شد   مضمحل گشت اندرو انساب
محو گردید عاشق و معشوق   عشق از رخ چو برفکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچ کسی   لمن الملک راند او جواب
مدتی شد که میرسد از غیب   لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بجود رشید عشق عالم کبر   کرده هر ذره را چو مهر منیر
حسن تو آینه دل انسان   روی خود راند بی مثل نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل   شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب   صورت از مثال خود تصویر
هم بجود نفخ روح او کرده   هم بجود کرده طینتش تخمیر
نام خود کرده آدم و حوا   در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعه همه عالم   گشته انموزج جهان کبیر
نقطه حق ز راه روح شده   زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست عالمش آیات   اوست آیات و عالمش تفسیر

اوست

اوست خورشید کائنات شعاع   اوست دریا و کائنات غدیر
در زوایای قلب منتعش   همه عالم چو ذره بست حقیر
که در او اتباع غیر بود   دل که سلطان عشق راست سریر
در درونی که غیر اوست اثر   نتوان کرد غیر را تقدیر
هر ولی را که وصف او آید   غیر دل از خویش هیچ تکبیر
آنکه با او جز او محال بود   زان سبب شد سریر عشق امیر
گر نگردی تو فهم این اسرار   ور نشد روشنت این تقریر
باز تو نیست باز این پرواز   مرغ تو نیست مرغ این انجیر
بس فطیر تو خام سوخته است   بس خمیر تو مانده است فطیر
خیز مردانه مایه تکلف آر   تا بدو کرده این فطیر خمیر
ور نه دست از طلب مکن کوتاه   طلب مرشد حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل   تا کند روغنت برون از شیر
تا که آبا و امهات بهم   تر کنی شوند بی تقصیر
زاتحادی که کرده دست حاصل   چون پذیرد زوال ظل سریر
پس معانی تو ذره ها ارواح   چون در اجساد میکند تاثیر
چون ذلیل و عزیز هر دو نکیست   یا غنی از چه رو شد عین فقیر
پس بنزد مرا اگر گوئی   بزبان فصیح بی تغییر

که جز او نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور / بر رخ او ببست شد مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام / کند از روی عشق یک یک دور
پس بتدریج خوی او گیرد / باید از هرچه غیر اوست نفور
چون ببازوی دقت و قوت عشق / وحدت عشق بی نیاز و غیور
بعد از آن حسن جمال بنماید / تا بماند ز پرده های عشق عبور
برساند ز دست اغیارش / تا کند قرب عشق از همه دور
زانکه عشق وحید بیهمتا / بیشتر از جهان نور و غرور
بود مستور در جهان قدیم / بود مشهور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب / بود در عشق عاشقی مغرور
حکم او را نبود کس محکوم / امر او را نبود کس مامور
نعمتش بود طالب شاکر / تا که منعم شود بر او مشکور
نظری کرد در جهان خراب / شد جهان خراب از او معمور
بدمی زنده کرد عالم را / نفخه عشق همچو صاحب صور
همه از نفخ عشق حاضر کرد / بر زمین ظهور ارض و نشور
خوش برانگیخت صور نفخه عشق / کلمات بدیع گو ز قبور

گشت داود

گشت داود عشق نغمه سرا / خواند در گوش کائنات زبور
شد سلیمان بسوی شهر صبا / برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت چو خضر گشت روان / کرد موسی چنان عزیمت طور
همه عالم بپاس عشق گرفت / شد جهان ز انبیا پر از دستور
گاه سلطان شود گهی بنده / گاه بنیاد گشت گه مزدور
گاه عارف شده گهی معروف / گاه ذاکر شده گهی مذکور
چونکه خود را برنگ عالم دید / مستتر در تنوعات ظهور — ظهور
پرده را برفکند از رخ خویش / تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
به حقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست / اندرو هر کسی بکاریست
هست در وی متاع گوناگون / هر متاعیش را خریداریست
بر سر چار سوی بازارش / متمکن نشسته عطاریست — عطاریست
شربت نوش از روان بخشی / لب شیرین او شکرباریست
هر طرف راز روی چشم خوشش / نگران افتاده بیماریست
کشته زخم چشم مست او سرمست / در جهان هر کجا که هشیاریست
از لبش وام کرده باده ناب / در جهان هر کجا که خماریست

کشته از قامت رخش پیدا | هر کجا سرو و باغ گلزار است
از پی گلستان عارض او در است | هر کسی را که در قدم خار است
زیر هر چین زلف او چین است | زیر هر تار موش تاتاری است
قامت چابکش چه چالاک است | خال زنگی او چو عیاری است
گرد بر گرد نقطهٔ خالش | دل سرگشته همچو پرگار است
هست بیمار چشم خونخوارش | هر کجا در زمانه خونخوار است
همه از مکر او پدید آمد | هر کجا نام مکر و مکار است
غم بگردش کجا تواند گشت | همچو او هر کجا که غمخوار است
روی او را بهر طرف نظر است | هر طرف سوی روش نظاره است
می‌کند بر وجود او اقرار | هستی هر کرا که انکار است
گرچه منکر همی کند انکار | نفس انکار منکر اقرار است
هر چه تو دیده و می‌بینی | همه مثل دانه ز خروار است
بار دیوان اوست یک دفتر | بار دفتر نوشته طومار است
رو بمحراب ابروش دارد | هر کجا در جهان پرستار است
دو جهان از جمال او عکسی است | عالم از روی او نمودار است
گشته پیدا ز تاب رخسارش | هر کجا آفتاب رخسار است
نیست جز او کسی دگر موجود | غیر او هر چه هست پندار است

انچه کارد

انچه کارد و بار کفت و شنید | جز یکی نیست اگرچه بسیار است
چشم بگشای تا عیان بینی | که ترا دیدهٔ او و دیدار است

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدایی | ای جهان گشته از هویدایی
هیچ سوی نه و بهر سویی | هیچ جایی نه و بهر جایی
تا تماشا شدم تماشا را | گشته‌ام از پی تو صحرایی
هست امروز حسن بی شکلت | در خور دیدهٔ تماشایی
از پیت در بدر همی گردم | شده‌ام از پی تو هر جایی
از چه ساکن نمی‌شود دل من | چونکه تو ساکن سویدایی
تو نشسته درون خانهٔ دل | من ز سودات گشته سودایی
غیر تو نیست کس ترا جویا | بحقیقت ترا تو جویایی
با تو یکدم نمی‌توانم بود | بی تو ام نیست هم شکیبایی
تاب دیدار تو ندارد کس | گرچه برقع ز روی بگشایی
غیر تو نیست هیچکس موجود | زان سبب بی شریک و همتایی
دو جهان همچو جسم و تو جانی | دو جهان اسم و تو مسمایی
چون ترا از تو مانع است اشیا | چون تو هستی و جمله اشیایی

صفت و اسم غیر تو چون نیست
چون تو عین صفات و اسمائی

هر زمان گونهٔ دگر پوشی
به لباس دگر برون آئی

گاه لیلی و گاه مجنونی
گاه یوسف گهی زلیخائی

چون به یک جای کم شود ساکن
بار من نیست جز به یک جائی

با بدان از کاینات یکتا شد
از پی وصل یار یکتائی

مغربی کی رهی ز مغرب خود
تا ز مشرق چو مه برون آئی

از تو تا دوست تو دائی
از من و ما بی من و مائی

جهد کن تا شوی به دو بینا
چونکه پائی به دوست بینائی

پس به آنی یقین و شناسائی
پس به بینی عیان و بینائی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

تم تم
تم

ترجیع بند بینا

الا ای گوهر بحر مصفا
که در عالم توئی پنهان و پیدا

بصورت سر اظهار کمالات
چو از غیب هویت شد هویدا

باید

برای عشوهٔ عشق جهان سوز
لبی آنها کردی ز اشیا

ز هر آینه اظهاری نمودی
بهر جنسی در او کردی تماشا

جهان آسوده در کتم عدم بود
برآوردی ز عالم شور و غوغا

گهی با جان مجنون عشقبازی
گهی دلهاربی از حسن لیلی

تو هم معشوقی و هم عشق و عاشق
تو هم دردی و هم اصل مداوا

توئی پیرایهٔ معشوق دلبر
توئی سرمایهٔ عشاق شیدا

نیاز عاشق بیچاره از تست
هم از تو عشوه‌هائی از عذرا

بچشم عارفانت مینمایی
جهان جلوه‌ئی و تو جان تنها

ولیکن عاشقان باده دوست
جهان کم دیده از نور تجلی

شناسندت بغیره ذهن امروز
که حاجب نیست ایشان را نقودا

سخن بسیار میگوید حسینت
که داده بادهٔ عشق تو صفا

منم مغرور العشق ار بگویم
دو چشمم گشت از نور تو بینا

که در عالم نمی‌بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق رایت افراخت
ز صحرای عدم لشکر برون تاخت

بمیدان شهادت روی بنمود
ز ملک غیب چون رایت برافراخت

خزینه خانهٔ اسم و صفت را
چو در یکتا ز خلق گوی برتاخت

بحسن خود تجلی کرد اول | که می‌تابد به کوی عاشقی تاخت
دل عشاق را از آتش برق | چو زر خالص اندر بوته بگداخت
شهنشه را در این جلباب صورت | به وحدت هیچکس چون یار نشناخت
در این عالم برای روی خویش | ز عشق آوازهٔ نغمات در انداخت
ز صورت گشت ز اهل جان عاشق | دل از اغیار به هر یار پرداخت
چو تیغ غیرتش ناگه بکا نه | برای کشتنی بیگانه پرداخت
حسین آن دیده در میدان معنی | سمند دیده باز این گونه می‌تاخت

که در عالم نمی‌بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو با عشق جمالت یار گشتم | بجان خویشتن اغیار گشتم
چو دیدم هستی جاوید مطلق | من از هستی خود بیزار گشتم
مقام از آستان عشق کردم | مقیم خانهٔ خمار گشتم
گشادم پر و بال جان عنقا | بکوه قاف حق طیار گشتم
زمانی در این ظل خیالات | چو خفته بسته و بیدار گشتم
چو خورشید جمالت تافت بر من | از آن خواب گران بیدار گشتم
بوی گشته قانع از غم گل | سراسیمه ببوی خار گشتم
چو گلزار جمال خود نمودی | چو بلبل بر رخ گلزار گشتم

که در چشم

کجا در چشم من آیند اغیار | که با عشق تو یار غار گشتم
چو دیدم عیسی دلخستگانی | من دلشده دل بیمار گشتم
چو با هستی مقید بودم اول | بگرد هر دری بسیار گشتم
چو حلقه هستی در خود نماند | ندیدم خلوت اسرار گشتم
حسین ار نه اگر گویم عجب نیست | چه از دیدار برخوردار گشتم

که در عالم نمی‌بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای قبلهٔ اهل معانی | که تو جان همه خلق جهانی
جهانی اند کی از تست آباد | همه عالم تن و در وی تو جانی
تو جانی لیک از جسمی منزه | تو ماهی لیک اندر لامکانی
تو در پیدای خویشی هویدا | تو از عین هویدایی نهانی
تو مستوری ز چشم اهل غفلت | اگر چه پیش اهل دل عیانی
ز قدوسی خود بر تر ز عقلی | ز سبوحی برون از مرز امکانی
نمی‌یابد کسی در هر دو عالم | نشانی تو مگر در بی‌نشانی
جمال روی خود را هم تو بینی | کمال ذات خود را هم تو دانی
جهان پر است حسن تو لیکن | چنین بیتابی خواندن تو توانی
ز خود فانی شو ای دل در ره عشق | که تا باقی لقایش جاودانی

صد قبای قواعد چون بشکنی ... نماید گوهر بحر معانی
چو اندر عشق محو یار باشی ... شناسی آنکه او را نیست ثانی
جمالش چون بچشم او ببینی ... بگوئی هم بطور ترجمانی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای برده آرام و قرارم ... که من بی تو سر سیری ندارم
بسوزد عالم و آدم بیک بار ... اگر آهی ز سوز دل برآرم
شب و روز است در میخانه عشق ... ز درد دردمندان عشق دارم
بده امروز جامی دیگر از دست ... که از دردی در دست در خمارم
توی عذرا چو از چشم برفتی ... منم وامق چگونه چون ننازم
مرا العشق بر کبر از میانه ... که تا دلدار آید در کنارم
که از بیگانه و خویشم برآری ... چه غم دارم توی خویش و تبارم
منم منصور و فرقت خویش بر دار ... لبیا جانب سوی عشق دارم
قتیل عشق کردی در ره دوست ... حیوة جاودانی می شمارم
که از شادی عالم بی نصیبم ... چه غم چون هست در دست نگارم
ز من شادی که مستانه بگویم ... چه از نور تجلی مست یارم
که در عالم نمی بینم بجز یار ... و ما فی الدار غیر الله یار

بیا ساقی

بیا ساقی که از عشق تو مستم ... ز مستی رفت جان و دل ز دستم
بی مستی ز من مستور نبود ... که من سرمست صهبای الستم
چگونه بر نخیزم از سر عقل ... که در میخانه عشقت نشستم
چو تو یکبار روی خود نمودی ... دو چشم از دیدن غیر تو بستم
بسوزان مستی من ز آتش عشق ... اگر دانی که یکدم بی تو هستم
چو نور هستی مطلق بدیدم ... ز قید هستی خود باز رستم
در آن مستی نبینم هستی خود ... که چون من عارفم کی بت پرستم
منم بیچاره عاشق ما ... چه ماهی کی بود بر دات شستم
نخواهم جست غیر قید عشقت ... بسختی چون ز جوش عقل جستم
من دلخسته غم تنها کشیدم ... ولی بر گردن مردم نخستم
بلند است اختر اقبال بختم ... که بر درگاه تو چون خاک هستم
حسین آنگه بگویم با تحاشی ... چه از جام تجلی تو مستم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

زهی جانی که جانانش تو باشی ... خوشا دردی که درمانش تو باشی
قدم سازد از سر عاشقانت ... در آن ره هیچ پایانش تو باشی
بر قصم تیغ دشمن طالب دوست ... کجا میرد اگر جانش تو باشی

خلیل الله که از آتش برون جست / که در آتش گلستانش تو باشی
چرا یوسف بتنگ آید ز زندان / چو رحمت بخش زندانش تو باشی
همه عاقبت محمود باشند / در آن دردی که درمانش تو باشی
نباشد میل شادی در دو عالم / کدامی را که سلطانش تو باشی
بعالم کی نظر اندازد آن کس / که نور چشم گریانش تو باشی
چو پروانه بسوزد عاشق زود / اگر شمع شبستانش تو باشی
چه جانان جلوه‌گی در جان گزیند / دلا باید که در جانش تو باشی
اگر فرمان بجا نیازی کند ... / غلام بنده فرمانش تو باشی
حسین عشق را ... / اگر یار سخندانش تو باشی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

تمت
تمام

ما مست شراب جان فزاییم / سرخوش ز می کرشماییم
در کنج خرابات گنجیست / ما طالب گنج گنجهاییم
آنها که هوای می ندارند / زیشان بگمان مبر که ماییم
هر جا که صراحی ز جا بست / گر جان طلبد درآ درآییم

تا حاصل ما

تا حاصل ما زمی در آید / برداشته دست در دعاییم
ما گل رخ دوست دیده‌ایم / چون بلبل مست می‌سراییم
ما گوهر ذات پاکیم / روشن سخنیت صفاییم

ما صوفی صفه صفاییم
بیخود ز خودیم و از خداییم

ساقی سخن از می مغان گفت / دل چون بشنید ترک جان گفت
یک جرعه می و هزار معنی / از عشق بگوش عاشقان گفت
در گردش جام حسن ساقی / یاد غم شادی جهان گفت
نارسته هنوز دار منصور / عشق آمد و عقل را روان گفت
ای سالک رهروان معنی / بی دوست سخن نمیتوان گفت
دوش از سر بیخودی مستی / بر رمز سخن از می نهان گفت
دل چون بشنید نام می را / مستی بهت از غم صوفیان گفت

ما صوفی صفه صفاییم
بیخود ز خودیم و از خداییم

ساقی بشکن خمار جان را / دریاب حیات جاودان را
کین یکدو سه روز عمر باقیست / از دست مده می مغان را
دانم که تهی شود صراحی / بفروش بجرعه جهان را

در فصل بهار موسم گل | بی عشق مدار شغف ترا
ای آنکه نخوانده ای تو هرگز | از لوح درون خط روان را
فردا که بپرسش اندر آرند | در مجلس حشر صوفیان را
ما مست شویم از جام ساقی | گوئیم حدیث این بیان را

ما صوفی صفت صفائیم
بیخود ز خودیم و از خدائیم

ای دلبر ماهروی طناز | برقع ز جمال خود بر انداز
تا دیده ز پرتو جمالت | چون جام جهان نما کنم باز
ما زنده ببوی جام عشقیم | در مجلس عاشقان جانباز
با طوطی عقل خویش همدم | با بلبل عشق خود هم آواز
ای مطرب خوش نوا سرودی | آهنگ حجاز گیر و بنواز
یا عود بسان عود بنواز | با چنگ بساز دهنگ مباز
چون نوبت دور زمانه ما را | با صوفی بی صفا دمی خانه

ما صوفی صفت صفائیم
بیخود ز خودیم و از خدائیم

دوش از دل خود ندا برآمد | کو بشنو ز من حیات جسم برآمد
زان جوش که بوی حال در دل | یا رب ز صد ریا برآمد

درویش

در صومعه جهان نگنجد | چون گنج ز کنج ها برآمد
حقا که ز قدرت هم او بود | کاو در شد و از عصا برآمد
ای رند شرابخانه امروز | می ده که می صفا برآمد
چندانکه تو شرح عشق کردی | گرد تو ز گرد ما برآمد
بنگر آنکه صوفی امروز | خود راست شد از خدا برآمد

ما صوفی صفت صفائیم
بیخود ز خودیم و از خدائیم

زین پیش که از جهان بر آیم | جشنم وفا کند مسلم
چون ملک جم نماند جاوید | می نوش بیاد ملک جم
ای آنکه نگشته دست حالی | از سینه غم تو میفتد غم
باز آ که در آرزوی رویت | تدبیر دل رمیده کردم
گفتم بطبیب درد خود را | دردم چو طبیب دید دردم
بنوشت نخوان دل جوابی | وان نیز بصبر کرده مرهم
بنشینی اگر جمال مانی | بر خاک درش نبی چشیم
ای سید ل اگر تو دست یابی | بر کوی لبان کنی محرم

ما صوفی صفت صفائیم
بیخود ز خودیم و از خدائیم

ای بلبل خوش نوا فغان کن | عید است نوای عاشقان کن
چون سبزه ز خاک سر بر آورد | شکر گل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز | از برگ بنفشه سایبان کن
چون باده کلاه زیر بینی از | سرخوش شو و دست در میان کن
بر دار صحیفهٔ غزل را | در هر ورقی گلی بیان کن
واندم که رسی به شعر عطار | در مجلس عاشقان بیان کن

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخود ز خودیم و از خداییم
هم هم

ما قتیلیم یار قاتل ماست | این یکی منزل از منازل ماست
سر او تار و معنی بدلا | مشکل حل و حل مشکل ماست
عالمی کاندرون عرش مجید | گر بمعنی نظر کنی دل ماست
نه مقام و نه منزلست اینجا | بی مقامی مقام منزل ماست
دیده ام قابل جمالش نیست | ورنه معشوق در مقابل ماست
اسم اعظم حقیقت اشیا | مدتی شد که در محفل ماست

من ازین

من ازین شیوه تو توانم | کین سعادت سرشته در گل ماست
تا شدم مایل شمایل او | هر شمایل که هست مایل ماست
خیز تا صرف راه دوست کنیم | هر چه از کاینات حاصل ماست
یکزمان بگذریم ازین و ازان | که جز این نیست آنچه حاصل ماست
سالکان طریق وحدت را | کشف این نکته از مسایل ماست

گر بفتوای عشق باده یکیست
همه جا دیر و خانقاه یکیست

میده صبحدم بیاد کاس | که ندارد بنای عمر اساس
ذوق این باده چه شرح دهم | لذت این شراب را به قیاس
عشق ساقی و یار باده پرست | عقل سرگشته را که دارد پاس
یکجرعه غیبت صد هزار نکوس | یک دو جرعه [illegible]
که بعد این لباس کهنه چرخ | که سرشته داد با کرباس
تفت این آتش آنچنانم کرد | که ز مستی نمیکنم احساس
هر دلی را بدوست بازاری | نگرا قیمتیست این الماس
منزلی از قناعت در ره عشق | نان اگر مرد این بهی مهراس
غافل از طاس چرخ میناش | که ز بی یار است مهره و طاس
درپس پرده نیست جز تو کسی | دیده بگشای خویش را بشناس

عاشق و عشق و طالب و مطلوب　　رحمت و گنج و دولت و خلاص
~~همه جا آخر خیال این ابیات~~
قلم اینقصه میکند تحریر　　عرض اینحال میکند قرطاس
که بفتوای عشق راه یکیست
همه جا دیر و خانقاه یکیست
عشق میگوید این فسانه بشنو　　سخن عشق عاشقانه بشنو
مستمع باش از زبان همه　　راز از آن دلبر یگانه بشنو
حال این خانه از که میپرسی　　خود توئی کدخدای خانه بشنو
تو از آن عالمی که هست ترا　　سر عالم بر آستانه بشنو
میزند مطرب این ترانه مدام　　نغمه بنغمه از این ترانه بشنو
هیچ بر کار بر کرانه مرو　　در میان آی از کرانه بشنو
من و تو در میان بهانه و بس　　غیر تو نیست در میانه بشنو
من بجود دستم بهانه مگیر　　با ادب باش و بی بهانه بشنو
هم از این پرده میزند گلبانگ　　عندلیب اندر آستانه بشنو
هستی اوست هر چه هست نقش　　نقد افراد کارخانه بشنو
اگرت قول ما نباشد راست　　اینک از چنگ و از چغانه بشنو
که بفتوای عشق راه یکیست　　همه جا دیر و خانقاه یکیست

ما رندی

ما رندی و عاشقی باشیم　　تا زنده در دکان دنیا باشیم
حلقه در گوش میفروشان این　　باده پیمای رند و قلاشیم
صحبت ساکنان عالم روح　　همدم عارفان اوباشیم
نیست خالی حریم کعبه ز ما　　در خرابات نیز جماشیم
ساقیا تا کی از فضولی عشق　　جرعه ده زمرد پرخاشیم
نخراشیم بیش از این دل خلق　　گرچه چنگ رسیده نخراشیم
تا نه بسیار دیده بینا　　خانه بر آفتاب خفاشیم
تا چه بار آورد تعجب دوست　　حالیا دانه همی پاشیم
مژه جاروب دیده کرده براه　　در حریم وصال فراشیم
بسته صورت او نمیدانی　　که همه نقش حسن نقاشیم
که بفتوای عشق راه یکیست
همه جا دیر و خانقاه یکیست
غیرت غیر باز محو فنا کرد　　ملک هستی تمام یغما کرد
هر چه پیدا شد از میان برداشت　　آنچه پیدا نبود پیدا کرد
آفتاب جمال لم یزلی　　سر هر ذره را هویدا کرد
کیسها پر ز سیم و زر کردیم　　گنج پنهان چه آشکارا کرد
تا پریشان کند دل عشاق　　طره دلبران مطرا کرد

نقش آدم بر آب زد بنخست | همه را مبتلای حوا کرد
لطف صورتگری و صورتگر | خاک را زیرک و توانا کرد
چون ز دریا بخار بالا کرد | سیل شد باز رو بدریا کرد
گر کسی مجمل و مفصل ساخت | هر یکی در حساب مجری کرد
از مفصل بغیر مجمل نیست | خورده خورده گر سود [illegible] کرد
گشت غبار بار دشمن دوست | هر خطاش توان عطا کرد
بیش ازین گفتگوی می‌نتوان | دل دیوانه را مداوا کرد
تا نقید بسایه دوی | نتوان حل این معما کرد

کر بگفتوای عشق رحمت
همه جا دیده حال بگفت بیت

جلوه قصر و سپهر و خطه خاک | لمعات ظهور حضرت پاک
لیس فی الملک غیره ابدا | همچنان مانده در غلط افلاک
همه عالم ظهور وحدت او | به ارادت نمی‌کند ادراک
جبه ماه شد ز مهر قبا | تا بر آید بکسوت لولاک
آخر ای مرغ گلشن ملکوت | چند باشی اسیر گلخن خاک
ای نشیمن قرارگاه تو نیست | چه درین دام مانده غمناک
چون سلیمان مجوز خاتم ملک | [illegible] گنج ما چون ضحاک

گنج سر

یار با ما سر دگر دارد　　کس چه داند که تا چه سر دارد
هر زمان دوستی دگر گردد　　هر نفس با یکی دگر دارد
با خراباتیان بی دل و دین　　در خرابات خواب و خور دارد
غمزه خونریز تاب داده و دور زلف　　سر غوغا و شور و شر دارد
حکم بر کشور فلک راند　　خانه در کوچهٔ شرر دارد
هر چه پیش آیدت ز بود و نبود　　هستی او ز راه بر دارد
آنکه زد تکیه بر حضرت او　　خطر از جمله بیشتر دارد
آنچه دارد ز خشک و تر دل ریش　　همه زان بحر بر کمر دارد
اثر از من نماند جز به عشق　　عشقبازی خود اثر دارد
به از این در حسین نمی‌یابد　　کاو ذم کرده‌ای دگر دارد
یکدم از خود خبر ندارد هیچ　　هر که زین گفتگو خبر دارد

که بفتوای عشق راه یکیست
همه جا در ره و جاه لغت یکیست

ما گدائیم و پادشاه یکیست　　مملکت بیشتر سپاه یکیست
سوی او گر هزار ره بینی　　مرو از ره که جمله راه یکیست
زین جدایی کجا روم حکیم　　همه را چون حواله گاه یکیست
منم آن رند بی‌جهت که مرا　　دین یکی دل یکی نگاه یکیست

بزم رندان بی تکلف را / صف ادنی و پیشگاه یکیست
غیر با غیر لیش نمی گنجد / در ره از غیر و آشنا یکیست
مدعی گر نمی کند اقرار / عاشق و زاهد بت و گبر یکیست

که بفتوای عشق راه یکیست / همه جا دیر و خانقاه یکیست

ملک اسلام را عماد توئی / ملک ملک عدل و داد توئی
آنکه چون خامه بر خطش دارند / سر تسلیم و انقیاد توئی
چکنم حلقه بر در که زنم / چونکه از کشورم مراد توئی
جمله را سر بر آستانه تست / الف و خط این سواد توئی
هرچه غیر تو شد فراموشم / وانچه بگرفته ایم یاد توئی
از تو خواهند بندگان همه خیر / که نوازنده عباد توئی
شکر باری ترا سزاوار است / حاکم مطلق بلاد توئی
من بخود این سخن نمی گویم / صاحب ارشاد و استاد توئی

که بفتوای عشق راه یکیست / همه جا دیر و خانقاه یکیست

تم تم تم
تم

در جام

ترجیع بند

در جام جهان نمای اول / شد نقش همه جهان ممثل
جام از می عشق پر برآمد / گشت آن همه نقشها مشکل
هر ذره این نقوش و اشکال / بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر / یک قطره و صد هزار منهل
با این همه از نقوش و اشکال / بگذار اگرچه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا / نقشی دو بین بچشم احول
در نقش دوم که باز بینی / رخساره نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود / با او همه نقشها مخیل
خواهی که بنور آن حقیقت / چشمی دل تو شود مکحل
اخلاق نعوت خود بدر کن / چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشرابخانه انداز / کانجا شود این ترا محصل
مقصر
از غمزه نیم مست ساقی / گر تو ز ادب بوجه اجمل
بستان قدحی و بیخبر شو / از هرچه مفصلست و مجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی / بفکن نظری چه هست افضل

می این رخ جانفزای ساقی / در جام جهان نمای باقی

عشق است که نیست هیچ جامی / عشقست می حریف ساقی

عشقست و پر بوده هر جام

آن جام جهان‌نمای اول / عکسی بود از صفای انجام
وان غمزهٔ نیم‌مست ساقی / نوشد همه زین می غم انجام
این جام بسر برفت از این فیض / گشت آنچه نهان در جهان عام
آغاز جهان ببین چه چیز است / بنگر که چه باشدش سرانجام
هر چیز از آن که گشت پیدا / آن چیز بود بکام ناکام
آنرا که ز می سرشت طینت / بی نفسی نکرده آرام
وانکس که هنوز در خمار است / هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار / جام می ناب میکند دام
ای بیخبر از خمار مستی / ننهاده برون دمی ز خود گام
در صومعه چند دیگ سودا / پختی و هنوز کار تو خام
در میکده نیز روزکی چند / بنشین تو بوقف صبح تا شام
مینوش بکام دوست باده / پس هم بدو چشم آن دلارام

می‌بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

پیش از عدم وجود عالم / از کاف کن و کتاب مبهم
از عشق ظهور عشق بر ذات / اظهار حروف اسم اعظم
بر دست نجابت خامه بنگاشت / زد در دهن و نوشت در دم

برکف بنوشت

برکف بنوشت نام چه نام / نامی که طلسم اوست عالم
بنوشت نگه آمد و باز پوشید / از دیده آنکه نیست محرم
در غمزهٔ او وجود مدرج / از نقطهٔ او حروف مدغم
ای طالب اسم اعظم این راه / خواهی که ترا بود مسلم
مفتاح جهان‌گشا بدست آر / بگشای در این طلسم محکم
چون بند طلسم را گشودی / بینی که توئی خود اسم اعظم
یعنی که همه بتو مضاف است / معنی صریح اسم محکم
اسمی که حقیقت مسمی است / گر دانش و حب است فاکرم
ورنه کم ننگ نام خود گیر / میزن در میکده دمادم
تا که بگشوده تا جهان در / بگشای دو دیده چشم خوش خرم

می‌بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

پیش از عدم وجود اعیان / در سلطنت ظهور اظهار
سلطان سرای عشق فرمود / یک دست سرای ز اغیار
واجب شد از این شهادت غیر / کز غیر تعین بد آثار
لکن چو غیر کرد اشارت / اغیار ظهور کرد ناچار
چندانکه همه گواه گشتند / بر هستی وحدتش یکبار

دیدند عیان که اوست موجود / باقی همگی خیال پندار
گفتند همه گواه ورشند / هم با سر مستی دگر بار
این بود شهادت اولوا العلم / این بود فرشته را هم اقرار
این بود بلی تن همه خلق / وین بود بهانه نگار
کثرت نفسی برای او بود / تا وحدت از او شود پدیدار
ظاهر شده و چونکه جز نمی‌نیست / چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آمد / وحدت بود آن ولی به اطوار
چون نیک نگر جمیع دیدی / کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله ز غیر دیده بردوز / اینست طریق اهل انوار

می‌بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی او سفر کرد / بر مرتبه‌ها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت فی الحال / هر تخم عدم که بود سر کرد
هر سنخ انسان صورت خود / چون در دل تنگ ما نظر کرد
دریافت امانت خود آنجا / وانگه به نظر به بوم بر کرد
خود آن سر کوی بود کز اول / زانجا همه جان ما سفر کرد
جان زان سبب آمد خود آنجا / وا داشت لباس خود به بر کرد

در جان

در جان بپوشید باز خود را / این بار لباس مختصر کرد
اول که بخود نمود خود را / انسان شد و نام خود بشر کرد
در جمله بچشم اغیار / ظاهر شد و نعت خود دگر کرد
تغییر صور کجا تواند / در وصف کمال او اثر کرد
نعتیست ظهور او در اغیار / اظهار کمال او بشر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشا / ما را چه ز خویشتن خبر کرد

می‌بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یارست مرا ورای پرده / انوار رخش سرای پرده
بر داشت ز رخ نقاب گفتا / می‌بین رخ من بجای پرده
هر چه از دو جهان مرا خوش آمد / آن کس با هم ورای پرده
عالم همه پرده‌ای مصور / اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم / چون خوش نبود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد / اینست قضای پرده
نی نی که میان ما حجابی / هر که نبود خطای پرده
جای تو همیشه در دل ماست / بیرون در است جای پرده
من مردم دیده جهانم / دیده نبود سزای پرده

گر غیر منست پرده خود نیست — ورنه منم آشکارا ای پرده
تو هم بسرای پرده برخیز — در دیدهٔ خود گشای پرده

می این رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

آن مرغ که بود از این پر و بال — گشته همه گرد کوی اقبال
بود در شب و روز در تکاپو — گردی همه سال کشف احوال
جای برسید او بیک دم — کانجا نرسد فلک بصد سال
در اوج فراز عشق رو در — پرواز گرفت من بدنبال
ناگاه عقاب اندر آمد — آورد شکسته پا و چنگال
او را چه محل ز هر دو عالم — چون باز کند ز هم پر و بال
در قصهٔ او جهان نماید — کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالیست جهان نشکار وحدت — گر ثبت عدم محال در حال
زین خال ترا چه گشت روشن — بگذر ز حدیث پا و پر و بال
گرد سر کوی یار میگرد — خاک در او بدیده میمال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ علوم و اعمال
ظاهر گردد ترا به تفصیل — آن راز که گفته‌اند اجمال
دیده که یقین نمیتوان دید — بس به که در دل نشین چه ابدال

می این

می این رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

عشق از تو رخ عیان نماید — در آینهٔ جهان نماید
یک دایره فرض کن جهان را — هر نقطه از آن میان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت — هر دم بتو رایگان نماید
این دایره بیش نقطه نیست — لیکن بنظر چنان نماید
این دور ز شدت تحرک — صد دایرهٔ روان نماید
این نقطه تو شهادت غیب — هم ظاهر و هم عیان نماید
هر لحظه جمال مطلق خود — در صورت این و آن نماید
این نقطه از آن که ظل نور است — کان نور ورای جان نماید
آن نور دل منیر ماست — آن کو بتو حق عیان نماید

یکتای بچشم شاد و خرم
هر چند ترا زبان نماید

می این رخ جانفزای ساقی — در جام جهان‌نمای باقی
آن بحر که موج اوست دریا — آن نور که ظل اوست اشیا
آن بحر محیط بی کرانه — از تاب جمال اوست پیدا
وان نور بسیط جاودانه — نوری که کمال جمله اشیا

اول ز نبی نظر ره او / شد عین همه جهان مهیا
دریاب که اوست اسم اعظم / زو ظاهر شد صفات و اسما
آن ذات که حق بود صفاتش / او را منکر چه باشد اسما
زان روی که حق بود زبانش / باشد همه والضحی و طه
از روی حقیقت و خبر حق / بین عین حقیقت است و اعلا
فی الجمله جمال صورت اوست / آیینه ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بیند / جز حسن جمال ذات والا
گو عاشق روی حق بیا گو / بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت شرع او عراقی / چون دید حقیقت آشکارا
خواهی تو که از شفاعت او / حاصل شودت مقام اعلا
تا هر نفسی بدیده حق / بینی همه آن جمال والا

می بین رخ جانفزای شاهی
در جام جهان نمای ساقی

ترجیع تم تم بند عراقی

در میکده با حریف قلاش / بنشین و شراب نوش خوش باش
از خط رخ نگار رخشان / ستر دو جهان وا مکن فاش

برنقش

بر نقش نگار فتنه گشتم / زان روی نمیرسم بنقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست / با او نفسی نبودمی کاش
مخمور میم بیار ساقی / یک جرعه از آن لب شکر پاش
در صومعه ها چه می نگنجد / دردی کش و می پرست و قلاش
من نیز ترک زهد گفتم / اینک شب و روز همچو اوباش

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای روی تو شمع مجلس افروز / سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقان را / خوشتر ز هزار عید نوروز
بگشای لب و بخنده بنمای / از لعل تو گوهر شب افروز
زنهار از آن دو چشم مستت / فریاد از آن دو زلف کین توز
چون زلف تو کج مباز با ما / از قد تو راستی بیاموز
ساقی بده آن می طربناک / بستان ز من این دل غم اندوز
آن وقت که رفتمی بمسجد / اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای مطرب عشق ساز بنواز / کان یار نشد هنوز دمساز

دشنام دهی بجای بوسه
وان نیز بصد کرشمه و ناز

پنهان چه زنم ز عشقش
کز پرده برون فتاد این راز

درپاش کسی که سر نیفکند
چون قطره او نشد سرافراز

در زنده خودم بیاد ساقی
آن می که رها ندم بجود باز

عیبست گر آرزوی آن نی
چون جام بمانده ام دهان باز

گفتی که بجوی تا بیابی
آنگه طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی بده آب زندگانی
اکسیر حیات جاودانی

می ده که نمیشود میسر
بی آب حیات زندگانی

هم خضر خجل شد آب حیوان
چون از خط و لب شکرفشانی

گوشم چو صدف بود گهر چین
آن دم که ز لعل در چکانی

شمشیر مکش بکشتن ما
گر ناز و کرشمه در نهانی

هر لحظه کرشمه دگر کن
بنواز مرا چنانکه دانی

در آرزوی لب تو بودم
چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

وقت طرب است ساقیا خیز
برکن قدح نشاط انگیز

از جور تو رستخیز برخاست
بنشان شر و شور و فتنه برخیز

بر روی دل عاشقان شبیله
زان پرده عنبرین درآویز

خون دل ما بریز و آنگاه
با خاک در آی هم درآویز

آن خنجر غمزه بلا را
هر لحظه بخون ما مکن تیز

کردم هوس لبت ندیدم
کام دل از آن لب شکرریز

تقدیری گر که با قیامت
توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی چه کنم بساغر و جام
مستم کن از آن می غم انجام

با یاد لب تو عاشقان را
حاجت نبود بساغر و جام

گوشم سخن از لب تو نشنید
خوش نشنود شنید از لبت دشنام

دل زلف و رخ تو دید ناگاه
افتاد بسوی دانه در دام

سودای دو زلف بیقرارت
برداشت ز من قرار و آرام

باشد که رسم بکام روزی
در راه امید میزنم گام

ور زانکه نشد لب تو روزی
دانی چکنم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

دست از دل مبتلا بشستم   و اندر سر زلف یار بستم
بیزار شدم ز جان بیکبار   چون طره او گرفت دستم
گویند چگونه ای چه گویم   هستم ز غمش چنانکه هستم
در دام بلا فتاده بودم   هم طره او گرفت دستم
ساقی قدحی گران ز می عشق   چون چشم خوش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی   آمد گه آنکه می پرستم
فارغ شدم از غم عراقی   از زحمت او چه بار رستم

در میکده میکنم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی می مهر ریز در کام   بنمای تو آفتاب در جام
انجام جهان نما بمن ده   تا بنگرم اندر آن سرانجام
بنمای گر آفتاب رویت   تا بین سحری ز مشرق جام
جان میبرد رنج تو بر فتام   تا بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بینم   در سایه ولش نگیرد آرام
در بند خودم مبتلا هم   کازاد شوم ز بند ایام
کو دانه می که مرغ جانم   یکبار خلاص یابد از دام
کی باز رسم بر سر امید   کی پاک شوم ز ننگ و از نام

که خانه

کی خانه من خراب گردد   تا مهر در آید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم   بر بوی تو چون نیافتم کام

در میکده میکنم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بنما رخ نکویت   تا جام طرب کشم بیویت
تا خود نه شراب کرد مستم   نظارهٔ آن رخ نکویت
گر صاف نمیدهی ز جامم   یاد آر به دردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم   تا یافته قطرهٔ ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه   سیراب شود از آب رویت
تا هیچ بود که ناتوانی   یابد سحری نسیم کویت
دل جست ترا نیافت اکنون   واماند کنون ز جستجویت
رویت چه نکوست با همه کس   با من ز چه بد فتاد خویت
می گریم روز و در فراقت   می نالم شب از آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت   از بخت نیافتم چه بویت

در میکده میکنم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی سر درد سر ندارم   بشکن بنیم می خمارم

یکجرعه ز جام می بمن ده   تا باز خورم که من خمارم
از جام چو قانعم بدردی   خواهم که بجرعه سر درآرم
یاد آر مرا بدردی جسم   کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم   آخر نه ز کوی تو غبارم
زنده به نفسی بر آنم   تا بو رخ تو جان سپارم
زین یک نفسی خوشم همه بار   چون با نفسی فتاده کارم
ناپافته بوی گلشن وصل   در سینه نکشت هجر بارم
در سینه دارم که بعد امروز   دست از همه کارها بدارم

در میکده میکشم سبوئی
باشم که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب آتش افروز   چون سوختیم تمام بر سوز
این آتش من بآب بنشان   در آب من آتشی بر افروز
می ده که ز باده شبانه   در سر دارم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن   کز بر تو آن شبم شود روز
گفتم که بنالم از هر شب   ماتم زده را چه نوحه باروز
چون با من خسته می نسازی   چون سود ز ناله من و سوز
دل از تو باشک افتاده   بر شکر غم نگشت فیروز

بخشای

بخشای بر این دل جگرخوار   رحم آر بدین تن غم اندوز
من می شکنم تو باز می بند   من میدرم از کرم تو میدوز
از توبه و زهد توبه کردم   اینک چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی قدحی که نیم مستم   مخمور صبوحی الستم
از جور تو خرقها دریدم   از دست تو توبها شکستم
از صومعه پا برون نهادم   در میکده معتکف نشستم
جز جان دگر گرو ندارم   بپذیر که تنگ تنگدستم
ما را برهان ز خویش یا ما   با خویشتنیم و بت پرستم
با هر که دل اشتیم پیوند   با عشق تو زان همه گسستم
یادی که بلطف تو فتادم   وز رحمت تو امید بستم
گر نیک و بدم از آن او یم   هم آن توام و هر چه هستم
در ده قدحی که از عراقی   الا بشراب او نرستم

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

در توصیف ولی الله علی علیه السلام

هر که او را هدایت ازلیست	در طریق نبی و راه ولیست
این عطیه بهر کسی ندهند	حب شان این عطای لم یزلیست
جهد کن تا براه حق پی بری	تا رسی زان جناب کش بلیست
شهد صافی طلب مکن ز کسی	گرچه زنبور جانب هر عسلیست
آنکه را مهر و ماه رو تابیست	در جبینش چو آفتاب جلیست
هیچ جوی کان بجود یابیست	کانچه ذاتی بود به بازو علیست
سعی در علم بی جدل بکن	جهل از آن علم به که آن جدلیست
نص قاطع بگوش جان بشنو	کان ثنای محمد است و علیست

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

روز خیبر چو او علم برداشت	از دل مصطفی الم برداشت
مرد میدان و پیر دیوان بود	گاه شمشیر و گه قلم برداشت
چرخ را دستش ار بگیرد پای	خواند و گر قدم برداشت
کف دریا عطای او چون ابر	سخا ابر روی یم برداشت
جود او هست کرم نهاد	عدل او بدعت و ستم برداشت
آن خدای که او نبود رسل	از جهان ظلمت ظلم برداشت
کر نبی را به هم کردن خلق	امر فرمود و محترم برداشت

مرتضی را نص این آیت	بهر هدایت بشنود و هم برداشت

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

کیست جمشید بنده جامش	چیست خورشید سر زده بامش
غنچه چهلبد نانشست دهان	نکند رانده بزبان نامش
خصم او چون ز نور سرسامی	متوهم ز تاب سرسامش
همچنان ذو الخمار مدهوش است	که ز صمصام اوست سرسامش
گرچه رستم ببرد بستان دست	گوی میدان بود سر سامش
کیست تا نفیش لازم است برد او	تا کند روزگار از آتش
شاه مغرب نشین ز مرجع خویش	گشت راجع بحکم پیغامش
ایزد شر چون نبی گرامی کرد	و ندرین امت اکرامش

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

چون بسر پنجه ذوالفقار گرفت	خور ز شمشیر او شرار گرفت
تا تیغش چو آفتاب بتافت	قلعه چار حصار گرفت
پای تمکین چو در مکان بنهاد	زیر پایش زمین قرار گرفت
آسمان از مدار مرکز او	تا ابد گردش و مدار گرفت

روز میدان ز نعل دلدل او / روی خورشید را غبار گرفت
بحر از جود او توانگر شد / کوه از حلم او وقار گرفت
از نثار یمین میمونش / سنگ دستان همه یسار گرفت
مصطفی منذر است او هادی / زین سخن با عنایت بار گرفت

انما انت منذر للعباد
و علی لکل قوم هاد

گردنان را به تیغ سر افکند / بس که تیغش فلک سپر افکند
خارش تیغ دادخواهی او / قلهٔ کوه بر کمر افکند
بر سر نیزه ستاره فروغ / خرق در خرقهٔ قمر افکند
جنبش بازوی قلعهٔ خیبر / کش ز بنیاد حصن بام و در افکند
ماهی از زیر گاو بتواند / بس که نیزه بر سپر افکند
گر تعبد مصطفی یزدان / هیبت اندر دل بشر افکند
بر علی از پی هدایت خلق / جل سلطانه نظر افکند
هر دو را این که اندرین آیت / شرف یکدیگر افکند

انما انت منذر للعباد
و علی لکل قوم هاد

بس ز سنان او بروز قتال / رستم زابلی کم از یک زال
پای صمصام

پای صمصام او ز نیار سام / دست دستان او ز مار زوال
زیر بال همای عظمت او / طایر سدره آن همایون بال
شیر مردان چو صید او بودند / او به همت کمند صید غزال
دام زلف عروس دهر بست / پای مرغ دلش نه دانهٔ خال
در منظوم او که منثور است / بهتر از درهای عقد لآل
خط او با عبارت و الفاظ / ظلمات است و خضر و آب زلال
رشد او با نبی بهم ضم کرد / اندرین آیت از ره متعال

انما انت منذر للعباد
و علی لکل قوم هاد

خط او در کتاب مسطور است / ورقش همچو رق منشور است
رقمش عنبرین و مشک آگین / بر بیاض ضحی که کافور است
نقش در ضمن نسخهٔ قلمش / چون شفا در لعاب زنبور است
حرم کعبه از ولادت او / رکن اسلام بیت معمور است
پای قدر او درون معمور سیر / سقف مرفوع و بحر مسجور است
مصطفی از خدای عز و جل / که بانذار خلق مامور است
مرتضی هم بنص این آیت / هادی امت آنچه مقدور است
این سخن من نگفته می گویم / زانکه چون آفتاب مشهور است

انما انت منذر لعباد — و علی لکل قوم هاد

مرد میدان لافتی است علی — حارث منبر و فاست علی

اولیا قدر اولیا دانند — سر مکتوم اولیا است علی

تو علی را بخود کجا دانی — خود کجائی خود کجا است علی

کر علی را خدای خوان گفت — خود که گفت از خدا جدا است علی

از ولایت سخن اکر پرسی — غرض از نص انما است علی

سر این آیت بدیع بدان — تا بدانی که رهنما است علی

انما انت منذر لعباد

و علی لکل قوم هاد

ای تعظیم آسمان تو عظیم — حلقه خورده بر در تعظیم

آسمان بر آستانه تست — سر تمکین کرده و تسلیم

با شکوه تو کوه بود خفیف — با سخای تو ابر بوده لئیم

بوده قربان کیش تو سعید — برده فرمان بیشت ابراهیم

دعوتت ابلغ از دعای مسیح — منطقت افصح از کلام کلیم

مدحت اندر صحیفه برست — آذرین باد بر کرام کریم

بجواب تو باز کو باشد — حجه با چنان عظام رمیم

ای تو هادی بحکم این آیت — همچنان چون بنی بوعده بیم

انما انت

منذر

انما انت لعباد

و علی لکل قوم هاد

ای وجود تو مجمع الاوصاف — دست جود تو منبع الالطاف

سرو دلجوی باغ آل قصی — مشک خوشبوی ناف عبد مناف

با وجود کمال لم اعتب — چون سحابی بهار اسکاف

کعبه عالمی باستحقاق — قبله آدمی باستخلاف

شاه مردان شیر بیشه رزم — شیر یزدان و مرد روز مصاف

دست تیغت چو دهر دهره کداز — نوک رمحت چو زهره زهره شکاف

صاف عیش بی صفای تو درد — دردی مرگ با صفای تو صاف

ای بمیزان مدیره وصف تو لاف (بود) — من مبین قبل احدیهم انصاف

انما انت منذر لعباد

و علی لکل قوم هاد

یکی زمیر بان مسخر تست — تاب خورشید برق برق تست

کوکب نقره خام و بدر منیر — سنج نعلین نعل ابلق تست

آنچه رستم بزور مردی کرد — شمه از مصاف خندق تست

بام هفت آسمان کوی قصر مشید — شرفه طارم مطبق تست

شرع بازوی رونق داد (زیش) — رونق دین زرونق حق تست

جرم نه توی اطلس کمر بز — ابره اکسون سنبرق تست
عین تسنیم و سلسبیل در حق — قدحی از مئ مروق تست
حق انداز با بداهت قوم — اندرین آیت آمد در حق تست

انما انت منذر لعباد
و سعی لکل قوم هاد

از مهین بار موکب آرام — توسن چرخ زیر ران تو رام
ترک ایوان طارم و جارم — من غلام ترا کمینه غلام
چون دل مصطفی است مهبط وحی — دل پاک تو مهبط الالهام
نقش نام تو واجب التعظیم — ذات پاک تو لازم الاکرام
نوک رمح تو کوکب دری — تاب تیغ تو برق صاعقه فام
یطعمون الطعام در حق تست — در حق تست یطعمون طعام
از خدا و رسولکان رسل — دم بدم بر خطیره تو سلام
هست منذر نبی بحکم خدای — هادی اینجا توی بنص کلام
ای گشاینده در خیبر — وی ربانیده سر عنتر
رایت مصطفی ترا لایق — آیت اصطفی ترا درخور
هم توی ضارب سنان بغزا — هم توی صاحب سنان نقد
اصل تو فایق فروغ هدی — نسل تو فارق دروغ و کفر

هم توی

هم توی با بتول همسر و جفت — هم توی با رسول هم گوهر
نامه هل اتی ترا دستار — جامه لافتی ترا در بر
کرمت راسخ مبانی خیر — قلمت ناسخ معانی شر
از هدایت ترا جبین زینت — وز هدایت ترا جبین زیور

انما انت منذر لعباد
و سعی لکل قوم هاد

ای بعلم و بحلم و بخشش و فر — کوه و دریا و معدن گوهر
ای برنگ و ببوی عارض و موی — لاله و سنبل و گل و عنبر
خط و خد و لب و جبین و دندان — شب و ماه و نجم و لعل و درر
بحدیث و کلام و نطق و بیان — شهد صاف و طوطی و شکر
ای بهنگام جوشش و کوشش — ملک و لشکر و فلک یاور
در طفولیت و در جوانیت — قامع دین و قاتل عنتر
قدمت رفته و کفت داده — منهج عقبی و لباس زر
آیت نصرت و هدایت تو — هست در فتح و در دگر آیه

انما انت منذر لعباد
و سعی لکل قوم هاد

من ترا سیر و معتقد دارم — که بمهر تو اعتقاد دارم

کوی تو قبله سجود منست — روی در کعبه صفا دارم
دست خواهش گشاده بر گنج — چشم امید بر شما دارم
گر عنایت کنی و گر نکنی — من همان بنده هوادارم
تا غباری ز مشهدت برسد — دیده بر نکهت صبا دارم
روز حشر از توام حمایت باد — گر از این حمد ادا دارم
در دل و جان همه محبت و مهر — بر زبان مدحت و ثنا دارم
من به دستور نفس این ایام — هادی و مهمه زادارم

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

خلفا را نبوده ام منکر — نیستم من به بی گناه مصر
در خلاف کسی که حق دارد — منکر اهل حق بود مدبر
سر هر کس خدای سبحانه — نیست کس جز خدای علام
اعتقاد منست اهل بیت — با خلوص دل و زبان معتقد
زهر با حب خاندان نافع — نوش با بغض اهل بیت مضر
با معاصی طغیان مومن — با عبادات خصمشان کافر
بر عالم اگر سحاب آری — بی ولای علیست بی سر و بر
خود به بند هدایت ازلی — اندرین نکته دیده ام ناصر

انما انت منذر لعباد / انما انت

بعد ازین روی ما و خاک نیاز — بعطای تو دست کرده دراز
با خیال تو رازها دارم — ره دهم بر درون پرده راز
بجمال تو آرزومندم — نظری بر من فقیر انداز
باز جویم ز لطف خاطر جوی — بنوازم ز لطف بنده نواز
بهتر که باز بین مرا امروز — خوشتر کزین جمال بر دار
کار دشوار راه پرخطر است — رقعه ده مرا بسم جواز
مفلس از خان و خاندان کریم — دست خالی چگونه گردد باز
رسند هر قوم در هدایت است — بین الله ذاک فی الاعجاز

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

آنچه این خاطر پریشان گفت — گرچه فهم از دل و دل از جان گفت
خود چگونه زبان این حسام — مثل گر سخن چو حسان گفت
ورچه نعت نبی و مدح وصیست — کی تواند ثنای ایشان گفت
مدح ایشان بوجه استحقاق — حق تعالی بسبع قرآن گفت
شمه از شمیم گلزاریست — آنچه این بلبل خوش الحان گفت
دل که در بحر نظم غواص است — صفت قطره ز عمان گفت
باد گویی ز روی گستاخی — سخن مور با سلیمان گفت

٤٩٩

تو ولی را جدا مکن ز نبی   که خدای در ثنای ایشان گفت

انما انت منذر العباد

ولکل قوم هاد

[illegible]

۱۳۱۶

حديث قال رسول الله

إِنَّ لِلّٰهِ عِبَادًا لَيْسُوا بِأَنْبِيَاءَ يَغْبِطُهُمُ النَّبِيُّونَ بِمَقَامِهِمْ وَقُرْبِهِمْ مِنْ رَبِّهِمْ (ذا الحديث شريف صحيح حضرة [illegible])

وقد ورد في الحديث المرفوع كلكم حمقى في ذات الله

/ أي قد تصلوا الى التحقق بمعرفته /

مولوی

عقل کل و نفس کل مرد خداست
عرش و کرسی را مدان از وی جداست

مظهر حقست ذات پاک او
زو بجو حق را و از دیگر مجو